



رمان: نجات دهنده

نویسنده: معصومه صحرارو

ژانر: تخیلی/عاشقانه/هم‌خونه‌ای

خلاصه:

پسری که برگزیده همیشه برای نجات بشریت و پیری که به عنوان محافظش پاروی زمین میذاره و این دو میشن مثل دوبرادر و دختری که به طور اتفاقی پاتو ای داستان میذاره و این پسر مغرور رو عاشق خودش می‌کنه...

و خواهر و برادری که به اشتباه عاشق هم میشن...

و ادامه شو دیگه نمیگم عاشقانه ای نو باموضوعی جدید

بسم الله الرحمن الرحيم

نجات دهنده

تموم زندگیم خلاصه شده بود. به تنهایی. به یک درد ناشناخته و غم نهفته تو وجودم. درمونده بودم کم آورده بودم و خسته خیلی خسته از زندگیم از آینده ای که نامعلوم بوداز حالا از گذشته که بد گذشت.. که توتنهایی گذشت.... تا اتفاق عجیب اون شب و پنجره ی جدیدی که روبه آینده ی عجیبم باز شد باتمام اتفاق های باورنکردنیش... اتفاق هایی که تو مغذهیچ آدمی نمی‌گنجه....

گوش کن....

وزش ظلمت را میشنوی..

من غریبانه به این تاریکی می‌نگرم....

من به تنهایی خود معتادم.....

باتکون های شدیدی چشم های غرق در خوابم رونیمه باز کردم.

_بیدار شو مدرسه ات دیر شده...مگه امروز امتحان نداری تو.

_ها؟

تو خوابو بیداری حرف هاشو تو ذهنم تکرار کردم چشم هامو کامل باز کردم سرم رو مستقیم گرفتم و ذول زدم به ساعت رو دیوار ساعت ۲۵ : ۸ صبح

بافر یاد از روتخت پریدم پایین و رفتم سمت کمد لباسام.مانتو شلوارم رو بیرون آوردم :

_چرا کسی بیدارم نکردش امروز امتحان ریاضی دارم.

_ برو خدارو شکر کن من بیدارت کردم الان این دادو فریادت چیه؟

_میشه از اتاقم بری بیرون.

_ معلومه که میرم !!!بداخلاق

بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد در اتاقم با شدت به هم کوبید. سریع لباسام رو پوشیدمو از اتاق زدم بیرون. سرویس رفته بود و به ناچار باید با آژانس میرفتم کتونی هامو پام کردم و دست کردم تو جیب مانتوم. یه خودکار و کارت ورود به جلسه و هزار تومن پول

_ اه کمه.

_الناز..الناز بیا.

_از داخل اتاق فریاد زد.

_هرکی کارداره خودش بیادش.من وقت ندارم.

__ لعنت به تو الناز. توام گزرت به ما می افته.

به ناچار باز انو هام چار دستو پا وارد پذیرایی شدم و رفتم تو اتاق از داخل کشوی میز یه ده تومانی برداشتمو چهار دست و پا از اتاق خارج شدم. و سریع به سمت در حیاط دویدم از در حیاط که خارج شدم قدم هامو کمی آهسته تر برداشتم. بعد پنج دقیقه به در آژانس رسیدم در آژانس رو به سمت جلو هول دادم و وارد شدم. باور و دم مرد مسنی که سرش رو روی میز گذاشته بود. سربلند کردو خیره شد به من سلام دادم و گفتم:

__ یه ماشین می خواستم....

اشاره کرد به مبل دونفره ی کنار میزش..

__ چند لحظه بشین ببینم ماشین داریم...

گوشی تلفن قرمز رنگ رو میزش رو برداشت.. شماره گرفت...

__ الو سلام داش امیر.. کجایی تو چقدر دیر کردی؟

.....

__ بابا چه وقت خراب شدن ماشین بود...

.....

__ باشه فعلا..

منتظر نگاهش کردم.. که لب باز کردو گفت:

__ دخترم متاسفانه یه ماشین داشتیم اونم خراب شده بقیه ی ماشینام مسافر بردن خارج از شهر.. شرمنده..

وایی چه بد شانسی.. سریع از روی مبل بلند شدم خداحافظی کردم از آژانس خارج شدم.. حالا باید تاکسی بگیرم تا مدرسه حداقل سه تا تاکسی باید عوض کنم تازه اونم اگه تاکسی گیر بیاد. امروز تو جلسه

راهم نمیدن. تو خیابون منتظر تاکسی بودم که یه سمند سفید جلوی پام
ترمز کرد...

بهش اهمیت ندادم... و سرم رو چرخوندم سمت پیاده رو

_ خانوم پناهی کجا می خوایی بری؟ میرسونمتون...

کیه که منو میشناسه. سرم رو چرخوندم سمتش کمی خم شدم از پنجره
ی ماشین نگاهش کردم...

_ سلام طناز خانوم.. امیر احسانم.. کجا میری؟ میرسونمتون. اوه این
پسره است که پسر دوست بابا اونی که دوسه هفته پیش اومده بود در
خونه لبخند ساختگی زد

_ نه ممنون خودم میرم

به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت حدودا ۴۵ : ۸ بود. چی میشه
مگه باهش برم بابا که نیست دعوا مکنه بعدشم حداقل از امتحانم جا
نمیمونم..

_ پس نمایین....

مکثی کردم و گفتم :

_ چرا میام..

پریدم در عقبو باز کردم و خودمو انداختم تو ماشین ...

_ میرین مدرسه...

_ بله ساعت ۹ امتحان دارم. یه رب بیشتر نمونده...

_ نترسید تا ده دقیقه دیگه در مدرسه ایم. بعد پاشو رو پدال گاز
فشار داد با آخرین سرعت میروند.. بالاینکه عاشق سرعت بودم ولی قلبم
داشت میومد تو دهنم.. خیلی تند میروند بالاخره بعد ده دقیقه رسیدیم در

مدرسه.. ماتم برده بود هنوز تو شوک بودم که برگشت عقبو بالبخند گفت :

_ رسیدیم پیاده شین. سریع از ماشین پیاده شدم. چند قدم رفتم یادم اومد تشکر نکرد سریع برگشتم رفتم سمت در شیشه رو پایین داد ناخداگاه نگاهامون در هم گره خورد ماتش برد به وضوح قطرات عرق رو رو پیشونیش دیدم..

_ آقای رستگار ممنوم. هنوز خیره بود بهم. چشم هامو روی هم فشار دادم

_ حالتون خوبه؟

هیچ وقت مستقیم به چشم های کسی نگاه نکردم. بابا میگفت چشم های تو جادویی هرکس خیره بشه تو چشم هات غرق میشه. حتی خودشم تو چشم هام نگاه نمی کنه. ولی خودم هرچقدر تو آینه نگاه کردم متوجه ی جادوی چشم هام نشدم. خدایا یعنی چه جادوی خاصی تو این چشم های میشی رنگم گذاشتی.. که مردمو غرق خودش می کنه... دستم رو به سمتش بردم گوشه ی کتش رو گرفتم و تکونش دادم. به خودش لرزیدو متعجب گفت :

_ چه اتفاقی برام افتادش؟

_ نمیدونم.. الان حالتون بهتره؟

_ بله خوبم شما تشریف ببرین..

_ پس خدا حافظتون وبازم ممنوم

وارد حیاط مدرسه شدم حیاط خالی بود سریع دویدم سمت سالن این آخرین امتحانم بود وارد سالن شدم خانوم امیری ناظم مون به سمتم اومد.

_ پناهی چرا دیر کردی.. بدو سر نیمکتت برگه هارو تازه پخش کردن..

چشم کوتاهی گفتمو دویدم سمت نیمکتم...نشستم رونیمکتو شروع کردم
...آخرین سوال بودم که همون درد لعنتی که چند وقته خواب و
خوراک رو ازم گرفته اومد سراغم. تندتند شروع کردم به نفس کشیدن
چشم هامو آروم بستم
_پناهی حالت خوبه

چشم هامو باز کردم خانوم محمدی معلم زیست شناسی بود
آروم گفتم :
_بله ..خ..خوبم...

سریع اون یک سوالم نوشتمو از روی نیمکت بلند شدم برگه رو تحویل
دادمو اومدم سمت حیاط اینم از آخرین امتحان به حیاط

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۵ : ۰۸:۳۸]

مدرسه اومدم غیر از دوسه تا از دانش آموزها همه رفته بودن بیرون از
حیاط از حیاط خارج شدم رفتم سمت سرویس وارد سرویس که شدم
دختر اومدن سمتم تا ازم جواب های سوالات امتحانی رو بپرسن نشستم
رو صندلی کنار مهسима دختر عموم که همکلاسیم بود یه برگه
در آوردمو دادم بهشون

_بیابین اینم جواب ها...

بچه ها رفتن ..

_امروز خواب مونده بودی..

_آره..

_مهناز و امروز میارن؟

خواهرم مهناز یک هفته ای بود که بایک ماشین تصادف کرده بودو پاش شکسته بود. مامان و بابام تو بیمارستان بودن.....

_ آره..

_ تو چته رنگت پریده...

_ خوبم...

_ دیگه داری کفریم می کنی میشه نگاهم کنی وقتی باهات حرف میزنم.. بچه ها می گن مغرورو خودشیفته ای می گن کلاس می داری آخه طنناز فازت چیه چرا اینجوری رفتار میکنی چرا شبیه پسرهارفتار می کنی

سرم رو چرخوندم سمتش بدون اینکه نگاهش کنم چشم دوختم به گردنش و گفتم

_ حال اصلا خوب نیست . سنم که بیشتر میشه بی طاقت تر میشم. احساس میکنم که اینی که تو آینه میبینم خودم نیستم. کم کم دارم میترسم. من کی هستم مهسیما. سرم رو به صندلی تکیه دادم و سعی کردم چند دقیقه ای چشم هامو ببندم..

باصدای یک نفر آروم پلکم رو باز کردم...

_ خوابت برده بود. بیدار شو رسیدیم...

بچه ها شروع کردن به پایین رفتن از سرویس منم پشت سرشون پیاده شدم... همراه مهسیما به سمت خونه رفتیم احتمالا بابا اینها اومدن.

تادرخونه حرفی بینمون زده نشد به در خونه که رسیدیم. کلید انداختمو وارد حیاط شدیم... مهسیمام اومد داخل

_ مامانت نگرانته نشه

_ نه بابا چرا نگران بشه

خونه ی ما یه خونه ی بزرگ و حیاط دار بود یه حیاط بزرگ بایه
باغچه و یک حوض پر از ماهی قرمز.. هیچ کفشی دم در خونه نبود پس
هنوز نیومدن..

_ مهسیما هنوز نیومدن..

_ اشکال نداره اینجامیونم .

بیشتر اوقات خونه ی مامیوند و بالاناز هم کلام بودن ... کفش هاشو
در آوردو وارد خونه شد منم پشت سرش وارد شدم.. ویک راست رفتم
تو اتاقم.. در رو هم بستم..

ساعت حدودا اظهر بود نمازم رو خوندمو رفتم سمت آینه ی قدی اتاقم
ابروهای مشکی و کشیده چشم های میشی و جذاب و بینی کوچولو و
خوش فرم و موهای لختم که همیشه پسرونه میزدم.. قد حدودا
۱۷۳... چهره ام خوب بودولی من خیلی بالین چهره غریبه ام.. داشتم
میرفتم سمت تختم تا کمی استراحت کنم که در باز شد برگشتم سمت در
خیره موندم مهسیما بایه تاپ قرمز و شلوار مدرسه جلوم ظاهر شد یه
جوری شدم سریع چشم ازش برداشتمو چرخیدم سمت تخت و روش
دراز کشیدم و رفتم زیر پتو

_ بیا نهار بخور

_ نمی خورم

_ و اچرا خودتوزیر پتو قایم میکنی؟ از صبح چیزی نخوردیا..

این بار با صدای بلند تر گفتم :

_ گفتم که نمی خورم... چرا الذیتم می کنی... برو بیرون درم ببند....

مهسیما.....

خیلی خوب نخور..

در اتاق رو با شدت بستم و رفتم سمت آشپز خونه...

گفتم که نمیاد من خواهرم رو میشناسم...

حالش داره هرروز بدتر از دیروز میشه ها..میگم الناز دوجنسه نباشه...

لبخندی زدو بشقاب ماکارونی رو جلوم گذاشت و نشست ..

راستش خودمم همین فکر و کردم..دلم براش میسوزه..خواهرمه ها...

_او هوم به بابات بگو ..تو راضیش کن ببرینش دکتر به خدا گناه داره تو هیچ مراسمی نیست خیلی گوشه گیر شده امسال آگه بره دانشگاه

حرفم رو ادامه ندادم وخیره شدم به بالا سرم..ولبخندزورکی نشوندم رو صورتم...

خودت دوجنسه ای...

همینو گفتو رفت سمت قابلمه برای خودش غذا کشیدو اومد کنارم نشست....

برای اولین بار لبخند رو روی لبش دیدم..باتعجب خیره شدم به الناز اونم داشت باتعجب نگاهم می کرد.. بی صدا لب زد...

چش شده؟

منم مثل اون لب زدم .

چه میدونم...

چیزیم نشده فقط خیلی گشنه ام بود...

وقتی غذاشو خورد ظرفش رو شست و دوباره برگشت تو اتاقش...

خدایا الناز حالش بده ها..

_چه میدونم والا..احساس می کنم به جای خواهر بزرگ تر یه برادر

قد مغرور لجبازو خیلی یک دنده و بداخلاق دارم....._

_ واقعا حق باتو عه ... ولی خودمونیا اگه پسر میشد خیلی کشته مرده میداد...

بعداز شستن ظرف ها رفتیم تو اتاق.الناز روبه روم نشست و گفت :

_ به چی فکر می کنی؟

کمی مکث کردم و شیطون گفتم :

_ بیا اذیتش کنیم..

_ چه جوری؟

لبخند شیطانی زدمو گفتم :

_ می خوام برم بغلش بخوابم ...

_ چیکار می خوایی بکنی از دستش کتک می خوریا خیلی بدش میاد یکی بهش بچسبه .. تو فقط بخند..

طنناز.....

مشغول گوش کردن آهنگ مورد علاقه ام بودم که در اتاقم باز شدگردنم رو مستقیم کردم..دیدم مهسیما اومد داخل درو پشت سرش بست و اومد کنارم نشست...

هدفون رو از گوشم خارج کردم و جدی گفتم :

_ کاری داشتی؟

بلند خندید و گفت :

_ می خوام کنارت بخوابم....

_ با قیافه ای متعجب و چشم های گرد شده گفتم :

_ می خوایی چه غلطی بکنی ...پاشو برو بیرون....

_منوتو هم سن همدیگه ایم تو از اون وقتی که یادم میاد ادای پسرهارو در میاوردی...ولی دیگه داری میری دانشگاه میشه سعی کنی مثل دخترها باشی.....

کنارم دراز کشید سریع بلند شدم نشستم ..از تخت اومدم پایین کلافه

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۵:۱۰:۱۵]

ه به خودم نگاه کردم...فریاد زدم...

_برویرون ..گفتم برو بیرون لعنتی انقدر اعذاب نده دوباره اون درد لعنتی اومد سراغم بادوتا دستم محکم سرم رو گرفتمو روی زانو هام افتادم

الناز.....

صدای فریاد طناز منواز افکارم بیرون آورد.خدای من چی شده. سریع از اتاق خارج شدم وبه سمت اتاقش رفتم از اولم نباید اجازه میدادم مهسیما بره پیشش..درو باز کردم دیدم طناز روی زانوهایش افتاده و ناله می کنه..مهسیمام مثل جن زده ها روی تخت نشسته و باچشم های گرد شده به طناز نگاه می کنه.دویدم سمت طناز کنارش زانو زدم و دستش رو گرفتم .بابغض گفتم :

قربونت برم من چه بلایی سرت اومده؟

یه فریادی کشید که از ترس تمام بدنم به لرزه افتاد.باخشم گفتم :

_الناز این عوضی رو از اتاقم ببر بیرون...

باترس از کنارش بلند شدم به سمت مهسیما رفتم دستش رو گرفتم وسریع از اتاق خارج شدیم..تاحالا انقدر جدی ندیده بودمشنفسم بالا نمیومد مهسیما دستش رو از تو دستم کشید بیرونو نگران نگاهم کرد.وگفت :

_من میرم خونمون این دختره پاک دیوونه شده..

_مهسیما گفتم نرو اون حساسه ،همش تقصیرتو بود

_برو بابا خواهرت روانیه بفهم.من رفتم تو ام بهتره مراقب خودت باشی فعلا خدا حافظ

_برو به درک دختره ی ایکبیری

دلَم شور طناز رو میزد.کنار در اتاقش ایستادم نفس عمیقی کشیدم دستگیره رو فشار دادم و وارد اتاق شدم. خوابیده بود. بالای سرش ایستادم. رنگش شده بود مثل گچ. دستم رو روی پیشونی عرق کردش گذاشتم. سرد بود. چشم هاشو ناگهانی باز کرد. خیلی ترسیدم یه قدم به عقب برداشتم که بین راه مچ دستم رو گرفت ترسیدم..بی حال گفت :

_کاری داشتی؟

آب دهانم رو به سختی فرو دادم..با من و من گفتم :

_ن..نه..به خدا..کا..کاری نداشتم...

لبخندی به روی صورتش نشست و با صدای بمی گفت :

_ممنون که نگرانی ،ولی من حالم خوبه،تو برو خیالت راحت..

شوکه شده بودم دستم رو ول کردو به پهلو چرخید..

سریع از اتاق خارج شدم در اتاق رو بستم و به سمت اتاق خودم رفتم..بابا و مامانم دی کردن...من واقعا میترسم..خداکنه که زود بیان..

طناز.....

از صورتش معلوم بود که خیلی ترسیده..دستش رو ول کردم و به پهلو چرخیدم..از صدای قدم هاش و بازو بسته شدن در متوجه شدم که از اتاق خارج شده

تمام استخون های بدنم درد می کردن.. سرم از شدت درد داشت منفجر میشد بالشتم رو برداشتم و روی صورتم فشار دادم. از صبح هرچی قرص مصرف کردم بی تاثیر بوده چشم هامو بستم و سعی کردم تا کمی بخوابم


بعد کلی درد کشیدن بالاخره خوابم برد.. با صدای زنگ تلفن همراهم آروم چشم هامو باز کردم چندبار پلک زدم... اتاق خیلی تاریک بود.. مگه من چندساعته که خوابیدم آروم از روی تخت پایین اومدم به سمت پنجره ی اتاقم رفتم پرده رو کمی کنار زدم.. آسمون سیاهه سیاه بود.. پرده رو رها کردم و به سمت در رفتم آروم در را باز کردم... تو پذیرایی ام کسی نبودشکم شروع کرد به صدادادن بدجور گرسنه بودم به سمت آشپزخونه رفتم داخل یخچال رونگاه کردم شام کباب تابه ای بوده سرد سرد دوتا شو برداشتمو رفتم سمت اتاقم .. بابا از داخل اتاق بیرون اومد.

_سلام بابا..

_سلام عزیزم حالت بهتر شده.

_بله بهترم.

_خواب خدارو شکر پس برو استراحت کن.. باشه ای گفتمو به سمت اتاقم رفتم وارد اتاق شدم... در رو بستم و روی تخت نشستم و در حالی که یکی از کتلت هارو گاز میزدم به گوشیم نگاه کردم... یک پیام از مهسیما.....

(سلام طنناز بابت صبح ازت معذرت می خوام...) گوشه ی خاوش کردم و انداختمش رو تخت و توفکر فرورفتم... واقعا چرا حالم بد شد.

ساعت ۳۹ : ۵ عصر یه بازی ترسناک روی کامپیوتر نصب کرده بودمو مشغول بودم.. در اتاق باز شد. توجه ای نکردمو به بازی ادامه

دادم که متوجه شدم بابا کنارم ایستاده با دیدنش سریع از روی صندلی بلند شدم... لبخندی زدو اشاره کرد که بشینم خودشم رفت روی تخت نشست.. همین طور که سرم پایین بودو چندلحظه ای بینمون سکوت حاکم بود .بابا سکوتو شکست..

_از اون روزی که به دنیا اومدی تا الان اتفاق های عجیبی برام افتاد.. روز اولی که به دنیا اومدی تو اتاق عمل غیراز تو و مادرت سه تا پرستارو یه جراح به طرز فجیبهی به قتل رسی

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۵ : ۰۲:۱۷]

ده بودن... پلیس هنوزم نفهمیده که اونا چه جوری و به دست کی به قتل رسیدن...

لب باز کردم و با تعجب پرسیدم :

_مگه دوربین های مدار بسته تصویر اون قاتلارو ثبت نکرده بودن.

_نه پلیسا گفتن که دوربین ها چیزی روشنشون ندادن غیراز به دیوار خوردن اون بخت برگشته ها ، ولی

_ولی چی بابا...؟

_پلیسا یه چیز غیرطبیعی رودیده بودن.. بعداز کشته شدن اون پرستار ها یک بچه که خیلی هم زیبا بود رودیده بودن که در هوا معلق بود انگار یک دست نامرای اون رو بین زمین و آسمون نگه داشته بود.. ولی بهم گفتن که اون نوزادی که دیدن پسر بوده و یک نور شدید.. که به چشم میزد و تموم شدن این اتفاق های عجیب... وبعد تو تنها نوزادی که تو اتاق بودی و از اون پسر هم خبری نبود همه پلیس ها مونده بودن که اون نوزاد زیبای پسر کجا برده شد .

شوکه شده بودم روبه بابا گفتم :

یعنی اون نوزاد کی بوده؟

اصلا نفهمیدم که کی بوده.. و اماتوا و ایل عاشق توپ و ماشین بودی بی نهایت شیطان بعد که سنت بالا تر رفت متوجه شدم از عروسک بدت میاد همه ی عروسک هاتو خراب می کردی یا میدادی به خواهرات... ولی ماشین هاتو سالم بدون کوچک ترین خراشی نگه میداشتی.. تو کم کم شدی گریزون از تموم دخترای هم سنت در عوض باپسرای کوچه بازی می کردی.... نمی دونم والله چی بگم تا الان که یه پاپسری و فقط قیافت دخترونه است. تو کار خدا موندم اون نوزاد پسر تو بیمارستان اون قتل ها و بعد یه نوزاد دختر و حالا ام تو بااخلاق کاملا پسرונה.. هر بار که خواستم ببرمت دکتریه پیرمردی به خوابم اومدو مانع شد. طنز دخترم من به فکرتم اینارو امشب بهت گفتم تا فکر نکنی پدر بدی داری و اصلا به فکر نیست.. تو عجیبی و چشم هات خیلی عجیب تر. طنز همیشه سر نماز دعوات می کنم. بابا جان می ترسم از این همه عجیب بودنت از آینده ات.... تو فکر می کنی من بابای بیخیالی هستم. باوجود اینکه میبینم از وقتی به دنیا اومدی تا الان چقدر بابقیه فرق داشتی، چقدر زجر کشیدی... حتی یه بار تو هشت سالگیت بیخیال خوابم شدم با مادرت خواستیم ببریمت دکتر که تو را ماشینمون خورد به یک سگ و چپ کردیم. فکر کنم یادت بیاد دستت شکست و پای من از دوجا کاملا خورد شد و مادرتم سرش شکسته شد.. دلیل مخالفتم برای دکتر بردنت همینه... اون پیرمرد که به خوابم میاد گاهی وقت ها گیج میشم و اصلا نمیتونم این اتفاق هارو درک کنم.

متعجب به بابا خیره بودم و حرف هایی که برای اولین بار میشنیدمو تو مغزم آنالیز می کردم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۵:۰۶:۲۰]

_ یعنی این اتفاق های عجیب اون نوزاد پسر، من و اخلاق پسر نه ام،
اون قتل و وحشتناک و اون نور..... اینا چه معنی میده بابا؟
نگران به بابا نگاه کردم. سرش پایین بود دستی به ریشش کشیدو
گفت :

نمیدونم به والله.. خودم تو حکمت خداموندم.....

رفتم توفکر.. غرق در افکارم بودم که با صدای بابا به سمتش چرخیدم..
_ دختر باید یه چیزی بهت بگم :

_ بگو بابا راحت باش.

مکثی کردو بعد ادامه داد.

_ یکی از همشهریا چند وقته پیگیر شده می گه اجازه بدم بیان
خواستگاری برای پسرشون شغلاشم خوبه پلیسه. ولی من به خاطر
شرایطی که داری گفتم که نیان ولی خیلی پیگیر شدن منم اجازه دادم
امشب بیان

باعجله حرف بابارو قطع کردم و گفتم :

_ ولی بابا..

_ بذار بیان از خودت جواب نه رو بشنون من هرچی گفتم نه ولکن
نشدن منم ناچار شدم بگم بیان

خواستم حرفی بزنم که دوباره اون درد شدید به سراغم اومد محکم
بادستم سرم رو گرفتم و ناله کردم بابا نگران گفت :

_ چی شدی طناز حالت خوبه؟

_ خوبم بابا کمی سرم درد می کنه

_ مطمئنی که فقط یه سردرد ساده است...

در حالی که دردم رو به زور کنترل می کردم سرم رو تکون دادم
پس من برم کلی کار دارم

بابا از اتاق خارج شد با خارج شدنش از اتاق خودم رو روی تخت
انداختم ناله کنان به خودم پیچیدم انگار تموم استخون های بدنم در حال
شکستن بودن دردم شدید تر از همیشه بود.. و خیلی غیر قابل تحمل تر
، امروز از صبح خیلی این درد سراغم اومده یکساعتی با درد سپری
کردم. که من از خستگی خوابم برد.. (دوباره تویه جای تاریک بودم
و دوباره اون صداهای عجیب و ترسناک این بار تو تاریکی شروع
کردم به دویدن هیچ جایی رو نمیدیدم احساس کردم چند نفر دونهالم
میدون نفس نفس میزدم .. جلوی پامو نمیدیدم یه دفعه پام به یه چیزی
گیر کردو افتادم زمین یکی از اون موجودات زشت بهم نزدیک شد حالا
دیگه به وضوح صورتش رو میدیدم صورتش رو بهم نزدیک کرد
دستش رو روی سینهام گذاشتو محکم شروع کرد به تکون دادنم...

_ می کشمت نجات دهنده.....) باتکون های شدیدش چشم هامو بستم
وقتی باز کردم دیدم مامان با صورتی نگران منو صدا می کنه و تکونم
میده به خودم اومدم فهمیدم تو اتاق بودمو داشتم خواب میدیدم.. یه خواب
بد همون

کابوسی که این چندروزه میبینم.. ویک اسم که مدام توی سرم تکرار
میشه.... باصدای خش داری گفتم :

_ مامان نترس خوبم.. خاستگار اومدن...

باتعجب نگاهم کردو گفت :

_ آره اومدن تو حالت خوبه مامان جان... به نظر مریض میایی؟

نه خوبم...

. از روی تخت بلند شدم یه مانتوی قشنگ تنم کردم بایک شلوار لی یه
شال مشکی ام انداختم روی سرم.. دونهالم مامان از اتاق خارج شدم.. سرم

رو بالا گرفتم و یک نگاه کلی به مهمون ها انداختم بادیدن یک فرد آشنا خشکم زد

امیر احسان.....

مادرو پدرم از اینکه من بالاخره راضی به ازدواج شدم خوشحال بودن بعد از چندین بار اسرار کردن بالاخره حاج مرتضی رضایت داد که بیایم خاستگاری دخترش بعد اون روز که یک لحظه تو چشم هاش خیره شدم و ناخداگاه خودم رو در حال سقوط به یک چاه تصور کردم. بیشتر شیفته ی این دختر شدم. چشمم به در بود تا ببینم کی پاشو از اون اتاق میذاره بیرون. نمیدونم چندتایک دقیقه گذشت تا بالاخره در اتاق باز شد اول زری خانوم بیرون اومد و پشت سرش طناز چشم بهش بود همه بلند شدیم ایستادیم خیلی با غرور راه میومد نه انگار مراسم خاستگاریشه. به مانگاه کرد. به من که رسید ایستاد انگار شوکه شده بود خیره به من بود که حاج مرتضی صداش کرد که بره کنارش بشینه. اونم سریع به خودش اومدو رفت کنار پدرش نشست. سرم پایین بود اصلا متوجه نبودم که بابا و حاج مرتضی بهم چی می گن تمام حواسم پیش این دختر مغرور بود طرز لباس پوشیدنش. حرف زدنش راه رفتنش و از همه مهمتر چشم هاش اون چشم هایی که وقتی بهش خیره میشی تورو غرق در خودش می کنه. یه بار دیگه می خوام به چشم هاش خیره بشم می خوام مطمئن بشم که اون چشم ها واقعا آدمو تو خودش غرق می کنه.

طناز.....

کنار بابا نشسته بودم و خیره شده بودم به اون پسره امیر احسان همون پسری که اون روز مثل فرشته ی نجات پیداش شدو منو به موقع به امتحانم رسوندمن خیره بودم بهش و اون سرش پایین بود انگار من داماد بودمو اون عروس ..

حاج مرتضی یه چایی به ما نمیدی...؟

صدای پدر پسره بود که باعث شد نگاهم سمتش بچرخه..مرد آرومی به نظر میرسید.

_بله بله ،طناز بابا برو چندتا چایی بریز..

به بابا نگاه کردم قرار نبود چایی بیارم...

_ولی بابا...

حرفم رو قطع کرد و گفت :

_برو عزیزم حواسم هست.

سرم رو تکون دادم از روی زمین بلند شدم.مامان هم دونبالم اومد.

مامان مشغول چایی ریختن شد .خیره بودم به شیرآب که چکه میکرد که دوباره اون درد لعنتی به سراغم اومد دست چپم رو به بازوی راستم

گرفتمو سعی کردم خودمو کنترل کنم تورو خدا الان موقعه اش نیست.

_بیا طناز چایی هارو ببر.

به زور ایستادم .دستم رو دراز کردم تاسینی رو بگیرم که مامان

نگران گفت :

_وایی خاک بر سرم مامان جان چقدر رنگت پریده

_چیزی نیست مامان خوبم

به زور سینی رو از مامان گرفتمو لرزون لرزون رفتم سمت م

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ :۱۳:۰۹]

مهمون ها ،اول سینی رو جلوی بابای امیراحسان گرفتم.به سختی داشتم

این درد لعنتی رو کنترل می کردم ،استکان چایی رو برداشت و با

لبخندازم تشکر کرد. سریع به سمت امیراحسان رفتم .دستش رو بالا

آورد به محض گرفتن استکان چایی قطره ی عرقی از پیشونیم به روی دستش چکید سرش رو بالا گرفت بالحن مهربونی گفت
_حالتون خوبه.

_با گفتن این حرفش برای یه لحظه دستام بی حس شدن کنترل دستامو از دست دادم و سینی از دستم افتادو همه ی چایی ها

امیر احسان

چای رو گرفت روبه روم اومدم چایی رو بردارم که یه قطره آب چکید روی دستم ..سرم رو باتعجب بالا گرفتم. رنگش شده بود مثل گچ و خیس عرق بود نگران گفتم :

_حالتون خوبه؟

چشم هاشو آروم بستو باز کرد دست هاش شروع کردن به لرزیدن. و سینی از دستش افتاد ازسوزش پام ازروی زمین بلند شدم.. دویدم سمت حیاط شیر آب رو باز کردم وروی خودم آب پاشیدم...

_آخیش

_حالت خوبه امیر احسان..

هنوز یه ذره پام میسوخت ولی لبخند زورکی زدمو جواب دادم :
_بله خوبم نگران نباشید.

حاج مرتضی سرش رو تگون دادو گفت :

_تورو خدا ببخشید نمیدونم این دختر چه بلایی سرش اومده..
لبخندی زدمو گفتم :

تورو خدادعواش نکنید تقصیر اون نبود فکر کنم یه خورده ناخوش احوال بود... ما بد موقعه مزاحم شدیم بالاخره نزدیک کنکور شه... به بابا و مامان نگاه کردم.. بابا میشه بریم...

آ... آره... ان شالله یه شب دیگه مزاحم میشیم..

بعد برگشت سمت حاج مرتضی و گفت :

_ شما گفتین نیایم ولی دل این پسر پیش دخترتون گیر کرده بود. ولی خواب مثل اینکه قسمت نیست... با اجازه مافع زحمت می کنیم.

سرم پایین بودو توفکر رفته بودم.... خیلی نگرانشم آخه حالش واقعا خراب بود. باهمون شلوار خیس خداحافظی کردیمو راه افتادیم تورا مامان ناراحت گفت :

والا دختره از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود چیه... این همه دخترنشونت دادیم گفتی نه بعد رفتی دست گذاشتی رویه دختری که چایی بریزه روت بسوزونتت. اون از اون همه اسرار کردنمون که بزارن بریم خاستگاری اینم از این...

مامان تورو خدا بس کن. اصلا حال خوب نیستا..

_آره بس کردیم که سنگ رو یخ شدیم والا تو با این قیافه هیکل و شغل دست رو هر دختری بزاری نه نمیگن نمیدونم چرا الج می کنی.

_خانوم بس کن نمیبینی حالش بده.

طناز..._

حالم واقعا بدبود. در اتاق رو قفل کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم. تموم بدن درد می کرد انگار استخونام از داخل داشتن خورد میشدن عرق کرده بودم از شدت درد نفسم بند اومده بود. صدای بابا رو میشنیدم. که مرتب صدام میزد خشم تو صداش کاملا نمایان بود.. مثل مار به خودم پیچیده بودم.. آروم ناله می کردم از شدت دردجونی تو

بدنم نمونده بود دستم رو روی گلوم گذاشتم نفسم به زور بالا می اومد. گلوم رو فشار دادم تا شاید بتونم نفس بکشم می خواستم بابا رو صدا کنم ولی نمی تونستم. شدت درد غیر قابل تحمل شد دیگه حتی نمیتونستم چشم هامو باز نگه دارم آخرین چیزی که یادمه افتادن از روی تخت بود و بعدتاریکی.

الناز.....

_بابا تورو خدا حرص نخور سخته می کنی

بابا پشت سر هم به در اتاق طناز ضربه میزد مامانم گریه می کرد و می خواست که ارومش کنه ولی بابا خیلی اعصابانی بود .

_مهناز برو آب بیار.....

مهناز باعجله رفت سمت آشپزخونه....

_بابا تورو خدا...!

به سمتش رفتم بازوش رو گرفتم....

_بابا خواهش می کنم آرام باش..

.ازمهناز لیوان آب رو گرفتم ..

_بابایی بیا یه ذره آب بخور...!

مامان نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن بابالیوان آب رو از دستم گرفتمو نشست کنار مامان روی زمینوبه دراتاق تکیه داد لیوان رو به دهنش نزدیک کرد.و کمی آب خورد بعد لیوان رو به سمت مامان گرفتمو جدی گفتم :

_تو چرا گریه می کنی.یه ذره آب بخور...!

بعد روکرد به منو گفتم :

_ این همه بهش گفتم اینا خانواده ی باآبرویی هستن ..موادبانه جواب رد بده گوش نداد آخرشم چایی ریخت رو پسره...همه آرزوشونه این پسر بشه دامادشون اونوقت این دختر می سوزونتش...

کلافه دستش رو به ریش پریشتش کشیدو گفت :

_دیگه دارم دیوونه میشم همین فردا میبرمش دکتر

مامان اشک هاشو پاک کردو گفت :

_جدی می گی؟

_آرههرچی میخواد بشه بشه من باید این بچه رو ببرم دکتر ببینم چه دردی داره.....

خیره به بابا بودم که صدای افتادن یه چیزی از داخل اتاق طناز توجه همه مون رو به خودش جلب کردبابا سریع از جاش پریدو حراسون طناز رو صدا میزد مامانم مثل بابا..

_طناز بابا جان خوبی؟

بابا رو کرد به مامانو گفت :

_برو اون ور باید دررو بشکونم معلوم نیست چه بلایی سر خودش آورده....

بابا چند تالگد به درزد بالگد چهارم در به شدت باز شد و بابا رفت تو مام پشت سرش دویدیم تو اتاق ..خیره بودیم به بابا که متعجب به ما نگاه کرد نزدیک تر رفتم..خدایا چی می دیدم ..

_بابا این دیگه کیه.....

بابا دستی به صورت اون ناشناس کشیدو گفت :

_الله و اکبر ...

طناز.....

با سرصداهای اطرافم آروم پلک هامو باز کردم.
من کجا بودم.. این ها کی هستن.. چقدر ب

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ ۱۰:۴۱]

دلم درد می کنه انگار یه تصادف شدید کردم.. برای بار دوم چشم هامو باز کردم... به خودم که اومدم تازه متوجه شدم تو بیمارستانم و سه جفت چشم که خیره شدن به من و لبخند می زدن سه تا پرستار جوون بودن....

با صدای خش داری گفتم :

_چه بلایی سرم اومده....

یکی از پرستارها بالبخند گفت :

_چیزیت نشده نگران نباش الان دکتر میاد....

چشم هامو دوباره بستم خیلی خسته بودم. بعد پنج دقیقه باصدای باز شدن در چشم هامو باز کردم برگشتم به سمت درمرد مسنی وارد اتاق شد که روپوش سفید تنش بود. به سمت اومد نگاهی به پرستارها انداخت اخمی کرد و گفت :

_چیه هنوز دید زدنتون تموم نشده خانوما.

_ببخشید دکتر..

_خوبه حالا بفرمایید بیرون....

پرستارها از اتاق خارج شدن....

_سلام آقا ساعت خواب

باصدایی که به زور از هجره ام خارج می شد گفتم :

_ آقای دکتر..... من..... چه بلایی به سرم اومده ..

دکتر لبخندی زدو گفت :

_ والا چی بگم جواب آزمایشات که نشون میده زیادی سالمی... ولی پدر و مادرت یه داستان باور نکردنی رو برام تعریف کردن حالا خودت بگو چی مصرف کردی

_ ممن .. چیزی مصرف نکردم...

_ تو آزمایش هایی که ازت گرفتیم نشون میده که قرص مسکن خیلی زیاد استفاده کردی به چه دلیل تالین اندازه قرص مصرف کردی؟

_ درد شدید استخونام غیر قابل تحمل بود برای همینم قرص مسکن مصرف کردم...

_ نمیدونم این درد شدید چه دلیلی داشته ولی چکاب کامل و سونو هات نشون میده که کاملاً سالم و سلامتی... .

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ : ۱۰:۴۳]

خواستم حرفی بزنم که در باز شد . سرم رو به سمت در چرخوندم.. بابا و پشت سرش مامان وارد اتاق شدن هر دو شون لبخند میزدن... مامان به سمتم اومد دستم رو گرفتو بوسید . قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش فروریخت...

_ الهی فدات بشم مامان جان خدا رو شکر که خوبی....

بعد مهربون نگاهم کرد . بابا لبخندی زدو گفت :

_ خوبی؟

با صدای خش داری که به زور از هنجرم خارج میشد گفتم :

_خ.....خوبم.....

بعد بابا دستی به ریش های پرپشتش کشید و نگاهش رو ازم گرفتو چشم دوخت به دکتر و گفت :

_آقای دکتر چرا مرخصش کردین اگه اتفاقی براش بیوفته چی...

_نگران نباشید آزمایشاتش که نشون میده کاملا سالمه.. آزمایشات هورمونیشم نرماله واقعا حرفاتون باورنکردنیه آخه چه جوری امکان داره ..البته باعمل جراحی میشه ولی اونم اینجوری از آب درنمیاد ..اصلا حرف هاتون غیرقابل درکه..

به هر حال کاملا سالمه و مرخصه میتونین ببرینش خونه....

_ولی...دکتر...

_ولی نداره دیگه می خوایین به زور بچه رو مریض نشون بدینا

بعد دکتر خم شد و مو گفت :

_خوشتیپ دیگه کاری نداری.....؟

بابالا بردن سرم بهش فهموندم که باهش کاری ندارم اونم خداحافظی کردو پیشونیم رو بوسیدو رفت...گفتم الان با بابا دعوا می کنن آخه چه جوری پیشونیم رو بوسید و بابا ام غیرتی نشد . اینجا چه خبره....؟

بابا و مامان خیره بودن بهم. منم باچشم های گرد نگاهشون می کردم.. و منتظر توضیحاتشون بودم. که بابا سکوتو شکست و گفت :

_خوب دیگه دکتر میگه همه چیزش نرماله دیگه کسی حرفمونو باورنمیکنه بیا تو ام لباسات رو بپوش

بعد چند تا کیسه گذاشت رو تخت و دست مامان رو گرفت و از اتاق رفتن بیرون.

در حالی که متعجب بودم از رفتارهای مادر و پدرم با زحمت بلند شدم روی تخت نشستم یکی از کیسه ها رو کشیدم سمت خودم داخلش رو یه نگاه انداختم و با تعجب زیاد محتویاتش رو خالی کردم. یه لباس زیر مردونه .. یه حلقه ای سفید و یک پیراهن چهارخونه ی طوسی باخط های مشکی

کیسه ی بعدی رو کشیدم سمت خودم .. یه شلوار کتان مشکی و یک جفت جوراب مردونه کیسه ی سوم رو هم به سمت خودم کشیدم .. یک کفش کتونی مشکی مردونه خدای من اینجا چه خبره....

لباس های تنم رو نگاه کردم لباس بیمارستان تنم بود سریع از تخت پایین اومدم .. یه آینه ی کوچیک و یک روشویی گوشه ی اتاق بود رفتم سمتش چشم هامو بستم میترسیدم تو آینه نگاه کنم نکنه خیلی زشت شدم ... آروم چشم هامو باز کردم..... متعجب از تصویری که داخل آینه میدیدم دستم رو بالا آوردم به صورتم کشیدم ته ریش... این منم چه اتفاقی برام افتاده ... خدایا .. بلند فریاد زدم..

_ بابا بابا..... بابا.....

در با شدت باز شدو به دیوار بر خورد کرد برگشتم سمت در بابا و مامان و چند تا پرستار وارد اتاق شدن بابا نگاهم کرد نزدیکم شد قدم از بابا بلند تر بود .. با صدایی لرزون گفتم :

_ م.. من.. چه بلایی به سرم اومده

بابا برگشت سمت مامان و پرستار ها و گفت :

_ میشه مارو تنها بذارین

پرستارها رفتن مامان پشت سرشون رفت .. نگاه پراز بغضم رو به بابا دوختم من ترسیده بودم

_ بابا این تصویر کیه تو آینه..

بابا نفسش رو با شدت فوت کرد بیرون دستی به ریشش کشیدو گفت.
_ یعنی تو چیزی یادت نمیاد.

_ نه

_ داستان به دنیاو مدننت واون نوزاد پسر یادته

_ آره

_ نمیدونم قضیه چیه ولی فکرکنم بی ربط بااون روز ام نباشه.. مااون شب خاستگاری یعنی دوشب پیش در اتاقت نشسته بودیم که صدای افتادن یه چیزی اومد دررو شکوندیمو وارد اتاقت شدیم ولی به جای طنازم یه پسر خوش قیافه دیدم تو لباس های طناز که بهش تنگ و پاره شده بودن.. میدونم باورنکردنی به دکتر حق میدم حرف هامو باورنکنه خود مام که دیدیم باور نکردیم. تو به طور معجزه آسایی تبدیل به پسر شدی همونجوری که اون نوزاد تبدیل به دختر شد... نمیدونم علت این اتفاق ها چیه ولی هرچی که هست ان شالله که خیره ولی واقعا خوش قیافه شدیا.

حالا لباس هاتو بپوش بریم خونه حرف میزنیم. بابا از اتاق رفت بیرون.. دوباره برگشتم سمت آینه به تصویر پسری که تو آینه بود نگاه کردم صورت سفید موهای قهوه ای و لخت که روی پیشونیم ریخته بود ابرو های مشکی و هشتی. چشم های بزرگ و کشیده و میشی رنگ.. دماغ متوسط و لب مردونه و ته ریش که به صورت سفیدم خیلی میومد. دستم رو تو موهام فرو کردم. این چهره این هیکل یعنی من پسر شدم.. حرف های بابا در مورد به دنیاو مدنم. تبدیل اون نوزاد پسر به دختر و من و اخلاق پسروم.. اون درد ها و حالا و پسر شدنم. لباس بیمارستان رو از تنم در آوردم و لباس هایی که بابا خریده بود رو پوشیدم هیکل پر و پسرونه ای داشتم قدم حدودا ۱۸۵ یا ۱۸۶ میشدو

چهارشونه چهره ام که واقعا جذاب بود . به قول بچه های مدرسه ..چی ساخته خدا

لبخندی زدمو برای اولین بار تو زندگیم مثل خودم رفتار کردم مثل یک پسر بدون سرزنش دیگران که می گفتن تو یک دختری چرا رفتار پسرونه داری. از اتاق که بیرون اومدم بابا و مامان نبودن کمی از در اتاق درور شدم . بابا و مامان رو دیدم که روی صندلی نشسته بودن و بادیدم به سمت اومدن .. مامان لبخند زنان گفت :

ق_

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ ۱۳:۴۱]

قربون قدوبالات برم من .

_ ماشالله چقدر خوش قیافه و خوش قدوبالاست خانوم رفتی خونه حتما یه اسفندی دود کن

به اطراف نگاه کردم همه خیره بودن به من صداشونو میشنیدم که می گفتن :

_ این پسره رو دوروز پیش آوردن چقدر خوش قیافه است

تا به ماشین بابا رسیدیم زیر نگاه های مردم داشتم آب میشدم تا حالا انقدر تعریف و تمجید نشنیده بودم...

سریع سوار ماشین شدم ... دستم رو روی قلبم گذاشتم .. به شدت به سینه ام میکوبید...

الناز.....

_ باشه بابایی....

باخوشحالی فریاد زدم ...

_ مهناز..... مهناز.....

سراسیمه از اتاق پرید بیرون و گفت :

_ چته... چرا داد میزنی... چی شده؟

_ طناز رودارن میارن.....

_ منظورت اون پسره است.....

_ آره.... داداش جدیدمون....

مثل دیوونه ها تو حیاط راه میرفتیم . فکر کنم دیگه یک نیم ساعتی گذشته بود..... صدای زنگ در خونه توجه هر دو مون رو به خودش جلب کرد هر دو مون بهم دیگه نگاه کردیم .. و خوشحال دویدیم سمت در حیاط مهناز زود تراز من به در رسیدو درو باز کرد کنارش ایستادم با چیزی که دیدم خوشکم زد مهنازم حال و روز منو داشت خدا جونم چقدر جذابه چقدر خوش هیكله.. این برادر منه. تو شوک بودیم که لبخند مردونه و جذابی زدو با صدای خش داری گفت :

_ سلام..... من اومدم....

مهناز با صدای لرزون گفت :

_ خو.. خوش... اومدی...

نمیدونم چی شد که خودمو تو آغوشش دیدم منو مهنازرو هم زمان بغل کردو گفت :

_ خیلی خوشحالم که برگشتم خونه.....

امیررضا.....

از دیدنم شوکه شده بودن کنار بابا نشسته بودن فقط نگاه می کردن.. خیلی خسته بودم. باید خودمو به اتاقم میسوندم از روی زمین بلند شدم ...

_ کجا میری؟

_ یه کوچولو خسته ام میرم تو اتاقم..

_ باشه برو یکم استراحت کن امشب کل خانواده رو شام دعوت می کنم بیان پسرم رو ببینن ...

لبخندی به بابا زدمو رفتم سمت اتاقم انقدر خسته بودم که باهمون لباس ها خودم رو روی تخت انداختم و خیلی سریع خوابم برد..... (من کجا هستم.... به اطراف نگاه کردم یک پیرمرد سفید پوش با ریش هاوموهای بلند روبه روم ظاهر شد. دستش رو به سمتم دراز کرد..

_ سلام..... بالآخره این روز هم رسید... نزدیک بیا.....

باچشم های گرد شده نگاهش کردم خشکم زده بود...

_ ترسیدی؟

_ ن..... نه..... ف.. فقط.... من اینجا چکار می کنم.....؟

لبخندی زد و گفت :

_ بیا کنارم بایست تا بفهمی که واقعا چه کسی هستی....

_ به سمتش رفتم... کنارش ایستادم عصای بزرگ و طلایی رنگی که روش بسیار ظریف حکاکی شده بود و یک الماس بزرگ هم روش قرار داشت رو محکم به زمین زد زمین شروع کرد به لرزیدن اون اتاق زیبا و بسیار بزرگی که داخلش بودیم تو یک چشم بهم زدن تبدیل شد به یک راهرو وپله های بسیاری که به سمت پایین بود زلزله تموم شد به خودم که اومدم دیدم محکم دست اون پیر مرد رو گرفتم سرم رو خاروندمو ... لبخندی زدمو دستش رو ول کردم.

_دو نبالم بیا.....

دو نبالش از پله ها پایین رفتیم همه جا تاریک بود ولی الماس روی عصا نور زیادی تولید می کرد ..پله های زیادی رو پایین رفتیم وقتی پله ها تموم شدن...به جای صاف رسیدیم اطرافم رو نمیدیدم چون همه جا تاریک بود...سعی کردم نزدیک اون پیرمرد بمونم ...سرش رو چرخوند سمتم ..لبخندی زدو گفت :

خوش اومدی...

وبعد عصای دستش رو به زمین کوبید اطرافمون روشن شد یه اتاق خیلی بزرگ درست شبیه قصر های تو قصه ها آینه کاری شده و حکاکی های ظریف و زیبا و یک لوستر بسیار بزرگ و مجلل از سقف آویزون بود دورتادور اتاق مردان سفید پوشی نشسته بودن که همه شون خیره بودن به من ..من دارم خواب میبینم ..یه خواب عجیب ..آره محاله بیدار باشم..... حتی تو قصه هام انقدر تخیل به کار نمی برن ..آره من خوابم.....

نه خواب نیستی تو کاملاً بیداری.....

آخه مگه میشه بیدار باشم...من اینجا چکار می کنم....این اتفاق های باورنکردنی برای چی برام اتفاق می افتن.....

_ما محافظان زمین هستیم پری های محافظ..شیاطین به زمین حمله می کردن و می خواستن زمین رو تسخیر کنن و انسان هارو برده ی خودشون بکنند اما باوجودما نمی تونستن کاری ازپیش بیرن تااینکه یکی از فرمانده های بزرگ ما هوس ریاست کرد ولی ما پی به درون سیاهش بردیمو مانعش شدیم اون هم شروع کرد به مخالفت با ما..تااینکه متوجه شدیم گروه های ما به جای پیروزی های همیشگی باشکست روبه رومیشن شکست های ماتاجایی پیش رفت که اون موجودات وارد زمین شدن همهی این شکست ها به خاطر ادريس بود پری که به ما خیانت کرد اون همه ی قوانین و نقشه های مارو برای

اون موجودات فاش کرده بود پس دلیل شکست هامون رو فهمیدیم اون شده بود رایس اون شیاطین و جانشین پدرش ماتازه متوجه شدیم ادریس پری نبوده بلکه فرزند فرمانروای شیاطین بوده. و این نقشه ی فرمانروای اون موجودات بود که یکی از پسر هاشو به عنوان پری بفرسته تا بتونه خیلی راحت داخل نجات دهنده ها نفوذ کنه .. و تو این کار هم موفق شد . ما دیگه توان مقابله با اون موجودات رو نداشتیم پس تصمیم گرف

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ ۱۴:۲۳]

تیم فردی رو آموزش بدیم تا بتونه بین اون موجودات نفوذ کنه و ادریس رو نابود کنه ادریس خیلی قویه و به طور معمولی نابود نمیشه پس ماتمام نیرو هامون رو یکی کردیم و تصمیم گرفتیم این نیرو رو به یک فرزند آدم بدیم چرا که هیچ کدوم از پری ها توان تحمل این همه نیرو رو ندارن و نابود میشن ولی یک آدم خیلی میتونه مقاوم و همچنین باهوش باشه پس ماتورو انتخاب کردیم..... ولی یک هفته مونده بود به اینکه به دنیا بیایی متوجه شدیم اون موجودات به نقشه ی ما پی بردن و دونبال این هستن که نابودت کنن و اون هادونبال بودن ولی هنوز پیدات نکرده بودن تا روزی که به دنیا اومدی تو بیمارستان اونروزی که می خواستن نابودت کنن من سر رسیدم و به خاطر حفظ جونت یه تصمیم سریع گرفتیم بهروی تو نقابی کشیدیم که همه فکر کنن تو دختری و از اونجایی که اون موجودات به دونبال یک پسر بودن هیچ موقعه نمی تونستن به تو آسیبی برسونن تا دوروز پیش که برات خاستگار اومد و دیگه نتونستیم تورو بیشتر از این آزار بدیم و از اونجایی که دیگه بزرگ شدی و میتونی از خودت محافظت کنی خیالمون راحت شده..

دهنم باز مونده بود من من واقعا نمیدونستم باید چی
بگم... واقعا زندگیم شده مثل فیلم های تخیلی..

_ سوالی نداری؟

_ م..... من..... باید چکار..... کنم.؟

تو باید با اون موجودات مقابله کنی بینشون نفوذ کنی و ادريس رو نابود
کنی.....

_ پس اون خوابی که دیدم اون موجودات وحشتناک... همون شیاطین
بودن.....؟

_ بله... تو از این به بعد باید خیلی مواظب خودت باشی تا اون موجودات
آسیبی بهت نرسونن تو برگ برنده ی مایی تنها میدمون اگه تو از بین
بری ماهمه نابود میشیم.. ولی تو این راه یه بادیگارد داری یکی
از بهترین و قویترین فرماندهان ما آرشام مثل یک برادر پشتته و تو این
راه کمکت می کنه البته ماهم هواتونو داریم تا اون موجودات بیشتر از
این به انسان ها آسیب نرسونن شما باید هرچه سریع تر کارتون رو
شروع کنید چون اون موجودات هر روز دارن قوی تر می شن.....
نگاهی به اطرافم کردم تموم اون پری ها خیره بودن به من پیرمرد
عصاشو به زمین زدو گفت :

_ آرشام رو بیارین

بعد از پنج دقیقه در بزرگی باز شدو پسر خوش قیافه تقریبا همسن خودم
با هیکل توپر و چهارشونه و ورزشکاری و قدبلند وارد شد. خیلی جدی
سلام کرد .. با اشاره ی پیرمرد نزدیک اومد روبه روم ایستاد لبخند
زدو گفت :

_ پس نجات دهنده تویی؟

_ فکرکنم من باشم.....

_خوبه شما دوتا ام که باهم آشنا شدین اگه سوالی ندارین شمارو به خدا
میسپارم....

_نه سوالی ندارم ..

_راستی بیا این خنجر رو بگیر اینرو باید تو قلب ادريس فرو کنی ..بقیه
ی نیروهای جادویت رو با کمک آر شام پیدا می کنی..

_نیرو هام

_آره دیگه اگه نیرو هات نباشن که یه مرد عادی بودی..

چشم هاتو ببند

_برای چی؟

_تو ببند می فهمی...

چشم هام رو بستم.) با صدای آر شام که گفت :

_ میتونی چشم هاتو باز کنی....

چشم هام رو باز کردم در حیات خونه تو کوچه بودم و روبه روم آر شام
ایستاده بود.

_چه اتفاقی برام افتاد ما تو کوچه چکار می کنیم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ ۱۵:۳۹]

_میشه برین کنار....

باشنیدین صدای آشنایی برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم, مهسیما
همراه عمو مصطفی و زنعمو و محمدرضا برادرش بودن. خیره نگاهم
می کردن یعنی اون ها منو نشناختن تو فکر بودم که یک دفعه آر شام
منو کشید سمت خودش و عذر خواهی کرد...منو کشوند سمت سانتافه
ی مشکی که کنار خیابون پارک بود در رو باز کردو منو آروم هول

داد تو ماشین بعد خودش نشست پشت رول پاش رو رو پدال گاز گذاشتو دنده عقب از کوچه خارج شد.....

_بیابریم یه چرخه تو شهرتون بزنیم... موافقی دیگه باقیافه ی جدیدت فکرکنم خیلی بهت خوش بگذره نیم نگاهی بهش انداختم لبخند میزد.. به سردی گفتم :

_باشه بریم...

بعد یک ربع رسیدیم به یک پارک بزرگ و شلوغ تو مرکز شهر . از ماشین پیاده شدیم کنار آرشام قدم میزدیم بینمون سکوت بود حرفی ردوبدل نمیشد و فقط به اطراف نگاه می کردم. توجه ی همه سمت ما بود . سعی کردم زیر نگاه هادست و پامو گم نکنم.. باید به این وضعیت عادت می کردم ..بالاخره آرشام سکوت بینمون روشکست و گفت :

_خوشگلی در دسرداره...

از حرفی که زد لبخندی به روی لبم نشست.. این اولین باری بود که با قیافه ی جدیدم بین مردم ظاهر می شدم... واقعا حس یک پرنده رو دارم که از قفس آزاد شده....

بعد از یک ساعتی گشتن.. به یک انگشتر فروشی رفتیم .. آرشام برام یک انگشتر نقره بانگین مشکی خرید چقدر به دستم میومد دست های بزرگ و مردونه این اولین باری بود که انقدر بهم خوش گذشته بود ساعت حدودا ۳۰ : ۵ بعد از ظهر بود که رسیدیم در خونه.. به آرشام نگاهی انداختمو گفتم :

_میایی خونه...؟

_نه داداش تو برو من فردا میام...

داداش کلمه ای که اولین بار بود میشنیدم یعنی همه ی اون بدبختی ها تموم شدن یعنی دیگه آزادم هر جور که دوست دارم رفتار کنم ..

از ماشین پیاده شدم. دستم رو بالا گرفتمو خداحافظی کردم اونم داخل ماشین سرش رو بالبخند پایین و بالا کرد و دنده عقب گرفت و رفت. تا از کوچه خارج شدن نگاهش می کردم وبعد برگشتم سمت درخونه زنگ در رو زدم...

_ کیه؟

صدای مهسما بود...

_ منم...

_ منم کیه؟

حق داشت سوال کنه آخه اونکه منو نمیشناخت. صدای بابا اومد که گفت

_ کیه عموجان..

_ یه آقاست...

_ بده ببینم...

بله..

_ بابا منم...

_ تو کی رفتی بیرون...

_ بابا بهت می گم.. فعلا در رو باز کن...

بابا در رو برام باز کرد وارد حیاط شدم از پله ها پایین رفتم و به حیاط پایینی رسیدم از کفش هایی که جلوی در بود معلوم بود که تقریباً همه اومدن... کفش هامو از پاهام در آوردم.. دستگیره ی در رو به سمت پایین فشار دادم در رو هول دادمو وارد خونه شدم.. همه بادیدنم خشکشون زد چند دقیقه ای تو همون حالت بودیم که با صدای بابا به خودشون اومدن...

خلاصه اینکه بابا اون شب ماجرا رو برای خوانواده گفت با اینکه باور کردنش سخت بود ولی همشون به خاطر اون اخلاق های پسر و نم باور

کردن... همون شب به همه اعلام کردیم که اسم امیر رضاست.. فردای همون شب آر شام رو به پدر و مادرم معرفی کردم و داستان پری هارو براشون گفتم. با پدرم به مدرسه رفتیم و کارپرونده و تغییر جنسیتیم و اسم رو انجام دادیم و پانزده تیر ماه در امتحان ورودی به دانشگاه بارتبه ی دو پزشکی قبول شدم.. دوشهریور بودو تو این سه ماه خیلی زندگی برام شیرین شده بود. هر شب همراه آر شام میرفتیم باشگاه هیکلی تر شده بودم ولی هنوز به پای آر شام نمی رسیدم خاطر خواهامم که نگو.. تو مغازه ی خوار و بار فروشی عمه مریم خواهر دوم پدرم کار می کردم دوست نداشتم از بابا پول تو جیبی بگیرم .. تو این یک ماهی که اومدم تو مغازه ی عمه مشتری هاش چند برابر شده بهتره بگم بیشتر مشتری هام دخترا هستن ..

به ساعت نگاه کردم ساعت ۳۰ : ۵ بعداز بود.

_ خواب عمه مریم می گفتی؟

_ چی بگم عمه جان مهدی دو سال از تو کوچیکه ولی اصلا درس نمی خونه نمی تونی باهش حرف بزنی..

_ عمه چی بگم اگه بخواد درس بخونه خودش باید همت کنه... کس دیگه ای نمیتونه کمکش کنه...

گوشیم به صدا دراومد برداشتمش...

_ بله....

_ سلام.. مهسیمام...

گره ی بین ابرو هام بیشتر شد.. جلوی عمه نمیتونستم چیزی بگم...

الان یک ماهی میشه که مهسیمایگه داده بهم و میگه عاشقم شده تقریباً روزی ده بار زنگ میزنه..

ولی من از ش می خوام که فراموشم کنه... از طرفی ام خانواده هامون اسم اون و پسر عمه بزرگم شهاب رو روی هم گذاشتن و تا دوماه پیش مهسیما عاشقانه شهاب رو دوست داشت به خاطرش مدرسه نمیومدو باهم میرفتن گردش چی شد حالا اون همه عشقی که به شهاب داشت... من مهسیما رو میشناختم دختری بود که هفته ای یک بار رو عاشق می شد.. میدونم دوست داشتنش از سر هوس پس سعی می کنم خودم رو از ش دور نگه دارم چون اگه خانواده بفهمن صددرصد من رو کشتن مخصوصا شهاب که دیوونه وار مهسیما رو دوست داشت..... از این توضیحات که بگذریم و وارد داستان بشیم....

_ خوب فرمایش

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ ۱۶:۲۶]

_ چرا انقدر بد جنسی.. چرا دلم رو میشکونی .. آخه چی میشه دوستم داشته باشی.

دستم رو عصبی تو موهام فرو کردم و گفتم :

_ ببین من الان وقت حرف زدن ندارم فقط ازت می خوام دیگه زنگ نرنی.

بعد بانا راحتگی گوشه رو قطع کردم و روی میز انداختم.. چشمم به عمه افتاد که کنجکاوانه به من نول زده بود سعی کردم جو رو عوض کنم

گفتم

_ عمه شما پنج شنبه میایین شمال

_ آره عمه جان حتما میاییم. فکر کنم داداش مصطفی ام بیاد.

وایی نه مهسیما ام میادش

عمه از مغازه خارج شد. ده دقیقه بعد مهسیما وارد مغازه شد. او مد پشت قفسه ها رو صندلی نشست. خیره شد بهم و گفت :

_پریا بهت چی می گفت؟

_به تو چه ربطی داره؟

_بهم گفتش شماره ازش گرفتی.

_پریا دختر عمه ی منه شماره شو دارم نیازی نبود ازش بگیرم... بعدشم من بخوام باکسی حرف بزنم باید از شما اجازه بگیرم...

_به هر قیمتی که شده به دستت میارم امیررضا...

_بین مهسیما دست از سرم بردار. راستی تو که عاشق شهاب بودی چی شد اونم دلت رو زد

خواست چیزی بگه که حلال زاده وارد مغازه شد شهاب سلام کردو دستش رو به سمت دراز کرد

دستش رو به آرومی فشردم. چشمش افتاد به مهسیما. بالحن عصبی گفت :

_دختر عمو پسر عمو خوب جمعتون جمعه ها می گم یه هفته است جواب تلفن هامو نمیدی.

سریع تو حرفش پریدمو گفتم :

_نه شهاب چنین فکری نکن. بالاخره مهسیما دختر عمومه یعنی نمیتونه باهام حرف بزنه چرا درموردش فکر بد می کنی.

بالین حرفم کمی گره ی بین ابروهاش باز شد. مهسیمام قشنگ معلوم بود ترسیده آخه شهاب خیلی دوستش داشت از اونجایی که بچه پولدارم بود همیشه بهترین هدیه هارو براش می خرید. بهترین رستوران ها

و خلاصه از همه چیز بهترین رو برایش می گرفت بابای شهاب دایی مهسیما بود. و مادرشم که عمه ی مهسیما ...

_ مهسیما از مامانت اجازه گرفتم بیرون یه رستوران خوب میایی؟

مهسیما نگاهش رو به من دوخت.. منم از ترس اینکه شهاب فکر بد نکنه سریع از مغازه خارج شدم و در حال رفتن به بیرون روبه شهاب گفتم :

_ من میرم بیرون شما حرف هاتون رو بزنید.

در مغازه ایستادم... دوتا دختر همسایه با آرایش زننده و لبخند به لب به سمتم اومدن روبه روم ایستادن یکیشون که اسمش آرزو بود با ناز گفت :

_ سلام آقا امیررضا خوبی؟

خیلی جدی سلام کردم سعی کردم حواسم رو پرت جای دیگه ای بکنم...

_ میشه برین کنار بیاییم تو مغازه..

تازه متوجه شدم جلوی در ایستادم. رفتم داخل مغازه شهاب باحالت عصبی مشغول حرف زدن با مهسیما بود.. با دیدن من شهاب به سمتم اومد. خشمگین نگاهم کرد و گفت :

_ از وقتی تو اومدی مهسیما با من سرد شده ولی من نمیذارم دستت بهش برسه... تنه ای بهم زدو از مغازه خارج شد. مهسیمام مشغول گریه کردن بود. نمی دونم چرا این دختر با همه ی زیبایی که داره نمیتونه نظر منو نسبت به خودش جلب کنه.. برگشتم سمت دخترا دیدم خیره شدن به من..

_ چیه نیومدین سینما چیزی که می خواین بردارینو برین..

_ ب... باشه... چرا انقدر اصبانی میشی..

دوتا چیپس خریدن و رفتن به سمت مهسیما رفتم .

_بلند شو برو بالا مارو تو در دسر انداختی دختر دلت خنک شدش.... انقدرم آبغوره نگیر....

بدون هیچ حرف اضافه ای بلند شدو از مغازه خارج شد.... راستش خیلی دلم بر اش سوخت.. دختر بدقیافه ای ام نبود اتفاقا خیلی ام زیبا بود ..چشم های مشکی پوست سبزه مژه های بلندو مشکی و ابروهای کمونی و پر ولی موهاش خرمايي بود.. دماغ متوسطی داشت که خیلی به صورتش میومد ولی خواب دله دیگه نمی تونستم عاشقش باشم یه جورایی به دلم نمی نشست.... چشم هامو بستم و سرم رو روی دستام روی میز گذاشتم ..

بعد چند دقیقه باشنیدن صدای آشنایی سرم رو بلند کردم...

_سلام خوش تیپ....

آرشام بود که بالبخند به سمتم اومد. از روی صندلی بلند شدم بغلم کردو گفت :

_اومدم دونبالت بریم بیرون. پایه ای دیگه..

ساعتم رو نگاه کردم ساعت ۴۵ : ۸

_بزار به مهدی بگم بیاد پایین

_پسرها چقدر شنا می کنید . خسته نشدید بیاید هندونه.....

صدای شوهر عمه مریم حسین آقا بود .. پوریا پسر عمه معصومه از من سه سال بزرگتر بود و خواهرش پریا همسن مهناز بود... و مهدی و که دوسال از من کوچک بودو برادرش مهران ده سال از من کوچک بود و خواهرش مهتاب که هفت ساله بود.. و بچه های عمه مریم بودن... و عمو مصطفی بابای مهسیما بود که محمد رضا که یک سال از من کوچک

بود..... و عمه فاطمه ام که فقط شهاب رو داشت که شهابم همسن پوریا بود.... همگی از آب خارج شدیم... به آرشام نگاه کردم. لبخندی بهش زدمو اونم متقابلن لبخند شیرینی تحویل داد... چقدر موجود دوست داشتنیه چه بادیگارد خوبی... دیگه شده پسر بابام... نگاهم رو ازش گرفتمو چرخیدم سمت صدایی که گفت :

_بفرما هندونه..

مهسима بود که بایک سینی پراز تکه های هندونه جلوم خم شده بود... دستم رو دراز کردم یه قاچ از هندونه رو بردارم که صدای شهاب متوقف کرد.....

_خانوم خانوما اول به پسر عموت تعارف می کنی... چجوری حساب کردی ما بزرگ تریما....

اگه از کوچیکم حساب کنی عرفان کوچیک تره....
به مهسима نگاه کردم که خیره

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷: ۲۰:۴۴]

شده بود به من، دستم رو پایین انداختم و خشمگین از روی زمین بلند شدم. به سمت دریا رفتم آرشام صدام کرد ولی توجهی نکردم با حرص شیرجه زدم داخل آب و شروع کردم به شنا کردن. اگه شهاب از علاقه ی مهسима به من پی بیره زنده ام نمیداره حقم داره اون از نوجوونیش عاشق مهسима بود. مهسима دوستش داشت حالا یه کاره با او مدن من نسبت بهش سرد شده. اه لعنت به تو مهسима حرصم رو رو آب خالی می کردم همین طور که تو آب شنا می کردم قایقی رو دیدم که با سرعت از کنارم رد شد کمی جلوتر یه چیزی افتاد تو آب کنجکاوانه نگاه می کردم که صدای جیغ یک زن به گوشم رسید سریع شنا کنان خودم رو رسوندم بهش نزدیکش شدم یه دختر بود هرچند ثانیه به داخل آب

میرفت و درمیومد داشت غرق می شد دستم رانداختم دور کمرش اونم محکم دستش رو دورگردنم انداخت نمیتونستم نفس بکشم اون ترسیده بودو هر لحظه حلقه ی دستش رو تنگ تر می کرد. وشنا کردن برام سخت تر میشد با هزار زور و زحمت خودم رو به ساحل رسوندم آرشام و بچه ها او مدن کمک پوریا بالودگی گفت

_ خوشتیپ رفتی پری دریایی گرفتی

خشن گفتم :

_ شوخیت گرفته تو این اوضاع.

ولی مگه ول کنم بود فقط لودگی می کرد

دختر هنوز گردنم رو محکم گرفته بودو بلند بلند گریه می کرد. مامانو عمه معصومه جلو او مدن و دختر رو ازم جدا کردن آرشام چندتا دستمال کاغذی روی گردنم گذاشت

_ داره خون میاد. جای ناخون هاشه

دستمال رو بایک دست روی گردنم فشار دادم. دختر همچنان گریه می کردو مردم اطرافمون جمع شده بودن وخیره نگاهمون می کردن. آروم از روی زمین بلند شدم و ایستادم..

_ دخترم کجاست. تو رو خدا برین اونور

باشنیدن صدای یک زن نسبتا مسن که از بین جمعیت می گذشت حواسم رفت سمتش دختر بادیدن اون زن فریاد زد

_ مامان

و از روی زمین بلند شد و خودش رو تو بغل مادرش انداخت.

من خیره نگاهش می کردم.. بعد چند دقیقه دختر به مادرش گفت که من نجاش دادم..

بالبخند خیره شده بود به من. چشم هامو بستم. که ناگهان گرمای لبی
روروی گونه ام احساس کردم شوکه چشم هامو باز کردم. اون دختر
بالبخند روبه روم ایستاده بود یک قدم به عقب رفتم. باباخشمگین
جلو اومدو گفت :

_ این چه کاری بود کردین خانوم مابچه مسلمونیم همینجوری برمی
داری یه مرد غریبه رومیوسی شرمم خوب چیزیه واللله

منم سریع خودم رو از اون محیط دور کردم و رفتم سمت چادر.. و

دیگه نشنیدم چی می گفتن.. لباس هام رو پوشیدم و از داخل چادر بیرون
اومدم. داشتتم میرفتم سمت ماشین که آرشام سرسید دستم رو گرفتو گفت

_ کجا میری؟

_ می خوام برم ویلا طاقت ندارم اینجا بمونم

_ باشه بریم.. بروسوار شو..

مهسیما.....

تموم حواسم پی امیررضا بود.... که چه جوری دختره بغلش کرده
دوست داشتتم تو اون لحظه من جای دختره بودم..... دلم میخواست بپریم
و دختره رو خفه اش کنم... بعد چند دقیقه یه زن گنده و تپل رو دیدم که
از بین جمعیت خودشو رد کردو اومد سمت دختره نگاهم چرخید سمت
امیررضا و به بالا تنه ی عریانش این دو ماهه که میره باشگاه هیکلش
خیلی ورزشکاری تر شده البته قبل از اونم هیکلش چهارشونه
و توپربودی شرف خوشگله و دخترکش تمام حواسم به امیر بودنمیدونم
چرا چشم هاشو بست دختره ام رفت سمتش روبه روش ایستاد
میخواست چکار کنه... و تو یک لحظه جلوی چشم های همه گونه ی
امیرضا رو بوسیدهمه شوکه شده بودیم امیر هراسون چشم هاشو باز
کردو یک قدم به عقب رفت عمو ناراحت به سمت دختر رفت
وامیر ناگهان غیبت زد

شهاب رو دیدم که نزدیکم شد. کنار گوشم گفت

_چیه دونبالش می گردی؟

_ها.....چی...؟

نیش خندی زدو گفت :

_عشق جدیدت رو می گم...پسر عموت.....

_بس کن شهاب وقت گیر آوردی توام ها

_آره وقت گیر آوردم یادت رفته تا پنج ماه پیش همش اسرار می کردی
زود تر نامزد بشیم حالا چت شده. کجارت اون مهسیمای مشتاق
فکر کردی اگه به امیررضا بگم چه کارا که باهم نکردیم. هنوزم
میخوادت.

_بس کن شهاب.. بس کن.

کلافه ازش دور شدم..

بعدنیم ساعت چادرهارو جمع کردیمو رفتیم سمت ویلا وقتی رسیدیم به
ویلا ماشین امیررضا داخل حیاط پارک بود پس برگشته بود ویلا.. اتاق
دخترها کنار اتاق پسرابود همه گی رفتیم سمت اتاق هامون الناز رفت
داخل اتاق پسرهامنم از سرکنجکاوی داخل اتاق رو نگاهی انداختم
امیررضا طاق باز روی تخت خوابیده بود پوریام درحال مسخره
کردنش بود

_دید زدنتموم شد...

چرخیدم سمت صدا...شهاب با ابروهای گره کرده خیره شده بود به
من..کسی نیست بگه آخه به تو چه ربطی داره پسره ی ایکبیری

_لال شدی..

باحرفی که زد آتیشی شدم

_ اصلا به توجه ربطی داره.

بعد بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقمون مهنازو پریا اومدن سمتم.

_ چیزی شده مهسیما.

_ نه مهناز خوبم.

سرم رو روی بالش گذاشتم.. که صدای پیامک گوشیم بلند شد به زورگوشیم رو از داخل جیب مانتوم بیرون آوردم.. پیامک از علی بود دوست پسر قبلیم..

(سلام)

مهسیما خیلی بدی. چرا جواب تلفن هامو نمیدی.

باشه نده ولی بدون که من هنوزم عاشقتم. پس هر وقت که خواستی زنگ بزن.

خدا حافظ عشقم...

گوشیم رو ناراحت روی تخت انداختمو گفتم :

_ این لعنتیا چرا انق

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۸/۱۷ ۰۲:۲۳]

در زندگی رو سخت می گیرن چه زود عاشق میشن... به نظر من مرد زندگی اول باید قیافه داشته باشه وبعد پول که امیررضا هر دو شو داره همیشه باید بهترین ها مال من باشن به هر قیمتی که شده امیررضا رو به چنگ میارم.....

امیررضا.....

بابر خوردضربه ی محکمی به روی پام از خواب پریدم.. چراغ اتاق خاموش بود به چیزی که به پام برخورد کرده بود نگاه کردم ..پای پوریا بود.. با خشم باخودم زمزمه کردم

_ خیلی ازش خوشم میاد بغلم می خوابه....

چقدر اتاق گرمه.. به بچه ها نگاه کردم هرکدومشون یه سمت اتاق خوابیده بودن.. آروم از روی تخت پایین اومدم بااحتیاط از کنار به ها رد شدم وازاتاق خارج شدم.. چراغ ها خاموش بودن... بااحتیاط ازپله ها پایین رفتم ..چراغ پذیرایی رو روشن کردم وبه سمت آشپزخونه رفتم... صدای شکم بلند شد ..حقم داره تفلک امروز نهارم نخورده بودم.. به سمت یخچال رفتم ظرف غذایی داخل یخچال بود برداشتمش گذاشتمش روی گاز ماکارانی بود.. زیر گازرو روشن کردم ورفتم سمت پنجره.. پرده رو کنارزدم وبه بیرون خیره شدم

باغ قشنگی بود پراز درخت های نارنج وپرتغال.... خیره بودم به این همه زیبایی توشب که یه چیزی سریع از کنارپنجره رد شد کنجکاوانه به بیرون خیره شدم کمی وحشت کردم..

_ چی بودش مطمئنم که آدم نبود.

سریع از آشپزخونه خارج شدم وازدر پشتی ویلا وارد حیاط شدم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۷ ۱۷:۳۲:۰۰]

با شک وکمی ترس از چیزی که دیده بودم به سمت درخت های باغ رفتم صدایی از ته باغ میومد که می گفت :

_ نجات دهنده... نجات دهنده

به سمت ته باغ میرفتم که متوجه ی چند تا نقطه ی قرمز تو تاریکی شدم ... ترسیدم چند لحظه ایستادم. غیر از صدای جیرجیرک هاصدای

تالاپ وتلوپ قلبم رو به وضوح میشنیدم..تصمیم گرفتم برم ببینم اون نقطه های قرمز چی هستن..قدم هایم رو به سمت انتهای باغ برداشتم که صدای جیغ یک زن از داخل ویلا مانع از ادامه دادن راهم شد ومتوقفم کرد ..بدون توجه به نقطه های قرمز داخل تاریکی به سمت ویلا دویدم... دستگیره ی دررو چرخوندمو وارد سالن شدم همه تو آشپز خونه جمع شده بودن وبوی غذای سوخته تمام ویلا رو پرکرده بود ..وایی یادم رفت زیر غذارو کم کنم..چرخیدم سمت پله ها که دیدم آرشام وپشت سرش بقیه ی بچه ها به سمتم میان.. چهره ام آشفته بودو موهای لختم روی پیشونیم ریخته بود پیشونیم عرق کرده بود...آرشام نگران پرسید :

_چی شده امیررضا؟

_چیزی نشده غذا سوخته...

_پوریا باخنده یکی زد روی شونه ام و گفت :

_پس غذارو تو سوزوندی وخواستی در بری که مچت رو گرفتیم آقای خوشتیپ..

بعد رفت سمت بابا ایناو بلند گفت :

_آقایون و خانوم ها مامجرمو دستگیر کردیم...

همه از آشپزخونه بیرون اومدن بادیدن من بابا نگران به سمتم اومدو گفت :

_چی شده غذای کدوم یکی از شما سوخته؟

پوریا باخنده گفت :

_دایی جون شازده ی شما غذاشوسوزونده

مامان باناراحتی گفت :

فدات بشم. مادر گشنه شده بودی.؟

نه ماما انقدر ام گشنه ام نبود. بابا او مد سمتم خیره نگاهم کردو پرسید..

باباجان چقدر آشفته ای چیزی شده؟

فکر کنم دشمنام رو تو حیاط دیدم

آرشام با تعجب نگاهم کردو گفت :

پس پیدات کردن.....

آره.. پیدام کردن

عمو مصطفی نگران گفت :

داری از کدوم دشمن حرف میزنی اگه چیزی شده خواب به مام بگین.....

آرشام دستش رو برد سمت موهایی که روی پیشونیم ریخته بودو اون هارو کنار زد باخونسردی گفت :

چیز مهمی نیست شما نگران نباشید....

بعد یک نگاه به ساعتش کرد .. ۴۵ : ۵ صبح....

دستم رو گرفت ورو کردبه باباو گفت :

حاج مرتضی ما یه سر میریم بیرون زودی برمی گردیم اگر هم دیر کردیم نگران نشید.

باشه برین باباجان فقط هواستون به همدیگه باشه

بله حواسمون هست با اجازه

پوریا گفت :

_ داداش دعوایی چیزیه مام پایه ایم ها..

_ نه داداش تو راحت باش..

بازوم رو محکم گرفتمو

دونبال خودش کشون کشون بردازویلا بیرون به سمت ماشین رفتیم به ماشین که رسیدیم ایستاد دستم رو ول کردو دزدگیر رو زد.

_ بشین دیگه...

سوار ماشین بودیم شوکه از شنیدن اون صداها و اون نقطه های قرمز تو تاریکی به بیرون نگاه می کردم..

_ میترسی؟

آب دهانم رو فرودادم و گفتم :

_ نه فقط کمی شوکه شدم..

_ خوبه باهاشون درگیر نشدی؟

دیگه حرفی نزدم.. راستش واقعا وحشت کرده بودم.. ولی غرورم اجازه نداد به آرشام بگم..

بعد نیم ساعت جلوی یک رستوران نگه داشتیم...

نگاهی به آرشام انداختم ...

_ چیه به چی نگاه می کنی پیاده شو ..نه نهار درست حسابی خوردی نه شام بیا لااقل یه صبحونه ی مفصل بزن بر بدن.....

لبخندی زدمو از ماشین پیاده شدم... همراه آرشام وارد رستوران شدیم..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۷ ۱۷:۴۷:۱۰]

پشت اولین میز خالی که دیدیم نشستیم. پیشخدمت کنار میز ایستاد
باخوشرویی و لهجه ی شیرینی که داشت گفت :

_ سلام، خیلی خوش آمدین ، بگین صبحانه چی میل دارین .

نگاهی به منو ی صبحانه انداختم... خاگینه... نیمرو... حلیم.. وایی
ضعف رفتم خیلی گشنه ام شده نیم نگاهی به آرشام انداختم مشغول
دیدن منو بود. گفتم :

_ خاگینه لطفا

آرشام نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو کرد به پیشخدمت و گفت :
حلیم لطفا..

پیشخدمت سفارش هارو گرفت و از مادور شد. آرشام بالبخند خیره شده بود
به من...
گفتم :

_ چیه چیزی شده؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

_ نه چیزی نشده.

می خواستم چیزی بگم که پیشخدمت سر رسید محتویات سینی رو
رو میز چیدو دوباره از ما دور شد... باولع شروع کردم به خوردن.. بعد از
تمام شدن صبحانه ظرف خالی روبه جلو هول دادم . با صدای خنده ی
آرشام سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم. گفتم :

_ به چی میخندی.. گشتم بود خواب.

خنده اش رو جمع کرد و گفت

_ چرا مظلومیتت رو پشت اون چهره ی سرد و یخیت مخفی می کنی.
چرا اجازه نمیدی هیچ دختری وارد حریمت بشه .

_ تو می گی مخفیش نکنم . اما من نمیتونم . نمیتونم باهیچ دختری رابطه
ی حسی داشته باشم

ولی امیررضا تو ام یک آدمی حق داری که زندگی خوبی داشته باشی
حق داری زن و بچه داشته باشی
باگفتن زن . و بچه . دلم لرزید .

_ ولی من نمی تونم از دختری خوشم بیاد من سال هاست به خاطر
وضعیتی که داشتم پا رو تموم احساساتم گذاشتم دل من دیگه تبدیل به
سنگ شده . و غیر قابل نفوذ

_ ولی امیررضا توام یه مردی میتونی عاشق بشی .
_ نه . نمیتونم .

_ ولی .

نداشتم جمله اش رو ادامه بده بالحن تندی گفتم .

_ خواهش می کنم این بحث رو همین جا تمومش کن .

از رستوران زدیم بیرون کمی آسمون روشن شده بود . . . آرشام سکوت
کرده و فقط رانندگی می کرد . . میدونم باهش کمی تند رفتار
کردم . . . سرم رو به سمتش چرخوندم و با لبخند گفتم :

_ چه حالی می ده الان بریم کنار دریا یه آهنگ بذاریمو بریم تو فاز
عاشقی . .

آرشام گره ی بین ابروهش رو باز کرد و بلند خندید و گفت :

_ چقدرم که قیافه ی تو به عاشقا می خوره .

_ بلند خندیدم که اونم شروع کرد به خندیدن . . خوشحال بودم از اینکه
آرشامو کنارم دارم .

اون روز تا ساعت ۱۲ شب رو فقط با آر شام گشتیم . آر شام ماشین رو توحیات پارک کرد. و باهم وارد ویلا شدیم همه ی چراغ ها خاموش بود . رفتیم سمت پله ها آر شام پشت سرم آروم قدم برمیداشت در اتاق رو که باز کردیم جا برای خوابیدن مانبود چون آقایون محترمم اومده بودن تو اتاق .. پس رفتیم و یه پتو و دوتا بالش برداشتیمو به پذیرایی اومدیم پتو انداختم روزمینو یه بالشتم انداختم روش و از فرط خستگی خودمو پرت کردم رو پتو. آر شام رفت روی کاناپه خوابید. خیلی سریع خوابم برد.

مهسیما.....

با صدای زنگ مایلیم از خواب پریدم .. سریع خاموشش کردم تا بچه ها بیدار نشن. به صفحه ی گوشی نگاه کردم.

یک تماس ناموفق از علی. گوشی رو خاموش کردم با حرص پرتش کردم رو تخت .. احساس تشنگی بهم دست داد آروم از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم .. از پله ها پایین رفتم داشتم میرفتم سمت آشپز خونه که متوجه ی امیر رضا شدم که روی پتو کنار مبل طاق باز خوابیده آروم رفتم به سمتش امروز از صبح ندیده بودمش. بالای سرش ایستادم .. تو خواب زیباتر از هر لحظه ی دیگه به نظر می رسید کنارش نشستم خیره شدم به صورت سفیدش و ته ریشش که خیلی جذاب ترش کرده بود و ابروهای کشیده و مشکیش و لب های مردونه و خوش فرمش. نگاهم رفت سمت موهای لخت و مشکیش که روی پیشونیش ریخته شده بود زیباییش هوش از سر آدم میبره. ناخداگاه صورتم رو به سمتش بردم نفس های گرمش به صورتم می خورد تو یک لحظه عقم رو از دست دادم و لبم رو روی لبش گذاشتم. تو حس بودم که چشم هاش باز شدن سریع خودم رو ازش دور کردم مثل جن زده ها باچشمانی گرد شده از تعجب بلند شد و نشست . و اخم هاش در هم گره خورد بالحن عصبی گفت :

_ چه غلطی می کردی....؟

انقدر محکم و جدی بود که از ترس می خواستم پس بیوفتم... به نفس نفس افتادم که صدای آرشام سکوت بینمون رو شکست.

_ چی شده امیررضا.

از بین دندون هاش خرید.

بلندشو گورت رو گم کن...دیگه نمی خوام ببینمت.

با ترس از کنارش بلند شدمو دویدم سمت اتاقم

امیررضا....

باورم همیشه مهسیما انقدر ضعیف باشه که نتونه جلوی هوشش بایسته دستم رو عصبی تو مو هام فرو کردم و مسیر رفتنش رو دونبال کردم.

_ چکار کردش امیررضا چرا انقدر عصبانی شدی.

_ چیزی نیست آرشام تو بخواب.

_ چجوری بخوابم وقتی تو انقدر ناراحتی.

چشم هامو بستمو نفسم رو با شدت فوت کردم بیرون .

_ اصلا حس خوبی به مهسیما ندارم . ازش می ترسم میترسم یه کاری دستم بده.

آرشام از روی مبل بلند شد او مد کنارم نشستو بالحن مهربونی گفت :

_ چرا به بابات نمیگی.

_ چی بگم.. بگم دختر برادرت دونبالمه می گه باید مال من شی....

اونوقت به عمو میگه. عموام که بفهمه شهاب فهمیده. شهابم که بفهمه منو زنده نمیزاره.. اون عاشق مهسیماست. مخصوصا که از بچه گی ام اونو مهسیما رو نامزد هم اعلام کردن.

_نمیدونم امیررضا پس باید مراقب خودت باشی
_آرشام خیلی کلافه ام از آینده میترسم.

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۷ ۱۵:۳۴]

چند ماه گذشت. تقریباً دوماه پیش مهسینارو به عقد شهاب درآوردن. شب
عقد یه پیامک از یه شماره ی ناشناس برام اومد
(تو... منو باعشقی که بهت داشتم رها کردی و بی رحمانه منو به حال
خودم واداشتی ولی این رو بدون به خاطر این ازدواج اجباری هم
آبروی تورو میبرم و هم آبروی این خانواده ی زورگو رو ...
پس منتظر انتقام من باش..)

از دانشگاه خارج شدم و به سمت خیابون قدم برداشتم ولی صدای یکی
من را از رفتن بازداشت به سمت صدا برگشتم
_آقای پناهی... آقای پناهی صبر کنید.

جلوم ایستاد دختر از سرما نوک بینی کوچکش قرمز شده بود.. و درحالی
که نفس نفس میزد گفت :

_خیل..خیلی...دون...دونبالتو دویدم...

_ببخشید اصلاً حواسم نبود.

_نه خواهش می کنم...

_میشه هرچه سریع تر کارتونو بگین.. من یکم عجله دارم.

_بله... ببخشید اگه امکان داره جزوه هاتونو می خواستم.

_ولی من .

_خواهش می کنم... نیازشون دارم من چند جلسه نبودم....

موندم چی بگم چشم هامو از روی اسفالت خیابون برداشتم وخیره شدم
به چشم هاش چشم های درشتو آبی وخمار...بینی کوچیک وصورت
سفید وموهای قهوهای که یه وری داده بود...سریع چشم ازش
برداشتتم...سعی کردم توچشم هاش خیره نشم تا اون اتفاق براش نیوفته
هنوزم راز چشم هامو نفهمیدم...

بادستی که جلوی صورتم تکون می خورد سریع به خودم اومدم دوباره
سردو یخی شدم وهمون اخم همیشگی روی صورتم خودنمایی کرد .

_ آقای پناهی حالتون خوبه..؟

بالحن جدی وسردی گفتم..

_ بله حال خوبه بفرمایید اینم جزوه هام ولی سعی کنید دوباره همین
جورمنظم بهم برگردونیش..من کمی حساسم

لبخند پهنی روی لبانش نشستو گفت :

_ چشم حتما ممنونم...واقعا ممنون..

_ خواهش می کنم.

بعد خداحافظی کردو رفت..برگشتم برم سمت ماشین که متوجه ی
دانشجوهای شدم که خیره بهم نگاه می کردن..بدون توجه بهشون رفتم
سمت ماشین به ماشین که رسیدم آرشام رو دیدم که خوابیده بودچندطقه
به شیشه زدم آرشام سرش روازروی فرمون بلند کرد نیم نگاهی بهم
انداخت وبعدقفل دررو باز کردسریع پریدم تو ماشین ..سلام کردم اون
هم سلام کرد.بالب های لرزون ازسرما گفتم..

_ هوای بیرون خیلی سرد شده

آرشام درحالی که بخاری رو به سمت من تنظیم می کرد گفت :

_ اوهوم.... این هوا هوای برفه.

بعد پاش روروپدال گازفشاردادو راه افتادیم

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادمو چشم هامو بستم.

_چی شده امیر خسته به نظر میرسی..؟ نکنه سرما خوردی؟

_نه خوبم ..فقط می...

ازگفتن بقیه ی جمله ام پشیمون شدم که آرشام گفت :

_جانم داداش بقیه اش رو بگو..

_نه ولش کن چیز مهمی نبود

انگار آرشام فهمیده وقتی که می گم نه یعنی نه..ودیکه پایبچم

نشد...می خواستم بگم منم می تونم عاشق بشم..ولی پشیمون شدم

...تقریباً تموم دخترای دانشکده عاشقم شدن و هرروز نامه های عاشقانه

ی زیادی به دستم میرسه یه یک ماهی میشه که بااسرار های آرشام

سعی میکنم یه ذره مهربون تر باشمو در قلبم رو باز بزارم تا عشقم رو

پیداکنم...ولی هر بار یه چیزی مانع میشه . دوباره چشم هامو رو همه

میبندم آخه چه جوری همسر زنی بشم که حتی نمی تونه توچشم های

من نگاه کنه...من نمی تونم عاشق باشم.

_به چی فکر میکنی پسر خوب.

لبخندی زدمو گفتم :

_آرشام تورا از چشم های منو میدونی.

_نه.

_دروغ نگو.

_راستش رو می گم.. چرا باید دروغ بگم.

_ولی اون پیرمرد بهم گفت باکمک تو می تونم همه چیز روراجع به

خودم بفهمم.

_آره ولی همه چیزو که نمیدونم.

دیگه حرفی نزدم. آرشام من رو رسوند در خونه و رفت. وارد خونه شدم خبری از مامان اینها نبود به اتاقم رفتم و باهمون لباس ها خودم رو روی تخت انداختم و از فرط خستگی خیلی زود خوابم برد. با صدای زنگ تلفن آروم چشم هاموباز کردم کلافه از تخت پایین اومدم از اتاق خارج شدم و به سمت این رفتم گوشی تلفن رو برداشتم.

__بله..؟

__سلام مادر از دانشگاه اومدی؟

__سلام مامان. به ساعت رو دیوار نیم نگاهی انداختم و ادامه دادم.

__یه نیم ساعتی میشه.

__مادر عمه فاطمه امشب نذری داره ماهمه اومدیم کمکش تو ام بیابره آرشامم بگو بیاد

__ولی مامان من درس دارم نمی تونم بیام.

اصلا دوست نداشتم چشمم به مهسیما بیوفته

__تا ساعت شیش درست رو بخون بعد بیا ولی و اما هم نیار

دیگه نداشت حرفی بزنم و تماس رو قطع کرد دوباره نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ بود رفتم سمت اتاقم یه پیراهن مشکی جذب پوشیدم بایک شلوار کتان مشکی. موهامو به سمت بالا دادم. گوشیم رو از روی میز برداشتم. شماره ی آرشام رو گرفتم بعد دوتا بوق جواب داد.

__جانم داداش.

__آرشام کجایی؟

__خونه ام اتفاقی افتاده؟

__نه فقط خواستم بگم عمه نذری داره میایی؟

__نه داداش خسته ام.. تو برو.

__باشه پس مزاحمت نمی شم فعلا

گوشی رو انداختم تو جییم وکت مشکیموبرداشتم و از اتاق خارج شدم. وارد حیاط شدم چه کولاکی شده از حیاط خارج شدم. خونه ی عمه فاطمه دوسه تا خیابون بالا تر از خونه ی مابود.. همین طور که توخیابون راه میرفتم یقه ی کتم رو بالا دادم ودستم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم. باشنیدن صدای آشنایی از پشت سرم ایستادم برگشتم سمت صداوایی خدا مهسیما

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶:۱۲ ۱۷/۰۸/۱۷]

بالبخذ نزدیکم شد از سرما دماغشم قرمز شده بودومیلرزید. باصدای لرزونی گفت :

__سلام امیررضا . خیلی وقته که ندیدمت... خیلی تغییر کردی..

سرم رو به نشونه ی تاسف به چپ وراست حرکت دادم گفتم :

__ چراتواین هوا با سویشرتی مگه تو عقل نداری دختر...؟

خندیدو گفت :

__از دانشگاه اومدم فکر نمی کردم هو انقدر سرد بشه آخه ظهر هوا خوب بود....

یه لحظه دلم بر اش سوخت. خوب یادم میاد که سینه پهلو داشت و سرما باعث میشد حالش بدتر بشه... کتم رو درآوردمو انداختمش روشونه هاش.. وبالحن سردی گفتم.....

زود باش بریم که دارم یخ میزنم....

__ولی تو چی...؟ مریض میشی؟

_ تو نمی خواد نگران من باشی.. فقط زود باش حرکت کن و..._

میدونم بااین کارم حتما فکربدی می کنه ولی حداقل مریض نمیشه... بعد ده دقیقه رسیدیم درخونه ی عمه فاطمه.. زنگ رو فشار دادم خیلی سریع در باز شد پریا دختر عمه معصومه دررو باز کرد بادیدنم لبخندی زدو گفت :

_ سلام امیر خوبی؟

_ سلام میشه بری کنار دارم یخ میزنم...._

نگاهی به مهسیما انداخت و رفت کنار باعجله رفتم داخل حیاط داشتم ازسرما یخ میزدم سریع پریدم توخونه همه ی فامیل اومده بودن با ورودم همه به سمتم برگشتن . یکی یکی به آقایون دست دادمو با خانوم هام احوال پرسى کردم..._

_ پسر تو چقدر سردی...._

صدای پوریا بود که توجه ی همه رو به خودش جلب کرد.. همه به مهسیما که تازه وارد شد نگاه کردن... تازه کتم رو رودوش مهسیما دیدم و نگاه های چپ چپ همه رو روخودم مخصوصا شهاب. احساس کردم.._

شهاب ازروی زمین بلند شدو رفت سمت مهسیما کت رو ازروی دوشش کشیدو بلند گفت :

_ مگه تو خودت کت نداری چرا باسیوشرت اومدی بیرون...._

کت من رو باخشم رو زمین انداخت و دست مهسیمارو گرفت و کشون کشون برد تو اتاقش. پوریا که نزدیک کتم بود عصبی بلند شدو زیر لب غرغر کنان طوری که همه بشنون گفت :

_ لعنت به هرچی رسم و رسوم غلطه.. مامان من میرم خونه.._

واز جاش بلند شد کت رو به سمت گرفت و بدون توجه به اسرار های مادرش رفت سرم رو پایین انداختم من واقعا علاقه ای به مهسیمانداشتم. ولی فکر کنم بقیه جور دیگه ای فکرمی کنن. آرشام.....

تماس رو قطع کردم.... خیلی خسته بودم ولی میدونم امیررضا تنهایی تو مهمونی طاقت نمیاره بهش گفتم نمیام ولی باید برم تنه اش بزارم از روی مبل بلند شدم یه پیراهن مشکی بایک شلوارکتان سرمه ای و کاپشن ارتشیمو تنم کردم از خونه زدم بیرون... بعد یک ساعت تو ترافیک موندن بالاخره رسیدم درخونه ی عمه ی امیررضادر حیاط باز بود و چندین نفر کنار در ایستاده بودن. ماشین رو پارک کردم پیاده شدم همین طور که به سمت خونه میرفتم صدای دخترایی که کنار در ایستاده بودن رو شنیدم که باهم پیچ پیچ می کردن.

وایی مهربی خیلی خوشگله الان دوباره غذا میاره آدم وقتی نگاهش می کنه می خواد غش کنه بر اش...

فهمیدم دارن از امیررضا حرف میزنن درحیاط شلوغ بود.. ازبین جمعیت خودم رو گذروندم حاج مرتضی بادیدنم سلام کردو گفت که برم داخل منم سلامی دادمو.. وارد حیاط شدم به محض ورودم امیررضارو دیدم که یک گوشه نشسته بودو باگوشیش ور میرفت نزدیکش شدم و گفتم :

_بلند شو آقای تنبل یکم کمک کنی بدنیست. متعجب سرش رو بالاگرفت.. بادیدنم لبخندی به روی لبش نشست خوشحال از روی زمین بلند شدو گفت :

تو که گفتی نمیام..

حالا که اومدم....

ممنونم ازت....

_وظیفه است..

برگشتم و باقیه ام سلامو احوال پرسى کردم....

عمه سبدي به دستم دادوگفت :

_سريع برين اين غذاهارو پخش كنيد.

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۷: ۱۸:۲۲]

همراه اميررضا تمام غذاهارو بين مردم پخش كرديم. اون روز خيلي

روز خوبي بود و آخرشب هم خونه ي اميررضاموندم وتاصبح باهم

حرف زدیم...

اميررضا...

يه هفته اي از روزي كه عمه نذري داد گذشت. همراه گروهی از بچه

های دانشگاه تاديروقت كوه بودیم. به ساعت ماشين نگاهي انداختم چشم

هامو گردکردم

_بابام خونه راهم نمیده ساعت ابامداده

_نترس براش توضیح میدم.

_باشه پس خودت براش توضیح بده....

_آرشام نگه دار. نگه دار ببینم

_چيشده

_گفتم نگه داريه بچه دیدم

محکم ترمز کرد سریع دررو باز کردم وازماشين خارج شدم

_اوناهاش آرشام نشسته اونجا

_ آره مثل اینکه واقعا یک بچه است ولی این موقعه ی شب اونم تواین هوای سرد اینجا چکار می کنه..

_ بیابریم ببینم زنده است یا یخ زده..

_ صبر کن امیر کجامیری خیلی مشکوکه.

_ چه چیزیش مشکوکه فقط یک بچه است من که رفتم توام اگه نمیایی برو تو ماشین بشین.

_ امیر رضا کجا بهت میگم و ایستا..

تو چند قدمیش بودم یه سوییشرت صورتی تنش بود کلاهش رو، روی سرش انداخته بود صورتش رونمیدیدم

_ امیر رضا بهش دست نزن.

بدون اینکه لحظه ای به حرف های آر شام گوش بدم دستم روروی شونه ی دخترک گذاشتم.

_ عموجون حالت خوبه؟

سرش روبلند کرد

هینی کشیدم و یک قدم به عقب رفتم.

شوکه شده بودم توان انجام هیچ کاری رونداشتم

_ بلند و شیطانی خندید

_ امیر رضا چرا ایستادی لعنتیا برامون نقشه کشیدن..

دستم رو گرفته بودو به سمت ماشین میدوید.

_ امیر رضا خنجر تو آماده کن

آر شام کنار ماشینو نگاه کن اونجام هستن

_ لعنت بهشون گیرمون انداختن...

_چقدر زیاده از پیشون تنهایی برنماییم آر شام چکار کنیم.

_خونسرد باش پشت به پشت من بیا تکونم نخور

گرداگردمون جمع شدن خنجرم روکه همیشه تو جییم بود تودستای
لرزونم گرفتم..چقدر وحشتناک بودن این اولین باریه که باهاشون روبه
رو میشم

یکیشون بلندوشیطانی خندید

_پس نجات دهنده تویی؟

خنجرم رو محکم تودستم گرفتم

_امیررضا مراقب باش از روبه روت حمله نکنن منم هوای جلومون
رودارم..

_ولی آر شام من نمی تونم دستام میلرزن من تاحالا کسی رو نزدم...

_امیرلطفا تمرکز کن الان وقت این حرف ها نیست نرنی میزننت

_حمله کنید و نجات دهنده روبفرستید به درک..هرکی نجات دهنده
رو بکشه پیش پدرم یک جایزه ی خوب داره ..

از همه طرف بهمون حمله کردن آر شام دستش رو تودستام غلاب کرد

_بلندت می کنم با پا بز نشون

_آه

آر شام می چرخیدومنم فقط باپاضر به میزدم تقریبا همه شون روی زمین
افتادن آر شام ایستاد دستم رو ول کرد وبه سمت شون حمله کرد .

چندتاشون به سمت من اومد

_آر شام کمک، چکار کنم. دارن میان سمتم آر شام

_نجات دهنده حتی نمیتونه از خودش دفاع کنه.

باخنده به سمت اومد

__امیررضا مراقب خودت باش

خنجر رو تو دستم فشار دادم یکی از اون موجودات با سرعت به سمت اومد
با یک کله ی محکم پرت شدم روی زمین.

تمام آرنجم میسوخت

داشتن میومدن سمت. از روی زمین بلند شدم دوباره به سمت حمله کرد
این بار سریع جای خالی دادم افتاد روی زمین به سمتش رفتم و محکم
خنجرم رو از پشت تو گردنش فرو کردم. همه رفته بودن سمت آرشام
یک از پشت سر به آرشام نزدیک میشد سریع خنجر رو نشونه رفتم و به
سمت سرش پرت کردم افتاد روی زمین به سمت آرشام رفتم خنجر رو
برداشتم و پشت به پیش آرشام شروع کردم به زدن اون موجودات. تازه
راه افتاده بودم یکیشون به سمت اومد گردنم رو گرفت. خنجر از دستم
افتاد داشتم خفه میشدم ناگهان فکری به نظرم رسید دستم رو بالا آوردم
وانگشت اشاره ام رو محکم تو چشم هاش فرو کردم فریاد بلندی کشیدو
من رو رها کرد روی زمین افتادم سریع بلند شدم خنجرم رو از روی
زمین برداشتم و فرو کردم تو قلبش

__عقب نشینی کنید بی عرضه ها بیایید برگردید

__دفعه ی دیگه زنت نمیذارم نجات دهنده

بایک چشم به هم زدن غیب شدن

__کارت خیلی خوب بود امیر

__خدای من آرشام از گردنت داره خون میاد باید برمت بیمارستان

__نه لازم نیست برو سوار ماشین شو باید سریعا از اینجا دورشیم

__سریع به سمت ماشین دویدیم

_امیررضا بشین پشت رول من نمی تونم
 نشستیم تو ماشین سریعا استارت رو زدم پام رو روپدال گاز فشار دادم
 و سریع حرکت کردم
 _میریم بیمارستان باید زخمت رو بخیه بزنی
 _لازم نیست آخ
 _دستمال هارو محکم روش فشار بده
 بعد نیم ساعت رسیدیم به یک بیمارستان سریع ماشین رو پارک
 کردیمو وارد بیمارستان شدیم
 _خانوم دوستم زخمی شده تورو خدا بیاید کمک کنید.
 _آقا صبر کن الان دکتر میادش.
 _چرانمی فهمید میگم خونریزی داره
 _صدات رو بیار پایین منم گفتم الان دکتر میادش
 _اه لعنتی
 _آقا حرف دهنتم رو بفهم توهین نکن.
 _زنیکه...
 _اینجا چه خبره
 _بفرمایید اینم دکتر
 _دکتر تورو خدا بیاید دوستم داره از دست میره
 _خیلی خوب آروم باش. الان دوستت کجاست؟
 _تواون اتاقه داره میمیره

همراه دکتر وارد اتاق شدیم مله‌افه ی سفیدی که زیر سر امیررضا بود
کاملاً خونی شده بود دکتر باعجله به سمت آرشام رفت و باخشم
سرپرستار فریاد زد :

_ چرا زودتر خبرم نکردین ، مگه حالشوندیدی
_ آخه شما خواب بودین نخواستم بیدارتون کنم
_ تنبیه تو باشه برای بعد سریع گروه خونیش

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۷ : ۲۳:۲۳]

رو معلوم کنید و براش خون بیارید. چندتا پرستارم صداکن بیان کمک
شمام آقاییرون باش

از اتاق اومدم بیرون. روی نیمکت نشستم .

_ همش تقصیر من بود اگه به حرف آرشام گوش می کردم هیچ موقعه
چنین اتفاقی نمی افتاد.

خودم رو منتظر تکون میدادم موهام رو چنگ زدم و خیره به در منتظر
یک خبر از آرشام موندم...

پرستار باعجله از اتاق خارج شد به سمت اومد از روی نیمکت بلندشدم.

_ آقای دکتر گفتن که هیچ کدوم از گروه خونی ها به دوستتون نمی
خوره..

_ یعنی چی که

خدای من تازه یادم اومد آرشام یک پریه نه آدم حالا باید چکار کنم
سریعا به سمت بیرون بیمارستان رفتم یک گوشه ی خلوت ایستادم.

کجایی پس پیرمرد آرشام احتیاج به خون داره وگرنه میمیره خواهش
می کنم صدامو بشنو.. پیرمرد

بغض گلوم رو گرفت نه مثل اینکه خبری از پیرمرد نشد سریرا به داخل بیمارستان برگشتمبه سمت اتاق رفتم خواستم دررو بازکنم که خودش باز شد دکتر از اتاق خارج شد.

_دکتر چی شد؟

_خدارو شکرخون به موقعه بهش تزریق شد ولی نمیدونم چه گروه خونیه عجیبی داشت بهم گفتن یه جوون خودش اومده و گفته برادر این پسره و خون داده تو خون دادی..

لبخندی زدمو گفتم :

_نه من نبودم

_خواب کاری نداریم کی بوده ولی خدارو شکر دوستت الان عالییه به هوش که اومد میتونی بری ببینیش

_ممنون دکتر واقعا نمیدونم که چه جوری باید ازتون تشکرکنم.

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۸:۳۰:۱۰]

باچشم هایی به شوق نشسته دوباره روی صندلی داخل سالن نشستم.تلفن همراهم رو از داخل جیب شلوارم درآوردم نگاهی به صفحه اش انداختم

_بیست تا تماس ازبالا حتما تالان بدجورنگرانم شدن

شماره ی بابارو گرفتم بعد دوتابوق صدای نگران بابا به گوشم رسید..

_الو امیرجان خودتی جواب بده بچه .

_سلام بابا

_امیرجان کجایی بابا توکه منو مادرتو نصفه جون کردی؟نکنه

تصادف کردین؟

_بابا چندلحظه آروم باش برات توضیح میدم. اون موجودات به ماحمله کردن باهاتون درگیر شدیم آرشام زخمی شدش الانم آوردمش بیمارستان

_آدرس بده اکدوم بیمارستانی الان میام اونجا

_نه بابا تو نمی خواد بیایی من خودم فردا میام خونه...

_گفتم آدرس رو بده

_ولی بابا

_گفتم آدرس رو بده از نگرانی تا صبح سخته می کنم.

آدرس را به بابا دادم و منتظر سرم رو به دیوار تکیه دادم..

باتکون های یک نفر آروم چشم هامو باز کردم کی خوابم برد.

_بابا کی اومدی؟

_ساعت خواب مثلا اومدی مراقب دوستت باشی ساعت پنج صبحه من سه ساعتی میشه که اومدم

متعجب به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ۲۵ : ۵

_بلندشو آرشام می خواد ببینت.

_به هوش اومده

سریع از روی صندلی بلند شدم و قدم هامو به سمت اتاق برداشتم دستگیره رو فشار دادم و آروم در رو به سمت داخل هول دادم وارد اتاق شدم آرشام چشم هاشو بسته بود و گردنش باندپیچی شده بود به دستش هم سرم وصل بودن دیکش شدم خم شدم و بوسه ای به پیشونیش زدم آروم چشم هاشو باز کرد با دیدنم لبخند کجی زدو گفت :

_تو حالت خوبه؟

_آره من خوبم تو حالت بهتره درد نداری؟

__بهترم

__ببخش منو همش تقصیر من بود باید به حرفت گوش میدادم

__نه تقصیر تو نبود انقدر خودت رو اذیت نکن

آرشام دو روزی تو بیمارستان موند وبعد مرخص شد .

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۸:۰۲:۱۱]

دوماهی از اون ماجرا گذشت . امروز مراسم بله برون پوریاست همه رفتن خونه ی عمه برای کمک حتی آرشام و از اون جایی که فردا امتحان داشتم.. موندم درس بخونم و شب برای جشن میرم ...دوماهی که مهسیما با پیامک های عاشقونش دیوونم کرده. نمیدونم اگه شهاب یا حتی عمو بفهمن چه بلایی به سرم میارن...

کتابم رو باز کردم سعی کردم فقط تمرکز کنم رو درس و چیزو فراموش کنم.. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ آیفون منو از عالم درس بیرون کشید... کتاب رو بستم و رفتم سمت آیفون... بدون اینکه بپرسم کیه در رو باز کردم و رفتم داخل اتاق.. در اتاق رو باز گذاشتم تا ببینم چه کسی میاد داخل.. به سمت درخیره بودم در باز شد. با تعجب به کسی که وارد خونه شد نگاه کردم..

چشمش به من افتاد بالبخند به سمت اومد. از روی صندلی بلند شدم روبه روم ایستاد.

__سلام عزیزم. چرا قیافت اینجوری شده مگه جن دیدی؟

__مهسیما... تو اینجا چکار می کنی؟

بلند خندید و گفت :

_ اومدم به قولی که چند ماه قبل بهت دادم وفا کنم...

با جدیت و... با لحنی خشن گفتم :

_ یادم نمیاد بهم قولی داده باشی...

پشت سرش رو نگاه کردم...

_ تنها اومدی؟

لبخندی زدو باناز گفت :

_ آره عزیز دلم تنهای تنها اومدم ..

با خشم گفتم :

_ این کارات چه معنی میده زود کارت روبگوو گورت رو گم کن.

_ گفتم که اومدم به قولم وفا کنم اومدم هم تورو بی آبرو کنم هم اون خانواده ی زور گومونو.....

_ بس کن مهسیما تو خودتم خوب میدونی که اجباری درکار نبودش و

تو عاشق شهاب بودی یادت رفته هرروز پز کادوهای بی روکه بهت

میدادو جلوی بچه ها میدادی... یادت رفته چقدر به شهاب فشار

میاوردی که زودتر بیاد خاستگاریت چی شد پس اون همه

علاقه... بااومدن من چرا دل از شهاب کنیدی... درد تو میدونی

چیه..... درد تو شهوته تو همیشه دونبال پسرهای خوش قیافه

بودی... هنوز اون روزی که به بهانه ی مدرسه رفتی سرقرار بااون

پسر پولداره یادم نرفته ... هنوز بوسه هایی که به دوست پسرای

رنگارنگت میدادیو یادمه ... مهسیما حال بد میشه وقتی این همه خیانت

رو میبینم... چه جوری توقع داری دوستت داشته باشم... لعنتی.

_ من عوض شدم امیررضا به خدا قسم از اون وقتی که دل به تو بستم

همه رو فراموش کردم...

تن صدامو بالا بردم و باخشم گفتم :

_ آره حق باتوست همه رو فراموش کردی چون فکر نمی کنم خوش
قیافه تراز من دور برت باشه...

_ ولی امیررضا من عاشقتم..ونمیدارم مال کس دیگه ای بشی.....

برگشتم سمت میز پشت بهش ایستادمو گفتم :

_ برو مهسیما نمی خوام دستم روت بلند شه....فقط برو.مطمعا باش اگه
نری بدمیبینی

صدایی ازش نشنیدم فقط صدای خش خش میومد سریع برگشتمبا
چیزی که دیدم یک لحظه تموم بدنم لرزید

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۸:۲۱:۲۱]

_ چه غلطی می کنی مهسیما.دیگه داری زیاده روی می کنی لعنتی؟

شلوارش رو روی زمین پرت کرد و باعشوه و ناز به سمتم اومد.

_ اوه امیر عزیزم امروز می خوام عشق کردن رو بهت یادبدم...یک

دستش رو روی سینه ام گذاشت و دست دیگه اش رو روی بازوی

عریانم حرکت داد.

_ دستت رو بکش کنار عوضی

دستش رو باخشم کنار زدم .بلند خندید این بار خودش رو کامل تو بغلم

انداخت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد سرش رو روی سینه ام گذاشت

وباناز گفت :

_ آروم باش نفسم میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم منو تو تنها...

هولش دادم عقب عقب رفت و افتاد روی زمین..

دوباره چشم به بدن عریانش افتاد تنفس تندتر شد قلبم به شدت به سینه
 ام می کوبید. تمام بدنم داغ شده بود جو اتاق برام زیادی سنگین شده
 بود با صدای قهقهه ی مهسیما به خودم اومدم

_ لعنت به شیطون

چشم ازش برداشتم از کنارش رد شدم و از اتاق خارج شدم به سمت
 سینک ظرف شویی رفتم چند مشت آب روی صورتم ریختم.

_ چرا انقدر مقاومت می کنی تویه پسری اگه بامن رابطه داشته باشی
 کسی نمیفهمه پس از چی می ترسی؟

با عصبانیت برگشتم باخشم بهش خیره شدم انگشت اشاره ام رو چند
 بار محکم به روی شانه های عریانش زدم

_ ببین دختره ی هرزه.. اگه همین حالا گورتو گم نکردی و از این خونه
 بیرون نرفتی بلایی به سرت میارم که تا عمرداری هرزگی یادت بره..
 از کنارش رد شدم هنوز از در آشپزخونه خارج نشده بودم که صداش
 متوقفم کرد.

_ پس یادت باشه که خودت باهام راه نیومدی.. پس هر اتفاقی ام که
 بیوفته مسعولیتش باخودته.

_ خفه شو هرزه فقط گورت رو گم کن.. به سمت اتاقم رفتم.. در رو
 بستم. تادیگه نتونه بیاد تو اتاق...

کلافه به درتکیه دادم و آروم سرخردم و روی زمین نشستم سرم رو
 بادستم گرفتم..

_ تورو خداهشاب زودبیا امیررضا دیوونه شده... نمیدونست گوشه
 دستمه درخونه رو قفل کرده الانم رفته تو اتاقش ...

این دختره ی عوضی داره چی میگه.. سریع از روی زمین بلند شدم قفل دررو باز کردم و از اتاق خارج شدم مهسیما روی فرش نشسته بود .. داشتنی باکی حرف میزدی مگه نگفتم گورتو گم کنی...

_ چرا عزیزم گفتی ولی قبل رفتم باید تقاص جواب ردی که به عشقم دادی رو بدی؟

_ توجه غلطی کردی مهسیما؟

با صدای باز شدن در حیات و دادو بیدادها مهسیما شروع کرد به گریه کردن مثل دیوونه هاسیلی محکمی به خودش زد و گریه اش شدت گرفت حالا باید چکار می کردم .

_ این چه کاریه که می کنی ، مگه دیوونه شدی؟

_ میکشمت امیررضا این دررو باز کن عوضی؟

_ حالا باید چه غلطی بکنم بهش چی گفتی لعنتی؟

صدای فریاد عمو مصطفی و شهاب میومد .. و آرشام که معلوم بود سعی داره آرمشون کنه..

_ مرتیکه ی عوضی این دررو باز کن ویلا میشکونمش چه غلطی می کنی اون تو.. برو کنار دایی باید درو بشکونم؟

من همچنان شوکه ایستاده بودم مهسیماام همچنان گریه می کرد با چند ضربه ی محکم در با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد. شهاب چماغ به دست با چهره ای سرشار از خشم به سمت دوید :

_ امیررضا ز نندت نمیدارم لعنتی؟

با چماغ بهم حمله کرد دستم رو بالا بردم روی هوا گرفتمش و متوقفش کردم آرشام و بابا محمد رضا و عمورو گرفته بودن

شهاب رو بایک حرکت هولش دادم عقب یک قدم به عقب رفت. یک لحظه چشمم به مهسیما افتاد که به سمت اتاق دوید .

حواسم پرت مهسیمابود که باضربه ی محکمی که به سرم خورد روی زانو هام افتادم دست های لرزونم رو از روی سرم پایین آوردم سرخی خون روی دست هام نمایان بود. سرم رو بالا آوردم آرشام نگران به سمتم دوید. کنارم زانو زد.

_ چه غلطی کردی بی شعور._

شهاب وحشت زده چماغ رو روی زمین پرت کرد.

_ باید ببریمش دکتر حاج مرتضی بیا کمک کن...._

_ دستم رو دوباره به سرم گرفتم بابا تکه پارچه ای روی سرم گذاشت و کمک کردن از روی زمین بلند شم سرم بدجوری گیج میرفت..._

به محض ورودم به حیاط جلوی چشم سیاه شد و دیگه چیزی نفمیدم

_ من دیگه میرم بهش بگو دیگه حق نداره بیاد تو اون خونه بگو پدرت گفت دیگه پسری به اسم امیررضا نداره._

_ ولی حاجی و ایستا ببین حرف امیررضا چیه تو خودت امیررضارو میشناسی اون اینکاره نیست._

_ میشناختم.. البته فکرمی کردم که میشناسمش. ولی اون امروز همه چیزو خراب کرد... اون بی آبرویی تا ابد رو پیشونی خانواده میمونه... دیگه نمی خوام ببینمش.._

چشم هامو آروم باز کردم همه ی حرف هاشو شنیده بودم.. با صدای خش داری گفتم :

_ بابا نرو من کارخطایی نکردم بامن این کاررو نکن تنهام نذار._

بدون اینکه برگرده نگاهم کنه خیلی سرد وجدی گفت :

_ دیگه سراغم نیا... پسرمن مرده._

_ بابا بامن این کارونکن حرف هامو باورکن

بدون هیچ حرفی سریع از اتاق خارج شد قطرات اشک بی امون به روی گونه ام فرود می اومد

_ آروم باش امیررضا همه چیز درست میشه الان عصبیه چندروزدیگه میریم و دوباره برایش بگو که بی گناهی.

باچشمانی اشک آلود خیره شدم به آرشام وبا صدای گرفته ای گفتم :

_ همه تنهام گذاشتن .پس تو چرا باورم کردی ازکجامیدونی که حق بااونانیست.ازکجامیدونی که من بی گناهم

_ چون تو نجات دهنده ای واینو فقط من میدونم.میدونم کسی رو که پریهای محافظ انتخاب کردن هیچ وقت چنین کارخطایی نمی کنه

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۹:۳۹:۰۹]

یک ماه ازاون ماجراگذشت. تواین یک ماه باخانواده ام ملاقاتی نداشتم فقط هردوروز یک باربامادرم تلفنی حرف میزدم...

_ امیررضا بیاشام حاضره...

_ باصدای آرشام ازافکارم خارج شدم کتابی که مثلا داشتم می خوندم رو بستم .وازپشت میز بلند شدم .به سمت آشپزخونه رفتم .

_ قورمه سبزی گرفتی؟

_ آره چیه چرااون جوری نگاه می کنی؟

_ نبایدقبل سفارش غذاازمنم یه سوالی می کردی؟

همزمان صدای رو عقب کشیدم .

_ شرمنده واقعا یادم نبودش.

_ حالا این بار رومی خورم ولی خواهشش فرداشب از منم یه سوالی بکن.

_ باشه چشم. یه چیزو میدونستی .

قاشق رو داخل دهانم گذاشتم و باسر اشاره کردم نه...

_ تو خیلی غرغروی بیچاره زنت.

لقمه رو فرودادم و بالاخر نگاهش کردم.

_ اون باید از خدایم باشه.

_ آره حتما از خدایه که بیادبشه زن تو ی بد اخلاق.

_ راستی امیر رضا فردا از فرا تعطیلات تابستونی شروع میشه آره..

_ آره یه یک ماهی دانشگاه تعطیله برای چی؟

قاشقش رو داخل بشقاب انداخت و خیره شد به من. کنار لبم رو به دندان

گرفتم و کنجکاوانه نگاهش کردم. و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه..

_ دیروز بهم خبر دادن ادریس یه جایی زیر زمین تو گیلان نزدیک

صومعه سرا پایگاه درست کرده.. باید بریم اونجا تا شاید راه نفوذ به

داخل پایگاهشون رو پیدا کردیم.

_ من آماده ام, هر زمانی که تو بگی راه میوفتیم..

_ خوبه..

قاشق رو داخل بشقاب خالی گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم

. بعدشستن بشقابم رفتم جلوی تلوزیون روی کاناپه دراز کشیدم راستش

زندگی مجردی خیلی بده دلم برای دستپخت مامانم تنگ شده. همه ی این

سختی ها به خاطر اون دختره ی عوضیه.

_ امیر زود بخواب که فردا صبح باید راه بیوفتیم...

_ باشه می خوابم.

ولی کجا خوابم میبرد. از وقتی که از خانواده ام جداشدم از غصه ی اون بی آبرویی یه خواب راحت به چشم نیومده...

_عمو نزن نزن

آخ...تورو خدا عمو..آی.

_دختره ی عوضی مگه نگفتم باید هرچی که بهت می گن درست انجام بدی؟

_عمو به خداداره دروغ می گه من به حرفش گوش دادم....داره دروغ می گه

_برامن اشک تمساح نریز لعنتی اون از اون بابای بی همه چیزت که بالون مادر هرزش اومدو پدرم رو ازم گرفت. اینم از تو...که شدی سوهان روح من و زنم...

یک ضربه ی دیگه باکمر بند به بازوم زدش وبعد کمر بند رو محکم به ستم پرت کرد.

_هفته ی دیگه به رشید اجازه میدم بیاد خاستگاریت درسته یه ذره سنش بالاست ولی پول داره. بهم قول داده که تو بشی سوگولی حرمش....تو ام مثل بابات خوش شانسی دختر..

به سمت در اتاق رفت دستش رو به دستگیره گرفت و همزمان گفت :

_نمی خوام نه ازت بشنوم

و خارج شد...

_بروبه درک سیاه مگه بمیرم تا بتونی منو عقد اون پیرمرد هوس باز کنی.

باهق هق سرم رو روی پاهام گذاشتم....نمیدونم چقدر گریه کردم تا خوابم برد....

باصدایی، آروم چشم هامو باز کردم..

_ اسرا... بیدار شو ، بیدار شو دیگه..._

_ سیاوش تویی؟_

_ آره دختر جون بازم که کتک خوردی؟_

کمکم کرد نشستم.

_ من به جای همه شون ازت معذرت می خوام. حالا بگو چراچی زدنت.

آب دهنم رو بادرد غورت دادم سیاوش پسر بزرگه ی عمو بود
۲۴ سالش بود تو یک مغازه ی الکتریکی تو شهر کار می کرد تو این
خونه اون باهمه فرق می کرد خیلی مهربون بود.

_ مامانت به دروغ بهش گفت که من بهش توهین کردم.

_ با مامان حرف میزنم .

_ سیاوش بابات می خواد منو عقدرشید کنه..._

سیاوش باخشم بهم خیره شد .

_ می خواد چه غلطی بکنه؟_

_ بهم گفت باید زن رشید بشم نه ام تو کارم نباشه.._

_ لعنتیا تو نمی خواد نگران باشی من خودم تکلیف این مرتیکه رو
روشن می کنم.

با عصبانیت از روی زمین بلند شد و از اتاق خارج شد بعد یه ربع صدای
فریادش میومد.

_ بروگم شو بیرون پسره ی بی همه چیز پسری که تو روی پدرش
وایسته به درد من نمی خوره .

_ ولی بابا اسرا بچه است شانزده سالش بیشتر نیست اون مرتیکه
اسرارو به خاطر هوسش می خواد.

شروع کردم به گریه کردن باید چه غلطی می کردم. یعنی باید زن اون پیرمرد بشم.. پاهامو جمع کردم و دستم رو دورش حلقه کردم سرم رو روی پاهام گذاشتمو شروع کردم به گریه کردن.

سیزده سالم بود که پدر و مادرم تو یک تصادف شدید درجا میمیرن من تک فرزند بودم و کسی رو غیر عمو نداشتم عمو سرپرستیم رو قبول کرد و همه ی اموال بابارو بالا کشید. الان سه سالی میشه که هر شبم شده گریه .. هفته ای یک بارم اگه عمو کتکم نزنه اموراتش نمیگذره زنعمو ربابه ام که انگار کلفت گرفته.

_ اسرا... اسرا اون بالا چه غلطی می کنی بیا پایین همه ی کارات مونده.

سرم رو از روی پاهام برداشتم با درد از روی زمین بلند شدم تمام بدنم درد می کرد. به سمت آینه رفتم موهای بلند و خرماییم اطرافم پخش شده بود. یاد یه چیزی افتادم بغضم گرفت و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. آروم گفتم :

_ بابا موهام رو خیلی دوست داشت..

_ اسرا عموت رو صدا کردم خودش بیاد ادبت کنه.

_ اه زنیکه ی لعنتی

سریع دستم رو به زیر چشم کشیدم موهام رو با تکه پارچه ای بستم و از اتاق خارج شدم.. آروم از پله هاپایین اومدم به سمت پذیرایی نگاهی انداختم..

_ چه عجب خانوم تشریفشون رو

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۹: ۱۴:۱۲]

آوردن. چه غلطی می کردی اون بالا. یک ساعته دارم صدات می کنم

حرفی نزد و فقط سکوت کردم.

__ لال شدی چرا جوابم رو نمیدی؟

__ داشتم لباسام رو عوض می کردم ببخشید.

__ ببخشی به جای اینکه اینجا بایستی برو به کارات برس. منم دارم میرم خرید.

__ پس سیاوش کجاست؟

__ پسر عزیزم به خاطر دفاع از تو باباباش دعواش شد و قهر کرد رفت.. توفقط مایه ی دردسرسی ایشالله که تا فردا از شرت راحت میشم .

خنده ی بلندی کردو گفت :

__ راستی یه خبر خوب برات دارم

خبر خوب اونم تو معلوم نیست زنیکه چه خوابی برام دیده

__ فردا صبح ساعت ۹ رشید میادش تا بریم عقدت کنه.

باتعجب خیره شدم بهش من چقدر از این زن متنفر بودم.

__ ولی عموکه گفت هفته ی دیگه؟

__ عزیزم رشید خیلی بی طاقت شده از دیشب پشت سر هم داره زنگ

میزنه تا امروز بالاخره عموت رو راضی کردش که فردا بیادش..

زنعمونزدیکم شد انگشت های زشتش رو روی صورتم گذاشت و سرم

رو به چپ و راست تکون داد. بالبختدگفت :

__ تو واقعا زیبایی چشمای آبت دلربایی عجیبی داره .. براهمینم دل همه

ی پسرای این منطقه رو بردی ولی خواب مام باید به فکر منافع

خودمون باشیم بالاخره سه سالی زحمتت رو کشیدم.

باحرص دستش رو کنار زدمو بی پروا وگستاخ گفتم :

_ شما زحمت من رو کشیدین یامن الان سه ساله دارم کلفتی تو و بچه هاتو می کنم تمام اموال پدریم که بالا کشیدین و هنوزم سیرمونی ندارین شما دیگه چی از جونم می خوایید. ازتون متنفرم خداجوابتون رو بده لعنتیا..

باخشم انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و تهدیدکنان گفت :

_ دختره ی عوضی بذار عموت بیاد بهش می گم ببینم چه جوری جلوی اون برام بلبل زبونی می کنی.. همون حفته زن اون پیرمرد بشی...

حتی از فکرشم حالم به هم می خورد. اشک توچشم هام حلقه بست و سریع از زنعمو دور شدم.. و با گریه به سمت اتاق دویدم خودم رو روی تخت انداختم و باتمام توانم بالشت رو بغل گرفتم و گریه کردم. بعد یک ساعتی گریه کردن بالاخره چشمه ی اشکم خوشکید. از روی تخت بلند شدم نشستم خیره شدم به ساعت روی دیوار ۳۵ : ۱۰ عجیبه خبری از عمو نشد. یه فکری به ذهنم رسیدهمین امشب از این خونه لعنتی فرار می کنم من نمیذارم که به زور منو عقداون پیریه هوس باز کنن.. دراتاق رو آروم باز کردم همه ی چراغ ها خاموش بودن پس معلوم شد خوابیدن. هرچی لباس لازم داشتم برداشتم. داخل کوله پشتیم انداختم و بااحتیاط از اتاق خارج شدم خیلی آروم پله هارو پایین رفتم درخونه رو باز کردم وارد حیاط شدم باترس به سمت درمیرفتم که صدایی متوقفم کرد..

_ کدوم گوری داری میری این وقت شب..

باترس به سمت صدا برگشتم. عمو باچهره ای درهم و صدای منگ گفت :

_ گفتم کدوم گوری داری میری دختره ی خیره سر

مست مست بود تلوتلو خوران نزدیکم شد. بازوم رو گرفت

_عمو ولم کن دردم اومد آخ تورو خدا ولم کن
اصلا نمیشنید که چی می گم من رو کشون کشون بردش سمت خونه.
_حالت می کنم دختره ی بی پدر.

نیم نگاهی بهش انداختم خیلی مست کرده بود پس نمیتونست زیاد
دونبالم بدوه تو یم لحظه تصمیم رو عملی کردم پام رو بالا بردم و
محکم به پاش زدم دادش رفت هوادستم رو رها کرد با ترس به اطرافم
نگاه کردم برق اتاق عمو روشن شد سریع به سمت در پشتی که رو به
جنگل بود دویدم .

_دختره ی عوضی مگه که دستم بهت نرسه می کشمت لعنتی
میدونم اگه دستش بهم برسه تهدیدش رو عملی می ه..ولی من دیگه به
هیچ چیز فکر نکردم حاضر بودم حیوون های وحشی منو تکه تکه
بکنن ولی زن اون مرتیکه نشم و دیگه به این خونه برنگردم باتمام توانم
میدویدم همه جا تاریک بود ..جلوی پام رو به زور میدیدم .کم کم ترس
تمام وجودم رو فرا گرفت ..دیگه خیلی دور شده بودم ..به اطراف نگاه
کردم حتی صدای نفس کشیدنم رو هم به وضوح میشنیدم.
_خدا جونم کمکم کن من می ترسم..

گریه ام شدت گرفت ..یک لحظه پام نمیدونم به چی گیرکرد و محکم به
زمین برخورد کردم.....

باصدای پیچ پیچ چند نفر آروم چشم هامو باز کردم.. باچیزی که دیدم
باتمام قدرتم جیغ کشیدم ..یک حیوون وحشتناک باچشم های قرمز
دندون های تیز وپشمالو دوتا بود بالای سرم ایستاده بودن و من فقط جیغ
می کشیدم .خدایا حتما اینا جن هستن ...ازشدت ترس فقط جیغ می
کشیدم جن اینا جنن

امیررضا.....

نیم نگاهی به ساعت ماشین انداختم. روبه آرشام گفتم :

_ ساعت ۳۵ : ۹ این موقعه ی شب لازمه که بریم خوب میزاشتیم صبح میرفتیم دیگه؟

_ امیررضا آخه صبح چه جوری می خوایی پیداشون کنی ..چه حرفایی میزنی ..

_ حداقل میزاشتی فرداشب ماتازه امروز رسیدیم خسته ایم..

_ بهت نمیداد انقدر تنبل باشیا...

_ حالا که میبینی هستم....

_ خیلی خوب رسیدیم پیاده شو.

ماشین رو متوقف کرد دروباز کردم که پیاده بشم صداش متوقفم کرد.

_ امیررضا خنجرت رو برداشتی؟

_ آره برداشتم....

از ماشین پیاده شدیم نیم نگاهی به ماه انداختم امشب ماه کامل بود و جنگل رو روشن کرده بود....

_ برو دیگه چراو ایستادی.

_ باشه بریم..

راه افتادیم .. آرشام از روی Gps مسیر رو ادامه میدادومن هم به دونبالش بودم بعد نیم ساعت راه رفتن .

_ بشین همین جاست..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۹ ۱۵:۲۹]

بادست به چندمتر اون طرف تراشاره کرد. مسیر دستش رو دونبال کردم
تکه سنگ بزرگی رو که به اندازه ی یک ماشین بود نشون
میداد. درحالی که کنارش مینشستم گفتم :

_حالا باید چکار کنیم..

_چندروزی موقعیتشون رو میسنجیم . ببینیم کی میرن وکی میان بعدش
کم کم وارد مخفیگاهشون میشیم.

_میدونی اگه تو مخفیگاهشون گیرمون بندازن چجوری باید باهاشون
مبارزه کنیم اونجوری مرگمون صددرصده...

_میدونم ولی توفکر بهتری داری آخه ادریس که از مخفیگاهش بیرون
نمیاد.

خواستم چیزی بگم که صدای جیغ یک زن باعث شد سکوت کنم..

_صدای یک زن میاد..

_این موقعه ی شب تو جنگل...

شایدبازم نقشه است برای گیرانداختن ما

_امیررضا اوناکه نمی دونن مالین جاییم..

_حق باتو عه حالا چکار کنیم.

صدای جیغ زن همچنان میومد.

_بیا بریم ببینیم چه خبره؟

پشت سر آرشام به سمت صدا رفتیم بعد دوسه دقیقه پشت یک درخت

پناه آوردیم.. دوتا از اون موجودات رو دیدم یکی از اون موجودات

بادستش از گردن دختر گرفته بودو بالا نگهش داشته بود دختر با صدای

خفه ای جیغ میزد .._امیررضا مثل اینکه واقعا یه دختره..

_نکنه اینادخترارو میزدن

_ از اینا هر کاری برمیاد.

_ حالا چکار کنیم.

_ تو اینجا مراقب باش من میرم جلو آگه همین دونفر باشن از پسن برمیام ولی آگه نقشه بودو زیاد شدن تو فرار کن....

_ یعنی میگی تنهات بذارم ... مطمئن باش من بی معرفت نیستم تا آخرش هستم رفیق... حالا برو آگه دیدم کلکی تو کار نبود منم حمله می کنم.

دستش رو بالبخند به سمت گرفت منم محکم دستم رو تو دستش چفت کردم .

_ پس من رفتم...

رفتن آرشام رو تماشا کردم آروم رفت بدون اینکه اون موجودات متوجه بشن خنجری روبه پشت یکیشون فرو کرد دختر به روی زمین افتاد.. آرشام باهاشون درگیر شده بود خبری از بقیه شون نبود سربیه به سمتشون دویدم خنجرم رو در آوردم و حمله کردم همراه آرشام دونفری روی سرشون ریختیم . و هر دوشون رو به درک فرستادیم. نفس نفس میزدیم برگشتم سمت دختر بیهوش روی زمین افتاده بود .

_ امیررضا دختره رو بردار بریم خطرناکه باید سریع از اینجا دور بشیم.

به سمت دختر رفتم بایک حرکت روی دست هام گرفتمش سرش کاملاً روی سینه ام قرار گرفت .

_ امیررضا سریعتر بیا..

_ دارم میام دیگه..

بعد نیم ساعت بالاخره از جنگل خارج شدیم .

_ در ماشین روباز کن مردم .. چقدر سنگینه...

در ماشین روباز کرد دختر رو گذاشتم داخل ماشین و خودم هم سوار شدم و خیلی سریع حرکت کردیم و از اون مکان دور شدیم.

داخل حیاط ویلا ماشین روپارک کردیم. دختر رودوباره روی دست هام
گرفتم و به سمت داخل ویلا بردم
_بزارش روی تخت..

آروم روی تخت گذاشتمش. یک لحظه چشمم به چهره ی مظلوم و زیباش
افتاد خیره نگاهش می کردم چقدر زیباست..
_به چی نگاه می کنی تو بیا بریم بیرون ..
سریع به خودم اومدم و از اتاق خارج شدم...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۹:۴۵]

روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم. آرشام از توالت بیرون اومد
دستش رو باهوله خشک کرد و روی مبل تک نفره روبه روم نشست.
_چیه ازش خوشت اومدش...

متعجب نگاهش کردم با جدیت گفتم :

_از چی داری حرف میزنی؟

پقی خندید و گفت :

_تو اتاق بدجوری نگاهش می کردی.. تا حالا ندیده بودم به دختری این
طور نگاه کنی.

باناراحتی تلویزیون رو خاموش کردم و کنترل رو روی میز پرت کردم
همزمان ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و گفتم :

_فقط می خواستم مطمئن بشم که آدمه... همین خودتم میدونی که من
از همه ی دخترها بدم میاد به هوش که اومد بفرستش بره..

_امان از دست شما آدما.. مخصوصا تو ...

واقعا نگاه کردن من به اون دختر دلیلی نداشت فقط یک لحظه محو
زیباییش شدم همین...

بالاخره باهزارتا در دسر خوابم برد....

باصدایی که شنیدم وحشت زده از خواب پریدم نگاهی به اطراف
انداختم.. صدایی جیغ دختر دوباره بلند شد سراسیمه از روی مبل پایین
پریدم و به سمت اتاق دویدم در اتاق رو باز کردم تاریک بود دست
دراز کردم برق رو روشن کردم.. چشم گردوندم دختر گوشه ی اتاق
روی زمین نشسته بود و جیغ می کشید .. مثل اینکه از اتفاق امروز
شوکه شده ..

_ آروم باش ... نترس .. کسی تو اتاق نیست... فقط منو توایم...

فقط جیغ میکشید موهای بلند و خرماییش پریشون روی شونه هاش
ریخته بود به سمتش رفتم بهم حمله کرد ناخونش رو به صورتم کشید
. اعصابانی شدم سیلی محکمی به صورتش زدم افتاد روی زمین .. نفس
نفس میزد سرش رو بالا آورد خیره نگاهم کرد . چشم ازش
برداشتم.. به دماغش خیره شدم خون میومد..

باصدای لرزونی گفت :

_ ممنم .. کجام... توکی هستی؟

چشم ازش برداشتم بلندشدم به سمت میز کنار تخت رفتم چندتا دستمال
برداشتم... کنارش نشستم دستمال رو روی دماغش گذاشتم ..

_ پاکش کن داره خون میاد...

دست های لرزونش رو روی دستم گذاشت . سریع دستم رو کشیدم...
بلند شدم که از اتاق برم بیرون.. صداش متوقفم کرد.

_ من میترسم .. میشه نری؟ بدون توجه به حرفش از اتاق خارج شدم
دستم رو کلافه تو موهام فرو کردم .

_ آرشام کجا رفتی؟

_ آگه خونه بود بااین همه سروصدا حتماتاحالا میومد.. پس کجا رفتی
پسر...
رفتم روی مبل نشستم.. صدای باز شدن در اومد چرخیدم به عقب
.. آرشام قابلمه به دست وارد خونه شد از روی مبل بلند شدم به سمتش
رفتم :

_ کجا رفته بودی؟

_ رفتم صبحونه بگیرم بدون اینکه نگاهم کنه به سمت آشپزخونه
رفت و منم دونبالش رفتم.. قابلمه رو روی میز گذاشت .

_ حالا مگه چی شده ...

_ دختره از خواب پریده بود مثل دیوونه ها جیغ می کشید.. هیچ جوره ام
آروم نمیشد...

_ سرش رو بالا آورد خیره شد به صورتم

_ چکار کردی تو امیر صورتت چی شده دختره سالمه..

سریع از آشپزخونه خارج شد.

_ آره تقریبا سالمه...

صندلی رو عقب کشیدمو روش نشستم...

سرگرم خوردن نون سنگک بودم که آرشام وارد آشپزخونه شد دختره
ام باهانش بود . صندلی رو عقب کشید و گفت :

_ بشین اینجا..

دختر کنارم روی صندلی نشست... سرش پایین بود یه طرف صورتش
کاملا کبود شده بود جای انگشتم روی صورتش خودنمایی می کرد.

آرشام باخشم گفت :

_چرا دست روش بلند کردی ... ببین صورتشو چکار کردی؟

خیلی سرد و بی رحمانه گفتم :

_تقصیر خودش بود اون چنگم زد منم زدمش..

_اون فقط تو خواب بوده اما توجی؟

_حالا که زدم باید چه غلطی بکنم خواب دیه اشو میدم حالاراضی

شدی؟ میذارى صبحونمونو بخوریم..

_برات متاسفم.

بانفرت به دختر نگاه کردم یه شال روی سرش انداخته بودو به بشقابش

خیره بود.. باخشم از روی صندلی بلند شدمو گفتم :

_این دختر ا همشون مثل همن دروغگو و مظلومن همشون فقط می خوان

از آدم سواستفاده کنن بهت گفته باشم آرشام همین امروز باید برگردیم

تهران اون تجسس لعنتی ام بمونه برای بعد....

آرشام حرفی نزد و سکوت کرد به سمت کاناپه رفتم و روش دراز

کشیدم.

باتکون های یک نفر از خواب بیدار شدم اما چشم هامو باز نکردم

باناراحتی دستش رو پس زدم

_اه آرشام بذار یکم دیگه بخوابم..

دوباره تکونم داد.. چشم هامو خواب آلود باز کردم. بادیدن چهره ای که

بهم نول زده بود سریع بلند شدم و نشستم.. دختر خیره بهم نگاه می کرد

ناراحت و بالحن خشنی گفتم :

_چی می خوایی؟

کمی ترسید بادستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت :

دوستتون تو حموم گیر کرده در باز نمیشه ..

دستی تو موهام کشیدمو آروم از روی مبل بلند شدم.. به سمت در حموم
رفتم چندتقه به در زدم..

_ آرشام اون تویی؟

_ آره بازکن این در لعنتیو... محکم دستگیره رو فشار دادم و با کتفم به
در ضربه زدم در باز شد آرشام اعصابانی حوله ی تن پوشش رو محکم
کردو یک لگد به در زد.

_ لعنتی یک ساعته این تو گیر افتادم...

بلندو مردونه خندیدم ..

_ حفته

_ کوفت و حفته به خودت بخند... از کنارم رد شدو رفت تواتاق

*** نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۱۹:۰۸:۲۳]

_ برو صداش کن بیاد .

_ امیررضا انقدر بی رحم نباش چکارش داری؟

_ می خوام تحویل خانوادش بدمش بده..؟

_ باشه ولی باملایمت ازش سوال کن دختره گناه داره...

_ باشه برو

آرشام به سمت اتاق رفت . باید میفهمیدم دختره چکارست اگه فراری
باشه چی؟

تکیه ام رو به مبل داده بودم و تو فکر که از اتاق خارج شدن . نیم
نگاهی به دختر انداختم واقعا زیبا و برازنده بود. چشمم افتاد به سمت

چپ صورتش جای انگشت هام هنوزم رو صورت سفیدش خودنمایی می کرد . اومدو روبه روم نشست .

سرش رو پایین انداخته بودو خیره به میز عسلیه روبه روش بود.

_ ما امروز باید برگردیم تهران ولی قبل از رفتنمون باید تورو به خانوادت تحویل بدیم..._

سرش رو با تعجب بالا گرفت ذول زد تو چشم هام باهش چشم تو چشم شدم چشم های آبی و درشتش این بار این من بودم که جذب چشم های یک نفر میشدم درست برعکس همیشه .. خیلی راحت درحالی که تو چشم هام خیره بود گفت :

_ ولی من خانواده ای ندارم.._

با تعجب چشم ازش برداشتم کلافه از روی مبل بلند شدم دستم رو تو مو هام فرو کردم

_ امیررضا حالت خوبه..._

چه اتفاقی افتاده بود پس چرا جادوی چشم هام روی این دختر تاثیری نداشت..._

باقرار گرفتن دستی به روی شونه ام برگشتم .. آب دهنم رو قورت دادم _ چی شد امیررضا حالت خوبه؟_

_ آره خوبم..._

دوباره به دختر نگاه کردم حالش خوب بود.. بی خیال شدم دوباره روبه روی دختر نشستم وجدی گفتم :

_ پس اگه خانواده ای نداری نمی تونم همینجوری اینجا رهاش کنم باید تحویل پلیس بدمت.._

دوباره سرش رو بلند کرد اینبار نگرانی رو تو چهره اش دیدم.. التماس وار گفت :

_تورو خدا آقا من رو تحویل پلیس ندین ..

_چرا نمی تونم ولت کنم بین این همه گرگ وقتی میگی که خانواده ای نداری پس باید تحویل پلیس بدمت.. ویلا خیالم ناراحت میشه..

_آقا تورو خدا به حرفم گوش بدین من پدرم رو تو یک تصادف از دست دادم عموم ازم نگهداری می کرد اون می خواست منو به زور به عقد یک پیرمرد دربیاره براهمینم از دستش فرار کردم تورو خدا اگه تحویل بدین منو می کشه تورو خدا بذارین برم ...

_خیلی خوب پس دروغ گفتی که خانواده نداری؟

_تورو خدا عموم خیلی آدم بدیه اگه دستش بهم برسه منو می کشه

_به یک شرط تحویل نمیدم..

کمی مکث کردم منتظر نگاهم می کرد...

_به شرط اینکه آدرس خونه ی عموت رو بهم بدی من میبرمت اونجا تحقیق می کنم اگه راست گفته باشی تحویل نمیدم ولی اگه دروغ گفته باشی همونجا تحویل عموت میدم.

_اگه به قولت وفا نکنی چی؟

_قول من قوله به شرفم قسم می خورم اگه راست گفته باشی تحویل نمیدم.

آدرس رو بهم داد و خیلی سریع به سمت آدرسی که داده بود راه افتادیم...

_آرشام نگه دار

_اینجا نیست جلوتره ها گفته داخل کوچه...

_بله داخل کوچه است..

نمیدونم چرا دوست داشتم این دختر و اذیت کنم از حرص خوردنش لذت میبردم..

_نکنه می خوایی تحویل بدم خانوم کوچولو داگه بریم داخل کوچه که ممکنه یکی ببینتت یا همسایه ها بشناسنت....

_آها حواسم نبود..

_شما همینجا منتظر و ایستید من برم یه سروگوشی آب بدم از ماشین پیاده شدم به سمت خونه رفتم پلاک دو ..دو...دو...آها ..اوناهاشش

داشتم به سمت خونه میرفتم که سن میانسالی وارد خونه ی بقلی شد...سریع رفتم سمتش

_خانوم ..ببخشید چندلحظه....

زن با تعجب برگشت سمتم..باتعجب نگاهم کرد و گفت :

_سلام کاری داشتی پسرم....

_سلام مادر جان بله می خواستم ازتون راجع به دختر این خونه بقلی بپرسم...

_اسرارو میگی چیه امرخیری درکاره...

لبخندی زدم و گفتم..

_بله اگه خدا بخواد خیری درکاره...

زن سرش رو با تاسف تکون داد آهی کشید و گفت :

_هی پسر جان دیراومدی.. دختر بیچاره از دست این عموی ظالمش فرار کرد و تو جنگل طعمه ی حیوونای وحشی شدش .. حتی جنازش رو هم پیدا نکردن... طفلک بیچاره....

_یعنی عموش انقدر بده..

_مرتیکه ی عوضی برادر ناتنی بابای اسرا بود و کینه ی بابای اسرا همیشه تو دلش بود... و انتقامش رو از این طفلک بیچاره گرفتش... بابای اسرا مهندس عمران بود و مادرش معلم اسرا خودش تو تهران به دنیا اومده مادرشم تهرانی بود... یه روز که مادر و پدرش باهم داشتن به سرکار میرفتن تو راه بایک کامیون تصادف می کنن و درجا میمیرن... اسرای بیچاره ام که غیر از این عموی سنگدل کسی رو نداشت دادگاه حضانتش رو می‌ده به عموش اون نامردم تمام اموال این دختر رو به نام خودش می‌کنه هفته ای یکبار به بهانه های الکی این بچه رو کتک میزد یه روز وقتی برای پرو لباس اومده بود پیشم کبودی های بدنش رو دیدم نامرد همیشه با کمر بند میزدش..

هاله ای از اشک تو چشم هاش نشست و آروم چادرش رو جلوی دهانش گرفتو شروع کرد به گریه کردن..

_دختر بیچاره رومی خواست عقد این پیرمرده رشید بکنه فقط به خاطر پولش...

_واقعا عموش انقدر بده

_پسر جان یه چیز می گم یه چیز میشنوی....

_ممنون خدانگهدار تون

_حالا میومدی تو یه چایی میخوردی توام جای پسر می؟

_ممنون باید برم....

تموم راه کوچه تاماشین رو توفکر این دختر بیچاره بودم اونم مثل من
 قربانی هوس هوس باز شده... به ماشین رسیدم دستم رو تو مو هام
 فرو کردم و در ماشین رو باز کردم و نشستم

*** نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۰۲۳: ۰۱]

نشستم داخل ...

_ چی شد امیر رضا حرفاش راست بود...

_ حالا راه بیوفت بهت میگم...

پاش رو روی پدال گاز فشار داد و راه افتاد.. کمی از اون محیط دور شدیم
 که دختر سکوت روشکست و گفت :

_ آقا چی شد می خوا بین منو تحویل پلیس بدین...

دستم رو زیر لبم گذاشتمو خیره به روبه رو گفتم :

_ آشپزی بلدی...

_ چی؟

نمیدونم تصمیمی که گرفته بودم درست بود یانه

_ جواب منو بده بلدی یانه یک کلمه است؟

_ آره بلدم...

_ منو آر شام مجردی زندگی می کنیم .. من اصلا از غذای بیرون خوشم
 نمیاد .. دونبال یه آشپز می کردم... البته کارای خونه ام نمیرسیم انجام
 بدیم...

میخواستم بگم... توام که کسی رو نداری منم که نمیتونم تنهات بذارم
 تادست گرگ های تشنه ی شهوت بیوفتی.. پس دوراه بیشتر نداری یاباما

بیایی تهران آشپز من بشی و امنیت داشته باشی یا اینکه تحویل پلیس بدمت و اونام برت گرنن پیش عموت..حالا تصمیم نهایی باخودته..
نمیدونم چرا دوست نداشتم تنهاتش بذارم میترسیدم تنهاتمونه و گیر مردای شهوت ران بیوفته...

_چی شد مازیا وقت نداریم.زود جواب بده....

اسرا.....

حالا باید چکارکنم از دست عمو فرار کردم و گیر این مرد بداخلاق افتادم. از خودش نمیپرسه دختره باچه عقلی باید پاشو بذاره توخونه ای که توش دو تا مرد مجرد زندگی می کنن....خدایا آخه چرا من انقدر بدبختم.....

کجایی دختر جون الان میرسیم ویلا من منتظر جوابم...درضمن یه چیز دیگه نگران اون موضوع نباش من که از همه ی دخترا متنفرم این آرشامم بابقیه ی مردا فرق می کنه پس هیچ آسیبی از جانب ما تورو تحدید نمیکنه پس نمی خواد نگران چیزی باشی...

خدایا حالا چه جوابی بهش بدم دوراه بیشتر ندارم یا باید اونو انتخاب کنم یا کتک های عمو و اون پیر خرفت رشید رو.

رسیدیم درویلا پسر برگشت به سمت عقب به صورتم نگاه نمی کرد وخیره بود به دستام..._

جواب من چی شدش بامامیایی یا نه...

توکل به خدا T_T

باشمامیام تهران..

لبخند کجی زدو دوباره برگشت سر جاش ..

_آرشام برو ساک هامون رو بیار ماتوماشین منتظر میمونیم

_باشه چندلحظه بشینین من سریع برمی گردم .
و سریع از ماشین پیاده شد..

_بابت اون سیلی ازت معذرت می خوام.. دست خودم نبود.. شرمنده...
چی میگفت... این آدم آهنی از این کارالم بلده ..

_من به این کتک خوردن ها عادت کردم دیگه با درد کشیدن رفیق
شدم..

سکوت کرد و منم دیگه چیزی نگفتم.. دوستش که اسمش آرشام بود
ساک هارو تو صندوق گذاشت و او مد تو ماشین نشست..

_همه چیزو آوردی؟

_آره...

چهار ساعتی توراه بودیم.. کم کم چشم هام که غرق خواب بود سنگین
شدن و به خواب فرورفتم.....

امیررضا.....

بالاخره رسیدیم.....

_اسرارو بیدارکن... آرشام باتوام ها..

_برو ببینم خودت بیدارش کن من دارم میرم ساک هارو میبرم توام
با اسرا بیا...

آرشام سریع از ماشین دور شد... اسرا بیدارشو...

نه بابا بیدار بشو نیست..

جلورفتم محکم تکونش دادم بازم کوچک ترین صدایی ازش نشنید.

خلاصه هرکارکردم بیدارنش از ماشین پیاده شدم در عقب رو بازکردم با
یک حرکت اسرارو تو بقلم گرفتم و از ماشین بیرون آوردمش

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۰۲۰: ۴۴: ۱۱]

در ماشین رو با پابستم... و به سمت پله ها رفتم

_آخه من چه جوری وقتی این دختر بقلمه دکمه ی آسانسور رو بزدم این پسره اصلا عقل نداره. منو تنها گذاشت و رفت.

همین طور غرغر کنان از پله ها بالا میرفتم که یک لحظه سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو پایین گرفتم حسم درست بود دختر خیره شده بود به من ایستادم مگره ای بین ابرو هام انداختم.. و خیره بهش گفتم :

_بیدار شدین ماتمازل..

چیزی نگفت.. لب پایینش رو خجالت زده به دندون گرفت.. به خاطر اینکه این سکوت پایان پیدا کنه بالحن جدی و سردی گفتم :

_چیه می خوایی تا فردا بقلم بمونی... بپر پایین دیگه..

بیرحمانه ولش کردم. که جیغ خفیفی کشید و سریع دستش رو دور گردنم انداخت از حرارت دستش یک لحظه احساس کردم گردنم داره آتیش می گیره.. خیلی سریع دستش رو پایین آورد و باببخشیدی خودش روازم دور کرد.

دوتا پله بال تر ایستاده بود و سرش پایین بود.. بدون اینکه جوابش رو بدم از کنارش رد شدم و تو طبقه ی اول به سمت اتاقک آسانسور رفتم.. وارد اتاقک شدم اونم پشت سرم وارد شد سرش پایین بود و من خیره بهش این اولین باری بود که به یک دختر انقدر راحت نگاه می کنم.. چون اینبار این اون دختره که اصلا حواسش به من نیست..

طبقه ی نهم در باز شد سریع بدون اینکه بایستم تا اول دختر بیرون بیاد
از داخل آسانسور بیرون اومدم.. به سمت واحد مون رفتم.. در نیمه باز بود
وارد خونه شدم..

اسرا.....

خدایا این دیگه کیه ... داخل آسانسور از خجالت سرم پایین بود . آخه
کسی نیست بگه پسر خوب یا کسی رو بقل نکن یا اگر می کنی مثل آدم
بذارش پایین .. خواب تقصیر من چیه اگه گردنش رو نگرفته بودم که
الان کمرم شکسته بود... وایی خدا حالا فکر نکنه من از این دخترای
پروام.. تو افکارم غرق بودم که آسانسور تو طبقه ی نهم متوقف
شد.. سریع از اتاقک بیرون رفت و منم پشت سرش راه افتادم .. به سمت
واحد سمت چپی رفت . عجب برج بزرگ و زیبایی بود... پشت سرش
وارد خونه شدم..

_ کفش هاتو در بیار دمپایی اونجاست ..

تو دلم بهش دهن کجی کردم.. آخه اگه تونمی گفتی که عقم نمیرسید
با کفش میومدم با خودش چی فکر کرده که من مغذفندقی ام..
پسری که مهربون تر بود بالبخند به سمت اومد روبه روم ایستادو
گفت :

_ خوش اومدی..

پسر مهربون و دلنشینی بود .. لبخند مهربونی به صورتش پاشیدمو
گفتم : ممنونم..

اون برج زهر مارم بالحن تندی گفت : اگه نطق هاتون تموم شد بیاین
اینجا بشینید کارتون دارم...

اون پسر ابرو هاشو همزمان باشونه هاش بالا انداخت و گفت :

_ رایبسه دیگه.. باید به حرفش گوش کنیم.

بعد بالبخند رفت سمت مبل تک نفره .ونشست.

به دونبالش راه افتادم دوست نداشتم دوباره صدای اون برج زهرمار دربیاد..رفتم روبه روش نشستم..به مبل تکیه داده بودو پاهاشو روهم انداخته بود یک دستش روهم گوشه ی مبل گذاشته بود..خیره بودم بهش برای اولین بار دقیق براندازش کردم.. خداتو خلقتش هیچ چیزکم نداشته چقدرخوش قیافه است ها..داشتم براندازش می کردم که تن صدای جدیش من رو به خودم آورد و چشم ازش برداشتم.

_حالا که می خوایی پیش ما بمونی باید یه سری قوانین رو رعایت کنی ..

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم..وهمچنان به پاهاش چشم دوخته بودم..

اول اینکه : باید وظیفه ات روبه خوبی انجام بدی و تنبلی نکنی و در رابطه باغذا درست کردنت...من از قرمه سبزی بدم میاد.هیچ وقت قرمه سبزی درست نکن..

چقدر آدمه عجیبیه اصلا مگه کسی هست که از قرمه سبزی بدش بیاد..
سوم اینکه :

_حق نداری پات رو ازخونه بیرون بذاری مگه با اجازه ی من البته فعلا دررو روت قفل می کنم تاخدایی نکرده فکر فرار به سرت نزنه چی میگه مگه زندانی ام آخه..

چهارم اینکه ،همیشه لباس های پوشیده بپوش وروسریتم درست سرت کن...

و پنجمی که از همه مهم تره

کمی مکث کرد سرم رو بالا آورد اون خیره بود به من از نگاهش
 خجالت کشیدم لبم رو به دندان گرفتمو نگاهم رو ازش گرفتم.. بالحن
 خیلی جدی گفت :

مراقب دلت باش نمی خوام شکست عشقی بخوری و داغون شی سعی
 کن عاشق هیچ کدوم از مادوتا نشی ...

آدم از خودراضی فکر کرده کیه؟ تو دلم بهش دهن کجی کردم و اداشو
 در آوردم نمی خوام شکست عشقی بخوری پسره ی بداخلاق
 از خودراضی

_ اسم تورو که میدونم اسمت اسرا چند سالته
 به سردی جواب دادم :

_ اسرا محمدی شانزده سالمه

_ خوبه

_ منم امیررضا م دانشجوی پزشکی بیست سالمه ..

باچشم هایی گرد شده از تعجب نگاهش کردم بیست سالشه اصلا بهش
 نمی خورد گفتم حتما بیست و پنج .. بیست و شیش سالشه..

_ از چی انقدر تعجب کردی؟

سریع خودم رو جمع کردم و گفتم :

_ ههیچی؟

خیره شدم به اون پسرکه چهره ی مهربونی داشت :

_ من آرشام بادیگارد اقام...

بادیگارتش چرا بادیگارد داره مگه چکارست..

__یه چیز دیگه

دوباره خیره شدم به امیررضا .

__من تا سه هفته ی دیگه دانشگاه نمیرم و خونه ام .. سرکارم نمیرم ..

__وا چه تنبل حتما باباش خیلی پولداره و از لحاظ مالی همه جوره
سایورتش می کنه؟

__حتما فکر می کنی بابام خیلی پولداره .. نه من یه شغل دیگه دارم که
از اونجا برام پول میفرستن.

وا از کجا فهمید به چی فکر می کردم .

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶:۲۹ ۲۰/۰۸/۱۷]

این مرد چقدر مرموزه...

نگاهم رو از پاهاش برداشتم و به صورتش چشم دوختم .. اونم خیره بود
به من ولی سریع چشم ازم برداشت . تلوزیون رو روشن کرد و خیره
شد بهش ..

__دیگه حرفی ندارم.....اگه سوالی نداری میتونی بری تو اتاقت آر شام
نشونت میده ..

__بلندشو اسرا خانوم بریم اتاقت رو نشونت بدم....

چشم از امیررضا برداشتم نگاهم چرخید سمت آر شام که بالبخند ایستاده
بود .. این دو تا دوست کاملا برعکس هم هستن یکیشون جذابو مهربون
واون یکی جذاب تر ولی بداخلاق

__اسرا بیا دیگه ..

سریع به خودم اوادم و از روی مبل بلند شدم و دونبال آرشام راه افتادم
..به سمت راه رویی که کنار آشپزخونه بود رفت..وارد راه روکه شدیم
چهارتا در قرارداشت ..

_این توالته....

سرم رو بهنشونه ی فهمیدم تکون دادم ..چندقدم به جلو
برداشت..بادست به درسمت چپی اشاره کرد..

_این اتاق امیررضاست....

اون آخریه ام اتاق منه.....

چند قدم به سمت دری رفت که روبه روی اتاق امیررضا قرارداشت
دستگیررو چرخوند درو هول داد به سمت داخل ..بالبخدمت کنار ایستادو
بادست اشاره کرد که برم داخل..

_اینم اتاق شماس است اسراخانوم....

به سمت اتاق رفتم ..بادیدن دکوراسیون داخل اتاق شوکه شدم تمام
وسایل ازتخت گرفته تا پرده وحتى قالیچه ی کف اتاق به رنگ
سفیدوبنفش تازیین شده بود عجب اتاق قشنگی بودبانوق چند بار
دورخودم چرخیدمو تمام اتاق رو برانداز کردم...

_این اتاق چقدر قشنگه..فکرکنم صلیقه ی شماس است...خنده ی مردونه
ای کردو به سمت دراتاق رفت و همزمان گفت :

_نه صلیقه ی امیررضاست..

باتعجب گفتم :

_واقعا..چه خوش صلیقه....

_اسراخانوم من دیگه میرم توام یکم استراحت کن....

_باشه ممنون...

چشم هاشو آروم بست و در حالی که لبخند میزد با پایین آوردن سرش از اتاق خارج شد. به تخت خیره شدم.. خدای من چقدر خسته بودم و تشنه ی یک لحظه خوابیدن.. به سمت تخت رفتم و خودم روروش ولو کردم... چشم هامو بیتمو همون جور روشکم خوابم برد... با سروصدایی که اومد آروم پلک هامو باز کردم به خودم نگاه کردم پتوروم بود... اصلا حواسم به دری که گوشه ی اتاقم قرار داشت نبود. صدای شرشر آب میومد یعنی اونجا حمومه... این پتورو کی انداخته روم وایی خاک بر سرم چه جوری خوابیده بودم که بدبخت روم پتو کشیده... سریع بلند شدم نشستم... حتما آرشام رفته حموم آخه چقدر این پسر مهر بونع روم پتو انداخته صد درصد آرشامه چون اون امیر رضا که دلش از سنگه....

صدای آب دیگه نمیومد... بعد چند لحظه در حموم باز شد.. خیره بودم به در که یک لحظه شوک زده چشم تو چشم شدم با امیر رضا.. موهای خیسش روی پیشونیش ریخته شده بود... و قطرات آب روی صورتش می غلتیدن.. با چشم های خمار و جذابش خیره بودبهم... خیلی زود به خودش اومد و گره ای بین ابرو هاش انداخت. و سرش رو پایین انداختو بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد... نفسم رو با شدت فوت کردم بیرون... گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و پشت دستم روروی گونه ی گلگونم گذاشتم... قلبم به شدت به سینم می کوبید... چرا اینجوری شدم آخه... سریع از روی تخت بلند شدم به سمت آینه رفتم.. شالم رو برداشتم.. مو هام رو بافتم و باتکه پارچه ای بستم... شال مشکیمو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم به سمت آشپزخونه رفتم باید فکر شام باشم چشم چرخوندم تو پذیرایی ساعت رو پیدا کردم ساعت ۳۰ : ۶ مگه من چند ساعت که خوابیده بودم.. سریع وارد آشپزخونه شدم... در یخچال رو باز کردم.. همه چیز بود فکر کنم رفتن خرید....

دریخچال رو بستم داخل کابینت هارو نگاه کردم.....چندتا سیبزمینی برداشتم بایک رنده ودوتا پیاز ..امشب کباب تابه ای درست می کنم...نشستم پشت میز وشرع به پوست کندن سیب زمینی ها شدم.... بعدکه پوست کندن تمام شد شستمشون وداخل یک کاسه شروع کردم به رنده کردن.....آخ که چقدر از رنده کردن بدم میومد مشغول رنده کردن بودم که باشنیدن صدایی به سمتش چرخیدم...

_داری چکار می کنی؟

امیررضا بود نگاهم رو سریع ازش گرفتم و گفتم :

می خوام شام درست کنم؟

_کمک نمی خوایی؟

اوه اوه می خواد کمکم کنه خیلی سرد مثل خودش بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

_نه ممنون...

چندقدم بهم نزدیک شد نمیدونم چرا اینجوری شدم دوباره قلبم از شدت هیجان به شدت به سینه ام می کوبید...توافاصله ی میلیمتر من ایستاده بود دستشرو به سمت رنده برد و گفت :

_توبرو به بقیه ی کارها برس من رنده می کنم...

دستم رو عقب کشیدمو گفتم :

_شما زحمت نکشید من خودم رنده می کنم...

جدی و خشن گفت :

_من خودم رنده می کنم....

دیگه حرفی نزدم..

به سمت یخچال رفتم کاهو و گوجه و خیار رو برداشتم و داخل سینگ گذاشتم مشغول شستن کاهوها و گوجه و خیار شدم... بعد داخل یک ظرف روی میز گذاشتمشون... و شروع به ریزکردنشون داخل یک ظرف شیشه ای کردم... نیم نگاهی بامیررضا انداختم. به شدت مشغول بود... ناخداگاه بادیدنش لبخندی به روی لبم نشست.. این مردباتموم بداخلاقیش تودل برو و جذابه...

بیا تموم شد حالا چکارکنم...

چاقوروداخل بشقاب گذاشتم وبه سمتش رفتم.. زردچوبه و فلفل ودوتام تخم مرغ ورب گوجه فرنگی رو آوردم ..

_خودم بقیه ی کارهارو ان

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶:۳۰ ۲۰/۰۸/۱۷]

جام میدم شما برو...

نه میخوام یاد بگیرم...

بحث بااین مرد بی فایده است.. تمام موادرو باهم مخلوط کردم. و ماهی تابه ایرو روی گازگذاشتم .. کمی روغن ریختم .. دوباره بهم نزدیک شد

یادم بده و برو من خودم درست می کنم..

حالا چه گیری داده ها....

با قاشق یکم از محتویات داخل ظرف رو برداشتم و داخل ماهیتابه ریختم وکنارش رو باقاشق جمع کردم که به شکل یک دایره دراومد...

برودیگه یاد گرفتم....

قاشق رو به دستش دادم و به سمت درست کردن سالاد رفتم.....

_ اسرا بیا ببین این چرا به هم نمی چسبه... ظرف سالاد رو کنار گذاشتم
و سبد و چاقورو برداشتم و داخل سینگ گذاشتم...
به سمت گاز رفتم...

_ وایی چرا اینارو اینجوری ریختی تو ماهی تابه... باید باقاشق مواد رو
به هم نزدیک کنی تا یک دایره درست بشه...

یکی از کباب هار برداشتم و جلوی صورتش گرفتم :

_ اینو کی می خوره..

خیلی محو خندیدو گفت :

_ مگه چیه بار اولمه خوب...

باکمک امیررضا سفره رو چیدم ..

_ من میرم آرشام رو بیدار کنم ...

_ باشه..

بعد خوردن شام آرشام گفت که ظرف هارو میشوره و هرکدوممون
وارد اتاق هامون شدیم... بعد سه سال باآسودگی خاطر به خواب عمیقی
فرورفتم...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۰ ۲۰:۳۴:۱۸]

اون یک ماه مثل برق و باد گذشت تواین یک ماه آرشام شده بود مثل
برادرم و امیررضام اصلا ولش کن دررد اون بداخلاق حرف نزنیم
بهتره...

تو تراس ایستاده بودموبالذت به ساختمون ها و برج ها نگاه می کردم
..چقدر از این بالا شهر قشنگه...

_ سلام...

باتعجب به اطرافم نگاه کردم..توتر اس واحد بقلی یک پسر جوون
ایستاده بودو بالبخنه بهم خیره شده بود..

جوابش روندام گره ای بین ابرو هام انداختم وخواستم برم داخل که با
حرفش متوقف شدم...

واستا کجا میری تو خواهر امیررضایی...

برگشتم سمتش و نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم :

شما مگه فضولین ...

بلا فاصله رفتم داخل اتاق حقتش بود پسره ی فضول..پنج دقیقه رفتیم
هوا بخوریم...

وارد پذیرایی شدم کانال هارو بالاو پایین کردم... نه مثل اینکه این
تلوزیونم فیلم جالبی نداره...

خدایا چقدر حوصله ام سررفته کنترول رو روی میز گذاشتمو نیم نگاهی
به ساعت انداختم .. ۳۰ : ۵ چر افس امیررضا نیومدش...حوصله ام
سرفته...

مانتوی مشکی تا روی زانوم ویک شال مشکی بایک شلوار جین آبی
تم کردم...و تصمیم گرفتم

ازخونه برم بیرون به سمت دررفتم دستگیره رو چرخوندم در باز شد یه
یک هفته ای میشد که دیگه در رو قفل نمی کرد...

امیررضا.....

آقای پناهی ممنون لطفا بفرمایید بشینید..

با همون اخم همیشگی فقط سرم رو تکیون دادمو رفتم سر جام نشستم
دستم رو داخل موهام فروکردم و خیره شدم به استاد دیگه باید کلاس
رو تموم کنه پس منتظر چیه...

آروم خودکارش رو روی میز گذاشت و از پشت میز بلند شد کنار تخته ایستاد و روبه ما گفت :

__ خواب بچه ها یه تحقیق باید برام بیارید.... و باید تا هفته ی دیگه به من تحویلش بدین...

__ ولی استاد وقتمون خیلی کمه....

__ شما اگه نپری بین حرفم من داشتم توضیح میدادم...

__ بله ببخشید استاد..

__ اشکال نداره خانوم امینی شما کارتون همینه.....

__ اه استاد.....

کلاس از خنده منفجر شد.. و امان تنها به لبخندی بسنده کردم...

__ بچه هامن خودم شمارو طبق نمراتتون گروه بندی کردم... به گروه دونفره تقسیمتون کردم کسی ام حق اعتراض کردن نداره.

شروع کرد به خوندن اسم ها فقط خداکنه بایک دختر نیوفتم...

آقای امیررضای پناهی بامهوش طباطبایی....

چشم هام داشت از کاسه در میومد من با جلف ترین دختر کلاس افتاده

بودم ..صدای جیغ یکی توجه همه رو به سمت خودش جلب کرد

مهوش با جیغ دست هاشو به هم می کوبید .. و خوشحالی می کرد..

__ چه خبره ته کلاس خانوم طباطبایی اتفاقی افتاده...

درحالی که به زور خنده اش رو جمع کرده بود... با صدایی که شوق

توش نمایان بود گفت :

__ نه استاد چیزی نشده...

بعد نگاهش به سمت من چرخید سرم رو برگردوندم ودستم رو کلافه به
گردم کشیدم... زیر لب غرغرکنان گفتم :

به خشکی شانس اینو کجای دلم جاش کنم....

_میتونین برین فقط موضوع تحقیقم آزاده هرکدوم از عنوان های کتاب
که خواستین رو میتونین انتخاب کنید.._

_خداحافظ شما

بابی حوصلگی از روی صندلی بلند شدم محمدمثبت کلاس بود به سمت
اومد و در گوشم آروم زمزمه کرد...

_امیررضاجان داداش این دختره از این بچه پولداراست که بارشوه
وارد دانشگاه پزشکی شده ...چشمش به توست فقط حواست باشه گولش
رونخوریو خامش نشی تو حیفی پسر_

_لبخند مهربونی تحویلش دادمو گفتم :

قربونت داداش . ممنون که نگرانی..من خودم حواسم هست..

دستش رو روی کتفم گذاشتو گفت :

خداحافظت....

سرم رو تکون دادمو کیفم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم...

به حیاط دانشگاه رسیدم که صدایی متوقفم کرد..چرخیدم سمت صدا

امیررضا صبرکن...

گره ی بین ابرو هامو بیشترکردم ...

بله خانوم طباطبایی کاری داشتن؟

بالبخند گفت :

کی تحقیق رو شروع کنیم...

_من خودم تحقیق رو انجام میدم شما نمی خواد کاری انجام بدین...
 _ولی استاد گفت دونفری انجام بدیم..
 _استاد برای خودش گفته....
 _واقعا پس من همین حالا میرم وبه استاد می گم که آقای پناهی منو تو تحقیق دخالت نمیدن...
 عصبی لبهامو روی هم فشار دادمو گفتم :
 _پس همین فردا بیا خونه ی من...
 متعجب گفت :
 _واقعا می خوایی پیام خونت...
 _آره دیگه داره دیرم میشه
 بعد بدون هیچ حرفی چرخیدمو از داخل حیاط دانشگاه خارج شدم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۱:۴۹ ۲۰/۰۸/۱۷]
 آرشام اون سمت خیابون داخل ماشین نشسته بود .. دررو باز کردم
 وسریع نشستم تو ماشین
 _سلام....
 منم طبق معمول سلامی کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم
 وچشم هامو بستم....
 آرشام ماشین رو حرکت داد..
 _امروز خیلی کلاست طول کشید ...
 _آره استادباهامون کار داشت...

_میگم این دختره گناه داره الان یک ماه که آوردیمش تو خونه حبشش کردیم.. امشب شام بریم بیرون فرداام که جمعه است کلاس نداری..

نمیدونم بهش فکر می کنم...

امیررضا ..

گفتم بهش فکر میکنم..

آخه این فکر کردن داره جوابش یک کلمه است . آره یانه...

باخشم برگشتم سمتش به روبه روش خیره بود نیم نگاهی بهم انداختو دوباره خیره شد به روبه رو

چیه چرا اون جوری نگام می کنی ...

تو اصلا عقل نداری

دلیلش؟

دلیلش اینه که دوتا پسر بایک دختر که هیچ نسبتی باهاش ندارن تویک ماشین باشن.. اگه پلیس جلومونو بگیره چه غلطی بکنم بگم این دختره چکارمه...

خیلی ساده است میگی زنته...

همین .. اونام که اصلا عقلشون نمی کشه زود باور می کنن.. من خانواده دارم یاتو یااون اسرای بدبخت.. هان بگو دیگه کی بیادو ثابت کنه...

پلیس کجا بود انقدر مانعه نتراش خواهشن...

از دست تو آرشام...

تانزدیکای خونه بینمون سکوت بود....

دستم رو روی دسته ی در گذاشته بودم وانگشتهامو زیر لبم بالاوپایین می کردم....وبه بیرون خیره بودم چشمم افتاد به چند تا پسر که داشتن

به زور یک دختر رو داخل ماشین می کردن چشم هامو ریز کردم
..باکسی که دیدم چشم هام گشاد شدن باخشم بلند غریدم ...

_نگه دارررررررررر

آر شام محکم پاشوروی ترمز گذاشت که باعث شد از برخورد لاستیک
پاسفالت صدای وحشتناکی ایجاد بشه...سریع پریدم پایینو به سمتشون
دویدم.

اسرا.....

_تور و خدا... شماره رو بگیردیگه..یه شمارست ها نمی خوردت
که...خوشگل خانوم...خانومی....

باحرص برگشتم سمتش..

_عوضی مگه خودت ناموس نداری...اگه مزاحم بشی جیغ می کشم
مردم بریزن دخلتو بیارن...

_اوه اوه اوه چه وحشی میشی خوشگل میشی..

سریع از پارک خارج شدم هنوز پشت سرم بود صدای بوق یک ماشین
توجهم رو جلب کرد برگشتم سمت صدا ..

_ماهان نتونستی این خوشگله رورامش کنی....

_نه بابا وحشی شدش...

ترس افتاد به جونم یه نگاهی به اطراف انداختم خیابون خلوت بود..گه
گاهی یه ماشینیم رد میشد. ولی هیچ کدوم توجهی نمی کردن باترس
داشتم به سمت خونه قدم برمیداشتم اون عوضیا هم دونبالم چرت و
پرت می گفتن ...که یک دفعه دستم کشیده شد سمت عقب باجیغ خفیفی
از درد دستم وحشت زده متوقف شدم پسر منو به سمت ماشین می کشید
واون یکی پسره که هیکلی وخیلی ام بدقیافه بود ..میگفت :

_سریع بیارش تاکسی ندیده..

بلند جیغ میزدم بغضم شکستو همراه جیغ زدن اشک میریختم ...
 ولم کن عوضی یکی کمک کنه...

اون یکی پسر هیکلی ام پایین اومد حالا دیگه دونفری منو به داخل
 میبردن منو پرت کرد داخل ماشین دیگه از ترس جونی برام نمونده بود
 فقط گریه می کردم با صدای فریاد گوشم رو بیشتر فشار دادم چشم
 هامو از ترس بستم و شدت گریه ام بیشتر شد مچ دستم رو گرفت شروع
 کردم به جیغ زدن
 با فریاد گفت :

اسرا منم امیررضا بیا پایین...

چشم هامو متعجب باز کردم باناباوری گفتم :

_امیبیررضا

دستم رو کشید و از ماشین پیادم کرد آرشام رو دیدم که درگیر بود
 در ماشین خودش رو باز کرد و من رو پرت کرد داخل .. باخشم غریب...
 تو خونه به حساب تویکی ام میرسم....

انقدر از دیدنش خوشحال شده بودم که هر بلایی به سرم میاورد جیکم
 در نمیومد....

نمیدونم از سر شوق بود یا ترس ولی گریه ام بند نمیومد.. پاخام رو بقل
 گرفتمو از ته دلم زار میزدم... نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد سرم رو
 بالا گرفتم آرشام به سمتم برگشت و نگران گفت؛
 تو حالت خوبه..

امیر نداشت چیزی بگم سریع باخشم گفتم :

میبینی که خوبه سریع راه بیوفت...

آرشام سری تکون دادو ماشین رو حرکت داد...

تا خود خونه بین هر سه مون سکوت بود حتی تو آسانسور... وارد خونه شدیم از ترس اینکه امیر رضامو اخذم نکنه دویدم سمت اتاقم

صدای خشمگین وجدیش متوقفم کرد...

_ صبر کن ببینم کدوم گوری میری..._

باترس لبم رو به دندون گرفتم و برگشتم سمتش..

باچهره ای خشمگین به سمتم اومد آر شام داخل آشپزخونه بود فریاد زد

_ امیر آروم باش

تویک لحظه سوزش بدی روروی گونه ام احساس کردم و از شدت

ضربه روی زمین افتادم آر شام سریع امیر رضارو ازم دور کرد..

_ مگه نگفته بودم که تنهایی بیرون نری چرا برای حرفم تره ام خورد

نکردی... دختره ی بی... بی عقل.. د اگه بلایی به سرت میاوردن باید

چه خاکی به سرم میریختم.. هان.. حرف بزن د لعنتی..._

فقط گریه می کردم حرفی نداشتم بزنم حق با اون بود اگه چند دقیقه

دیرتر رسیده بود که اون نامردا دخلمو آورده بود..._

_ امیر رضا آروم باش حالا که چیزی نشده..

_ مگه حتما باید چیزیش میشد آر شام..._

_ چرا حرف نمیزنی تو لال شدی؟

دبگو چرا به حرفم گوش نکردی لعنتی..._

با صدای خفه ای گفتم :

_ منو... ببخش..._

_ امیر رضا یک لحظه تمرکز کن آروم باش حالا که خدا رو شکر به خیر

گذشت... بیا بشین.._

باچشم به من اشاره کرد که ب

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۱:۵۰ ۲۰/۰۸/۱۷]

رم .. سریع از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاق دویدم صدای
امیررضا رو شنیدم که گفت :

_ کجا میری هی فرار می کنی و استا جواب منو بده

_ امیر بذار بره... تو خونسر دباش...

در اتاق رو بستم بابغض خودم روروی تخت انداختم و بعداز کلی گریه
بالا خره خوابم برد....

امیررضا.....

_ آرشام برو بگو بیاد شام بخوره.. معلوم نیست ظهروم چیزی خورده
یا نه...

_ تو خودت برو به حرف من گوش نمیده...

_ به درک که گوش نمیده اصلا بذار گشنه بمونه..

_ امیررضا خواهش می کنم یکمی آرومتر خواب اسراام حوصله اش
سررفته بوددیگه.. توام یکم بهش حق بده دیگه...

حق با آرشام بود ولی این دلیل نمی شدکه حرفم رو سرسری بگیره..

دوباره مشغول خوردن شدم. باهر قاشقی که داخل دهانم میذاشتم یاد
سیلی میوفتادم که به صورت اسرا زدم.. کلافه قاشق رو روی میز
انداختم و دستم رو داخل موهام فروکردم دسته ای از موهام رو به چنگ
گرفتم و باخشم غریدم..

_ ااااه .. لعنتی .

از روی صندلی بلند شدم به سمت اتاق اسرا رفتم و بلند گفتم

_ نمیشد که

گرسنه بخوابه... مریض میشه شرش میوفته گردنم..

آرشام بلند خنیدو گفت :

_ آره تو راست میگی..

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۲۱/۰۸/۱۷ ۰۶:۰۰]

آروم دستگیره رو فشار دادم.. و در رو هول دادم به سمت داخل.. روی تخت به روی شکم خوابیده بود. این چرالینجوری می خوابه به سمتش رفتم پتورو کشیدم روش. شالش افتاده بودو موهاش روی صورتش ریخته بود... خفه نشده باشه دستم رو بردم نزدیک صورتش طره ای از موهاش رو بانگشت بردم پشت گوشش... بالشتش خیس شده بود جای انگشتم روی صورتش بدجوری خودنمایی می کرد...

نباید میزدمش ولی دست خودم نبود بدجوری اعصابانی بودم ترسیده بودم... انگشتم رو آروم روی جای انگشتم کشیدم... یاد لحظه ای افتادم که توماشین اون عوضیا مچ دستش رو گرفتم.. وقتی فهمیدش منم وقت با شوق اسمم رو صدا زد..

باخودم آروم یجوری که فقط خودم شنیدم گفتم :

_ لعنت به من نباید میزدمت....

آروم چشم هاشو باز بسته کرد.. خیره بودم بهش. سریع گره ی بین ابرو هام رو پرننگ تر کردم و از روی تخت بلند شدم.. نمی خواستم منو با این چهره ببینه دوباره سردو یخی شدم سریع مثل جن زده ها روی تخت نشستو به اطراف نگاهی انداخت. خم شدم شالش رو از روی زمین برداشتم و به سمتش گرفتم.. شال رو از دستم قاپید و انداخت روی سرش به سمت در اتاق رفتم و خیلی سردو جدی گفتم :

__ بیا شامت رو بخور گرسنه خواب... منتظر تیم...__

و از اتاق بیرون اومدم .نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم .. آرشام غذاشو خورده بودو به اتاقش رفته بود... این روزا آرشام عجیب شده همش به بهونه های مختلف منو اسرارو تنها میذاره نمیدونم مقصودش از این کار اچیه....

روی صندلی نشسته بودم دستم رو روی میز تکیه گاه کرده بودم وچونه ام رو منتظر به در آشپزخونه دوختم... بعد چند دقیقه چشم به جمال خانوم روشن شدخیره شدم به صورتش اما اون سرش پایین بود جای انگشتم به وضوح یه طرف صورتش نمایان بود..

بدون هیچ حرفی صندلی رو عقب کشید و نشست روش .بدون توجه به من در ظرف رو باز کرد و شروع کرد به خوردن... لبم رو روی هم فشار دادم چر این دختر هیچ وقت منو نمیبینه.. برعکس بقیه ی دخترها..... خیره بودم بهش... که تو یک لحظه سرش رو بالا گرفت و خیره شد بهم منم ناخداگاه خیره موندم تویه جفت مردمک آبی رنگ... نگاهمون در هم گره خورده بود تو یک لحظه تو چهره ی اسر اتصویر مهسیمارو دیدم دوباره گره ی بین ابرو هام ایجاد شد چشم هامو بستمو کلافه از روی صندلی بلند شدم .زیر لب در حالی که ظرفم رو داخل سطل می انداختم گفتم :

__ لعنتی هیچ وقت دست از سرم برنمیداره... برگشتم و بدون هیچ حرفی رفتم داخل اتاقم... تیشترتم رو با یک حرکت در آوردم مچالش کردم و با حرص به سمت کمد پرت کردم خودم رو روی تخت ولو کردم و طاق باز چشم به سقف دوختم آخه من چم شده ... وایی خدا فر دار و چکار کنم اون دختره ی دیوونه داره میاد اینجا.. دستم رو کلافه به پیشونیم زدمو ناله کنان گفتم :

خدایا آخه من چر انقدر بدشانسم بین اون همه دانشجو چرامن باید با مهوش طباطبایی بیوفتم تو یک گروه.... تو افکارم بودم که با صدای جیغ

اسرا سریع سر جام نشستم دوباره صدای جیغش او مد.باشتاب از روی تخت پایین پریدم و از اتاق خارج شدم. به سمت صدارفتم از داخل آشپزخونه میومد آر شام از اتاق بیرون پرید و به سمت او مد _ چی شده امیر رضا..

_نمیدونم .

.وارد آشپزخونه شدیم اسرا بالای صندلی ایستاده بود و باتمام توان جیغ می کشید...
کلافه گفتم :

_چی شده اسرا چرا جیغ میکشی...
باحالت وحشت زده ای گفت :

_سسسسوسک تورو خدا بکشش من از سوسک چندشم میشه...
_پلک هامو متعجب به هم زدم و خیره شدم به آر شام که ریز می خندید..

_چیه همش میخندی بپرسوسکرو بگیرش...
_من دارم میرم بخوابم خودت زحمتش رو بکش..

برگشت که بره محکم بازوش رو گرفتم و عصبی گفتم :

_چرا همه ی کارهارو میندازی گردن من چرامن نرم بخوابم و تو سوسکرو نگیریش...
_چون تو خواستی اسرا اینجا باشه و چون تو سرپرستیش رو قبول کردی و چون تو تمام مسعولیتش رو بر عهده گرفتی بازم بگم...
_تنبل باشه برو بگیر بخواب کوفتت بشه...
تمام حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

بلند خنیدوبه سمت اتاقش رفت کلافه دستم رو به گردن کشیدمو خیره شدم به اسرا که خیره از بالای صندلی به زمین نگاه میکرد سردر نمیارم چرا از سوسک میترسن آخه این حیوونکی چه ترسی داره...

به سمت کابینت رفتم به زیرش نگاهی انداختم اینجا که نیست تمام آشپزخونه رو زیرورو کردم ولی چیزی پیدا نکردم به سمت اسرانگاه کردم..

_ بیاپاین چیزی اینجانیستش بیچاره از جیغ هات وحشت کرده پا گذاشته به فرار..._

_ کی گفته رفته من پایین نیام حتما داخل کابینته...._

_ همه جاروگشتم نبودش بیا پایین خوابم میادفردا کلی کار دارم..._

_ گفتم که تاجنازش رونبینم خوابم نمیبره ..خیره بودم بهش نشست و مظلوم گفت :

_ تورو خدا پیادش کن...._

چشم افتاد به روی سرش سوسکه روسرش بود خدایا حالا چه جوری بهش بگم ..آروم رفتم سمتش خیره بودم به سوسکه..

_ امیررضا چکارمی کنی جلونیا..._

_ تکون نخور یک لحظه سوسکه اومد روی چشم اسرا جیغ بنفشی کشیدو از روی صندلی افتادش روی من ...منم کنترلم رو از دست دادمو روی زمین ولو شدم..

_ چی شده بچه ها ..._

چرخیدم سمت آرشام سوسکه داشت روی زمین راه میرفت دستم رو دراز کردم گرفتمش ..

آرشا

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۱/۰۸/۱۷ ۰۶:۰۰]

م خیره به من میخندید اسرارو از روی خودم کنار زدمو باختم
گفتم.. بلندشو خودتو جمع کن... گرفتمش...

اسرا از روی زمین بلندشد.. ایستاد سوسکه رو داخل یک کیسه ی
فریزر گذاشتم وگرفتم سمت اسرا _ بیا اینم سوسک پدرم رو درآوری
تو خواهشن الان دیگه برو بگیر بخواب...

اسرا سریع شب بخیری گفت و از منو آرشام دورشد....

درکیسه رو بستم وداخل سطل زباله انداختم...

به سمت سینگ ظرفشویی رفتم ودستم رو شستم.....

_ چکار میکردین شیطونا.....

به سمت آرشام برگشتم نگاه مرموزی بهش انداختمو گفتم :

_ جدیدن خیلی خنده رو شدی قضیه چیه؟

_ قضیه.. چه قضیه ای فقط کارات خنده داره

_ آروجون خودت ... منحرف..

همراه هم به سمت اتاق هامون رفتیم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۱/۰۸/۱۷ ۳۳:۱۱]

اسرا.....

بانوازش نسیمی خنکی که به صورتم می خورد آروم چشمانم رو
بازکردم تو همون حالت خیره شدم به درتراس که بازبود وپرده ی
حریر که توباد میرقصید .خودم رو زیرپتو مچاله کردم جوری که فقط

چشم هام دیده میشد توی ذهنم اتفاق دیشب رو بیشتر از هزار بار تو ذهنم مرور کردم.. واز به یاد آوردن لحظه ای که روی بدن بهرنه ی امیررضا افتادم تمام بدن گرمی گیره لبخندی زدمو بیشتر خودم رو توپتو مچاله کردم...

و دوباره رفتم تو فکر... آخ که من چم شده خدا دارم چه غلطی می کنم. نگران سرجام نشستم.. پشت انگشت هام رو به گونه ام زدم داغ بود خیلی ام داغ.. انگار تب دارم.. نکنه خدایی نکرده عاشق اون برج زهرمار شده باشم... نه امکان نداره.. شایدم داره ..

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم ۳۰ : ۱۰ چشم هام گرد شدن.. مگه من چقدر خوابیدم... سریع از روی تخت پایین اومدم.. یک سارافون سبز لجنی که یک وجب بالای زانوم بود تنم کردم وشال مشکیمو هم طبق معمول همیشه انداختم رومو هام ومو هام رو هم باز اطراف شونه ام رها کردم . امروز امیررضا وآرشام خونه ان آروم در اتاقم رو باز کردم در اتاق امیررضا باز بود واز داخل اتاق صدای خنده ی یک زن به وضوح شنیده میشد کنجکاوانه به سمت اتاق رفتم. قلبم داشت میومد تو ذهنم دست هام توی یک لحظه سرد سرد شد بدنم شروع کرد به لرزیدن .. از فشار عصبی که روم بود نزدیک بود سخته کنم زیر لب همون طور که کنار در اتاقش به دیوار چسبیده بودم گفتم :

__خدای من نکنه معشوقه داشته باشه

داشت اشکم در می اومد که با گذاشته شدن دستی به روی شونه ام باترس برگشتم به عقب... امیررضا باخم پشت سرم ایستاده بود. و با اون چشم های میشی و جذابش نول زده بود تو چشم هام باترس خیره شدم بهش. یه لحظه با خودم فکر کردم. نکنه شنیده باشه. گوشه ی لبم رو با خجالت به دندان کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

_ اینجا چکار می کنی اسرا داری فضولی میکنی؟..

ناخنم رو داخل دستم فرو کردم آب دهنم رو قورت دادم انقدر استرس داشتم که متوجه نشدم دستم رو زخم کردم .. امیررضا باخشم دستم رو گرفت سمت خودش یک لحظه از برخورد دست داغ و مردونش بادستای سرد و ظریفم تمام وجودم به آتیش کشیده شد انگار که درونم یک بخاری رو بپزونه درجه ی زیاد...

_ چه کار می کنی دختره ی بی عقل مگه کوری نمیبینی دستت رو زخمی کردی ... اون ناخونات رو کوتاه کنی بدنیستا..

وایی خدایا دیگه طاقت اونجاموندن رو نداشتم سریع مثل دیوونه ها دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاق دویدم.... درو آنچنان محکم بستم.. که احساس کردم دیوار الانه که فروبریزه خودم رو به درتکیه دادم و خیلی آرام سرخردم و روی زمین نشستم... پامو تو بغلم جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. و ناخداگاه شروع کردم به گریه کردن. آگه اون معشوقه داشته باشه چی .. اصلا داشته باشه به تو چه ربطی داره نکنه توقع داری بیادو اول از تو اجازه بگیره.. اون که از اول بهت هشدار دادش که مراقب دلت باش. توی احمق گوش ندادی. ولی اشکال نداره هنوزم دیر نشده اسرا جلوی ضرر رو از هر کجا که بگیری منفعتت آره حق باتوع وجدان باید سعی کنم از این به بعد نسبت بهش بی تفاوت باشم .. آره محکم باش اسرا ..

بلند شدم ایستادم نفس عمیقی کشیدمو دوباره از اتاق خارج شدم این بار در اتاق بسته بود... لعنتی معلوم نیست دارن اون تو چه غلطی می کنن..

اسرا آدم باش الان به خودت قول دادی دیگه کاری به کارش نداشته باشیا... آره وجدان خیلی خوبه که یادآوری کردی.. به سمت آشپزخونه رفتم آرشام مشغول خوردن صبحانه بود... بادیدم لبخند پهنی زدو سلام کرد... منم جوابش رو دادم و ناراحت روی صندلی نشستم..

_چیه اسرا تو خودتی. اتفاقی افتاده رنگتم که پریده.. دستش رو دراز کرد دستم رو گرفت.. دستش مردونه بود ولی گرمای دست امیررضارونداشت..

دستات چقدر یخ زده دختر ...

حالم اصلا خوب نبود نمیدونم اون لحظه چرا دوست داشتم که به یک بهانه ای امیررضارو از اتاق بیرون بکشم... خودم رو زدم به بی حالی و آروم گفتم :

_حالم اصلا خوب نیست فکرکنم فشارم افتاده.. (ولی انگار واقعا سالم خوب نبوسرم گیج میرفت).

آرشام باچشم های مهربونش خیره شد تو چشم هام لبخندی زدو گفت :
_می خوایی ببرمت دکتر.

سرم رو مظلوم بالا بردمو گفتم

_نه ممنون

.ازپشت میز بلند شدم تا برم سمت توالت این بار راستی سرم گیج رفت خواستم بیوفتم که دستم خورد به گلدون شیشه ای و افتاد روی زمینو شکست... باسرگیجه ی شدیدی که داشتم منم پخش زمین شدم

بانوازش دستی به روی دستم آروم چشم هامو بازکردم. اولین چیزی که دیدم چهره ی نگران امیررضا بود...

باصدای لرزونی گفتم :

_چی شده...؟

_خیره نگاهم کرد لبخند محوی زدو گفت :

_خدارو شکرکه به هوش اومدی..

دوباره گره ای بین ابروهاش انداخت و با لحن تنندی گفت :

_بین چه به روز خودت آوردی یه ذره بیشتر به خودت برس
نگاهم چرخید سمت دستم که تو دستت بود. فکر کنم فهمید سریع دستت
رو از رو دستم کشید عقب از لبه ی تخت بلند شد دستت رو تو موهای
لختش فرو کرد و به سمت پنجره رفت.. کتفش رو به دیوار تکیه داد
و دستت رو داخل جیبش کرد و خیره شد به بیرون..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۱:۳۳:۱۵]

امیر رضا.....

خیره بودم به حیاط بیمارستان...

تو این چند ماهه چقدر اتفاق های عجیبی برام افتادش چقدر زندگی تغییر
کردش... و حالا اسرا دختر بی پناهی که ندونسته به من پناه آورد به
منی که خودم هنوز نتونستم با خودم کنار بیام... هنوز خودم رو خوب
نشناختم... و هنوز خودم بچه بودم و از همه مهم تر اینکه یه آدم عادی
نبودم و هر لحظه امکان داشت جونم رو از دست بدم.. با صدای برگشتم
سمتت بدون اینکه تغییری تو حالت ایجاد کنم..

_امیر رضا..

_بله..

_سرم تموم شد..

دستم رو از داخل جیب بیرون آوردم و به سمت اسرا رفتم نگاهی به سرم
انداختم تموم شده بود.. کلمپ تنظیم سرم رو بستم و با احتیاط سوزن
انژوکت رو از دستت خارج کردم... با اخم به دستت نگاه کرد.. بالبخند
گفتم :

_از آمپول که نمیترسی؟

آب دهنش رو قورت داد و با صدای لرزونی گفت :

ننه... برای چی باید بترسم؟

_دکتر بهت چندتا آمپول داده الان پرستار رو صدامیکنم بیاد تزریقش کنه..

_آمپول برای چی من که خوبم...

جدی به چشم هاش خیره شدمو گفتم :

_تو میدونی یادکتر؟ هوم.

سرش رو پایین گرفت .

_میخواهی بریم خونه من آمپولات رو بزنم

باتعجب سرش رو بالا گرفت و گفت

_نه نه همون پرستار بزنه بهتره

_سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم. دستم رو به پشت گردنم کشیدمو گفتم :

_خیلی خوب ترسو خانوم الان پرستار رو صدامیزنم.

از اتاق خارج شدم به سمت پرستار رفتم .. سرش تو پرونده هابود خیلی جدی گفتم :

_ببخشید خانوم پرستار.

سرش رو بالا آورد چشمم رو به جایی غیر از چشم هاش دوختم

_جانم کاری داشتین.

اخم . غلیظ تر شد بالحن جدی گفتم :

_میشه بیایین آمپول های مریض مارو تزریق کنید.

_خانومتون بیدار شدش

آخه من کی گفتم اسرا خانومه آخه

_باشه الان میرم

اسرا....

امیررضا از اتاق خارج شد من موندمو ترس از آمپول اگه میگفتم از آمپول میترسم که مسخرم میکرد می خواست خودش آمپولم رو بزنه مگه بمیرم که بذارم اون بهم آمپول بزنه وای تصورشم سخته برام سرم رو منتظر به سمت پنجره چرخوندم بعد چند دقیقه با صدای باز شدن در سرم رو به سمتش چرخوندم امیررضاام به دونبال پرستار وارد شد پرستار اومدو کنارم ایستاد لبخندی زدو گفت :

_آماده ای خوشگل خانوم...

یه نگاه به امیررضا انداختم ..پس چرانمیره بیرون...

_چیه خانوم خوشگله نکنه از آمپول میترسی...

آره میترسیدم ولی موضوع این نبود ..خیره بودم به امیررضا اما اون حواسش به دست پرستار بود..

_آدم وقتی شوهرش به این خوشتیپی کنارشه که نباید از چیزی بترسه...

یک لحظه وارفتم خیره شدم به امیررضا اما اون هیچ تغییری درش پدید نیومد همونجور سردو جدی بود..

پرستار آمپول هارو آماده کرد خیره شد به من و گفت :

_خواب آماده شو اصلاهم نترس شوهرجونت کنارته..

داشتم میمردم..حالا باید چکارکنم ...امیررضا دستش رو به سمت آستین دست راستم بردو بایک حرکت بالا زدش ویک کش روی بازوم بست..

بالحن جدی گفت :

__توفقط به من نگاه کن. دست دیگه ام رو تودستش گرفت.. خیره شدم
بهش لبخند کجی زدوگفت :

__نگفته بودی تالین حداز آمپول میترسی...__

__من.ن...آخ..__

خواستم سرم رو بچرخونم که بانگشت چونه ام رو گرفت و جدی
گفت :

__فقط به من نگاه کن

امیررضا چونمو رها کرد

__بفرما تموم شد. واز روی تخت بلند شدو ایستاد. صورتم رو سمت
پرستار چرخوندم که داشت کش دستم رو باز می کرد

__خوش به حالت ای کاش همه از این شوهرها داشتن به وضوح سرخ
شدم احساس داغی عجیبی روی گونه هام احساس می کردم.. پرستار
سرش رو به گوشم نزدیک کردو گفت :

خیلی دوستت داره قدرشو بدون نمیدونی چه جوری تورورودستش
آورد بیچاره از ترس داشت پس میوفتاد... لبم رو به دندون گرفتم
چرخیدم سمت امیررضا داشت باگوشی حرف میزد...
پرستار بالبخند ازم دورشد .

__ آمپولاشو زدم .. کاری داشتی خبرم کنید ..

امیررضا جلوی گوشی رو بادستش گرفت و روبه پرستارگفت :

__باشه ممنون

ودوباره گوشی رو کنارگوشش نگه داشت و به حرف زدنش ادامه داد.

یعنی امیررضا به این پرستاره گفته که من زنشم....خیره بودم به سقف که باصداش سرم رو به سمتش چرخوندم
 اومد سمتم بازوم رو گرفت تو دستش حرارت دستش حتی از روی لباس هم به تمام وجودم نفوذ کرد..خدایا این مردچه بلایی به سر قلب کوچیکم آورده..خیلی سرد وجدی گفت :
 _کمکت میکنم بیا پایین.

بامظلومیت درحالی که خیره بودم به تیشرتش گفتم :

_خودم میام شما نمی خوادزحمت بکشید.

بازوم رو محکمتر تو دستش فشار دادوگفت :

_نمی خوام وقتی رفتیم پشت سرم بگن...نگاه کن زن مریضش رو ول کرد به امان خدا...

پس تکیه ات روبره به من چون میدونم به محض اینکه از رو تخت پایین بیایی سرت گیج میره..

این بارم مثل هربار تسلیمش شدم باکمکش ازتخت پایین اومدم دست راستش رو روی کمرم گذاشت وحرکت کردیم..

از اتاق که خارج شدیم کمی من رو به خودش نزدیک کردو گفت :

_شالت رو بکش جلو....

دست چپم رو بالا بردم و شالم رو جلوکشیدم ...

از بیمارستان که خارج شدیم..داخل حیاط آرشام رو دیدم که دست به سینه تکیه داده بود به سانئافه ی مشکیش....کمی که تو دید راس اش قرار گرفتیم.بادیدنمون به سمتمون اومد بهمون که رسید نگران

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۲:۵۳:۰۰]

گفت

_ اسرا حالت بهتره..

سرم رو با مظلومیت پایین آوردم و با صدای گرفته ای گفتم :

_ خوب ممنون...

_ خواب خدارو شکر..

نگاهش بین منو امیررضا چرخید. وروامیررضا ثابت موند.. لبخندی زدو بی هیچ حرفی رفت سمت ماشین در عقب رو باز کردو خودش رفت پشت فرمون.. امیررضا منو تا کنار ماشین همراهی کرد وبعد کمک کردکه بشینم.. وقتی نشستم دررو بست ورفت.

امیررضا.....

_ استاد حالا من باید چکارکنم؟ خانوم تادید زن دارم گذاشت رفت حالا تکلیف تحقیقمون چی میشه؟

_ جدی... واقعا ازتون ممنونم استاد پس بی زحمت خودتون به خانوم طباطبایی توضیح بدین. بازم ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم.. خدانگهدارتون...

بالبخند خودم رو روی تخت و لو کردم.. وبعد مدت ها ازته دل شروع کردم به خندیدن.. دختره ی عوضی.. وقتی فهمید زن دارم چه قیافه ای پیدا کرد.. داشت پس میوفتاد.. نفسم رو فوت کردم بیرون و بالبخند گفتم. ممنونم اسرا خوب موقعه ای به دادم رسیدی. و با خیال راحت چشم هامو بستم...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۲:۵۸:۱۰]

بالحساس لرزش چیزی تودستم آروم چشم هامو بازکردم خواب آلود باچشم های نیمه بازبه دستم خیره شدم.. چشم هامو بازترکردم دستم

روبالا آوردم گوشی روجلوی چشمم گرفتم نورش چشمم رو اذیت می کرد لمسش رو زدم و کنار گوشم گذاشتمش... با صدای بمی گفتم :
_بله..

_الو سلام خوشتیپ..

ابرو هامو نزدیک به هم کردم

_به جانمیارم..

_حالا دیگه مارو به جانمیار ی دیگه پسردایی؟

خواب از سرم پرید چشم هام گردش و باتعجب پرسیدم :

_پوریا تویی؟

خنده ی بلندی کرد و گفت :

_چه عجب آقا بالاخره شناختن...

مردونه خندیدم و گفتم :

_از دست تو پوریا..... حالت خوبه...

_خوبم داداش تو چی؟ حالت خوبه؟

_ممنون خوبم. کار داشتی زنگ زدی.

_امیر راستش زنگ زدم بهت بگم که فردا شب عروسیمه...

_میگم تو الکی بهم زنگ نمیزنی نگو عروسیته... مبارکت باشه

_ممنون داداش انشالله قسمت توام بشه... راستش دلم می خواد که توام

بیایی همراه آرشام..

دستی به ته ریشم کشیدمو گفتم :

_توکه میدونی خیلی دوست داشتم پیام ولی شهاب و عمورو
 چکار میکنی... اونا به خونم تشنه ان...
 _بابا با اونا حرف زده گفته که این کدورت بین اونا باتوست وبه ماربطی
 نداره اوناام مجبور شدن که قبول کنن...
 _اجازه بده روش فکرکنم..
 _باشه داداش ولی خیلی دوست دارم توام باشی؟ دیگه مزاحمت
 نمیشم... خدانگهدارت..
 _خدانگهدار به عمه وبابات وپریا ام سلام برسون..
 _باشه حتما..
 تماس روقطع کردم وگوشی رو پرت کردم روی تخت.. پاهامو جمع
 کردم ودستم رو انداختم روزانو هام...
 کلافه دستم رو توموهام کردم وبخشی ازموهام رو چنگ زدم....
 _مهسیمالعنت به تو... توباعت شدی از همه ی خانواده دوربشم....
 باصدای ضربه به در سرم رو بلند کردم..
 _بیاتو...
 دربازشد اسرا وارد اتاق شد کناردربه دیوارچسبیدو خیره شد به من....
 _کاری داشتی؟
 _اومدم بگم که بیایی نهاربخوری....
 _نمی خورم... زیاد باغذای بیرون میونه ام خوب نیست..
 _ولی غذای بیرون نیست خودم غذا درست کردم ..
 _توبالین حالت...
 _من حالم خوبه....

_باشه لجباز خانوم حالا چی درست کردی؟

ماکارانی...

باشه تو برو منم میام...

اسرا از اتاق خارج شد.. از روی تخت پایین اومدم و پشت سرش از اتاق خارج شدم و به سمت توالت رفتم.....

توآینه خیره شدم چقدر رنگ پریده شدم..چندمشت آب روی صورتم ریختم. آب سرد باعث شد کمی حالم سر جاش بیاد.. از داخل توالت بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم روش آرشام تشکری کردو از روی صندلی بلند شد ظرفش رو داخل سینگ گذاشت و درحالی که از آشپزخونه خونه خارج میشد گفت :

اسرا دلت نسوزه به جای امیررضا ظرف هارو بشوریا امشب نوبت خودشه.. بذار خودش بشوره ..

اعصابانی گفتم :

به تو چه ربطی داره آخه...

بلندخندیدو از آشپزخونه بیرون رفت.. جدیداً بدجوری رواعصابه ..نمیدونم چه نقشه ای توسرشه که سعی میکنه همش منو اسرارو باهم تنه‌بذاره.. مثل الان که غذاشوزود خوردورفت... هی خدا من به چی فکر میکنم این آرشام به چی؟

اسرا بشقاب رو جلوم گذاشت..._

_تو چرا غذات رو نخوردی؟

خیره بودم بهش سرش پایین بود و باغذاش بازی می کرد..._

_گفتم بیایی باهم بخوریم.

نفسم رو فوت کردم بیرون و شروع کردم به خوردن... بشقابم که خالی شد. سرم رو بالا گرفتم.. ولی اون هنوزم داشت باغذاش بازی می کرد. باجدیت گفتم :

_ چراغذات رو نخوردی میخوایی من بذارم دهنتم .. مگه نگفتم باید به خودت بیشتر برسی..._

_ میل ندارم.._

دیگه داشتم کلافه میشدم ناراحت بود از چی نمیدونم..._

_ چیزی شده..؟_

درحالی که هنوزم چشمم به بشقابش بود سرش روبه چپ و راست تکون داد.. که یعنی نه.._

باشیطنت گفتم :

_ چیه زبونت رو گربه خورده؟_

باصدای گرفته ای گفت :

_ نه.._

_ پس نشونم بده ببینم.._

باچشم هایی گردشده خیره شد بهم اخم هاش توهم رفت و گفت :

_ مگه بچه ام که اینجوری باهام حرف میزنی..._

_ آره بچه ای اگه بچه نبودی. بدون اینکه من بهت بگم غذات رومی خوردی تادوباره ضعیف نشی غش کنی؟_

_ میلم نمیکشه چکارکنم؟_

_ بگو ازچی ناراحتی؟_

سرش رو پایین انداخت و گفت :

_هیچی

باسماجت دوباره پرسیدم :

_دروغ نگو ...

بلند شد که بره محکم مچ دستش رو گرفتم و وادارش کردم که بشینه..حتی یک لحظه ام سرش رو بالا نمیآورد.. داشت کلافه ام میکرد بالحن خشنی گفتم :

_اینو مطمئن باش اگه نگی تا فردا همینجا نشسته نگهت میدارم بایدبگی چیه که انقدر آزارت میده...

سرش رو بالا گرفت خیره شد تو چشم هام نگاهم چرخید سمت قطره اشکی که از گوشه ی چشمش روی گونه اش فرود اومد...

دلَم شکست ...چش شده این دختر ..چرا انقدر غصه داره .. غیر از اون سوسکه چه اتفاقی ممکنه تو این دوروز افتاده باشه که آزرده خاطرش کرده..

دوباره ازش پرسیدم اما این بار مهربون تر....

_به من بگو چیشده.....

اشکها از گوشه ی چشمش به روی گونه اش فرودمی اومدن..

باخشم بلند شدو گفتم :

_تو..

از حرفش شوکه شدم فشار دستم روبه روی مچش کم کردم از فرصت استفاده کردو دستش رو کشید بیرون و به سمت اتاق دوید .من همونجور روی صندلی خشکم زد..چرا من باید دلیل این همه ناراحتیش باشم مگه من چکار کردم...

دستم رو روی میز تکیه گاه کردم وانگشت هامو به پی

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۱:۰۰ ۲۲/۰۸/۱۷]

شونیم چسبوندم لعنتی وقتی ناراحته منم ناراحت می کنه... ظرف هارو جمع کردم وشستم برق هارو خاموش کردم و رفتم سمت اتاقم.

یک لحظه.. برگشتم سمت اتاق اسرا برق اتاقش روشن بود این یعنی هنوز نخوابیده.. دستم رو کلافه تو موهام فرو کردم و وارد اتاقم شدم.. تیشترتم رو در آوردم و خودم رو روی تخت انداختم.... ونفهمیدم کی خوابم برد.

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶:۱۶ ۲۲/۰۸/۱۷]

اسرا.....

کنترل رو از دست دادم ایتادم وباخشم غریدم :

_تو..

مچ دستم رو از داخل دستش بیرون کشیدم و ناراحت به سمت اتاقم دویدم... وارد اتاق شدم در رو محکم به هم کوبیدم و خودم رو روی تخت ولو کردم

سرم رو تو بالشت فرو کردم و باتمام قدرت شروع کردم به گریه کردن.. من ناخواسته عاشقش شده بودم.. و قدم در یک عشق یک طرفه گذاشته بودم.... خدایا چکار کنم.... کمکم کن...

دوست داشتم فریاد بزنم و بگم.. آقای بداخلاق من قانون آخر رو زیر پا گذاشتم تو دلایل ناراحتیمی چون عاشقت شدم و عشقت داره زجرم میده...

آخه دل لعنتی مثلا چرا عاشق آر شام نشدی اونم جذابه در ضمن خیلی ام
مهربونه.. چرا باید عاشق اون مرد بداخلاق بشی...

و دوباره به حال خودم زار زدم... و نفهمیدم ساعت چند بود که خوابم
برد...

ساعت ۳۵ : ۱۶ مشغول تمیز کردن خونه بودم که با صدای چرخیدن
کلید تو قفل برگشتم سمت در .. وایی خدا جونم چرا میان زنگ در رو
نمیزنن .. وقت نداشتم به سمت اتاق فرار کنم سریع خودم رو پشت مبل
قایم کردم.. به خودم یک نگاهی انداختم.. بایک شلوار اسلش تنگ و یک
تاپ قرمز.. موهای خرمایی و لختم هم دورم ریخته بودم.. وایی خدااگه
منو اینجوری ببینن چی...

_ اسرا....

با صدای امیررضا از پشت مبل نگاهی به داخل پذیرایی انداختم از داخل
راه رو بیرون اومد کلافه و عصبی به نظر میرسید.. اخمش غلیظ تر از
همیشه بود... آر شام پشت سرش از داخل راه رو بیرون اومد....

_ چی شده حالا مگه حتما رفته یه دوری بزنه...

اعصابانی به سمت آر شام رفت و با صدای بلند غرید :

_ غلط کرده دختره ی بی عقل مگه به من قول نداده بود که دیگه تنهایی
بیرون نره اون دفعه رویادت نیست داگه بلایی سرش بیاد من چه
غلطی بکنم....

اسرا... مگه دستم بهت نرسه اینبار ازت نمی گذرم لعنتی....

آب دهنم رو با وحشت فرودادم خدایا حالا چکار کنم.....

_ به خدا امیررضا بذارم دستت بهش بخوره....

_ بذار دستم بهش برسه میدونم چه بلایی به سرش بیارم... می خوام ببینم
کی میتونه جلوم رو بگیره....

نفسم رو آروم فوت کردم بیرون...نشستم روی سرامیک های سرد
و تکیه دادم به پشت مبل....حالا چه جوری بهش ثابت کنم که توخونه
بودم ..

صداشون نمیومد از روی زمین بلند شدم روی زانو هام نشستم و از لای
مبل نگاهی به اطراف انداختم نبودن..پس حتما رفتن تو اتاقاشون .آروم
و با احتیاط به سمت راهرو قدم برداشتم...در اتاقم باز بود عقب عقب
وارد اتاق شدم در رو سریع بستم ..دستم رو روی قلبم گذاشتمو نفسم رو
به آسودگی فوت کردم بیرون..
بلند گفتم :

_ آخیش خیالم راحت شد....

روپاشنه چرخیدم سمت اتاق ..برای یک لحظه احساس کردم روح
از بدنم خارج شد و تمام بدنم یخ زد خشکم زده بودحتی پلکم
نمیزدم.... این دیگه آخر بدشانسیه...امیررضا با اون یک جفت چشم
میشی و جذابش روی تخت نشسته بودو خیره شده بود به برجک های
آبی رنگم...هر دو مون خشکمون زده بود نه اون تکون می خورد ونه
من....

امیررضا.....

کلافه به سمت اتاقش رفتم خیلی از دستش عصبانی بودم...

_ من دارم میرم تو ماشین...

لبم رو به هم فشردمو برگشتم سمت آر شام...

_ به محض اینکه دیدیش میاریش بالا نترسکاریش ندارم

_ تجربه ثابت کرده از تویکی باید ترسید ..

اینو گفت و از راهرو خارج شد .

وارد اتاق اسرا شدم ... به سمت تخت رفتم خودم روروش ولو کردم
و خیره شدم به سقف ...

چرا به حرفام گوش نمیده .. چرا نمیفهمه که نگرانشم .. چرا از دستم
فراریه ... دیشب برگشته می‌گه تو دلایل ناراحتیمی یعنی انقدر از من بدش
میاد ... اصلا به درک بذار بدش بیاد چرا باید برام مهم باشه که از من
خوشش میاد یا بدش میاد ... با صدای بسته شدن در سرم رو به سمت صدا
چرخوندم ..

_ آخیش خیالم راحت شد ..

باتعجب از چیزی که میدیدم سر جام نشستم .. خیره بودم بهش ..
برگشت سمتم .. نگاهمون به هم گره خورد ..

آب دهانم رو به سختی فرودادم .. تمام بدنم تو یک لحظه به آتیش کشیده
شد .. زبونم بند اومده بود اسرا دقیقا شبیه یک عروسک زیبا شده بود
موهای لختش اطرافش ریخته شده بود و بدن سفید و ظریفش با اون تاپ
قرمز بیشتر جلوه می کرد .. حتی خط بین سینه اش هم به وضوح دیده
میشد حال بدش چشم که برجستگی های بدنش افتاد احساس خفگی
بهم دست داد .. دستم رونا خداگاه به سمت گلوم بردم داغ بودم خیلی داغ
تمام بدنم خیس عرق بود اون زود تر از من به خودش اومدو به سمت
حمام فرار کرد .. وقتی که رفت تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه سوتی
دادم .. اسرا با تمام دخترا برام فرق داشت من نسبت به اون کشش
عجیبی داشتم .. که نسبت به هیچ دختری نداشتم من اولین بارم نبود که
یک دختر رو با این وضع میدیدم قبل از این مهسیمارو کاملا برهنه دیده
بودم ولی اسرا بدجور من رو به سمت خودش می کشه با کلافگی
از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم .. به سمت اتاقم رفتم و خودم
رو روی تخت ولو کردم ..

اسرا

پریدم داخل حمام..

هنوز هم چشم های خمارش جلوی چشمه چشماش مثل همیشه نبود.. و برق عجیبی داشت...

از نگاهش ترسیدم .. این امیر امیر همیشگی نبود حقم داشت بالاخره اونم یک مرده ومن رو باوضع خیلی بدی دیده بود

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۰:۴۹ ۲۲/۰۸/۱۷]

بالاخره باصدای به هم خوردن در اتاق آروم درحومم روبازکردم و از لای در به داخل اتاق نگاهی انداختم... نبودش رفته بود نفس راحتی کشیدمو از حومم بیرون اومدم. سریع لباس هامو تنم کردم وموهامو بافتم... نفس عمیقی کشیدمو به سمت تراس رفتم قلبم از به یاد آوردن اون صحنه به شدت به سینه ام می کوبید... دستم رو روی قلبم گذاشتمو آروم زمزمه کردم..

انقدر بیقراری نکن... لعنتی اون سهم تو نیست.. سهم تو از این دنیا فقط تنهایی وبی کسیه....

باصدای باز شدن دراز تراس خارج شدم .. آرشام باچهره ای نگران به سمت اومد روبه روم ایستاد بازوهام رو گرفت وباحالت نگرانی گفت :

_حالت خوبه؟ دعوا نکردین که؟ نزدنت...؟

لبخند مهربونی به صورتش پاشیدمو گفتم :

_نگران نباش خوبم.. دعواام نکردیم .. کتکم نخوردم...

نفسش رو باآسودگی فوت کرد بیرونو گفت :

_پس چرا امیررضا انقدر تو خودشه ..؟ اصلا بگوببینم کجا بودی؟ مگه نمیدونی ناراحت میشه؟

_به خداخونه بودم لباسم نامناسب بود شماکه او مدین پشت مبل قایم
شدم..._

بلند خندیدو گفت :

از دست تو دختره ی شیطون...

منم ریز خندیدم..._

_راستی اسرا سریع آماده شو میخوایم بریم خرید امشب عروسی
پسر عمه ی امیررضا دعوتیم .._

یعنی منم پیام..

_آره توام میایی به عنوان خواهرمن نگران نباشزودآماده شو که
خیلی دیر کردیما..._

امیررضام میاد خرید..

آره میادش....

سرم رو پایین انداختم آخه چه جوری توچشم هاش نگاه کنم ازش
خجالت می کشم...._

آرشام لبخندی زدو از اتاق خارج شد..._

امیررضا....._

دستم رو داخل جیبم کردم وبه سختی گوشیم رو بیرون کشیدم شماره ی
آرشام رو گرفتم بع دوتا بوق ..جواب داد.._

هنوز نیومده نگرانشم میرم این دورو اطراف رو بگردم..

به سردی گفتم :

نمی خواد بیا بالا اسرا خونه است...

چی داری می گی..خونه است..

_ آره بیا ..

تماس رو قطع کردم وگوشی رو روی تخت پرت کردم....
بعد چنددقیقه در اتاق باز شد ...بدون اینکه درحالتم تغییری ایجادکنم
خیلی سرد گفتم :

_ تو اتاقشه بهش بگو زود آماده بشه بریم...

_ چیزی شده امیررضا...چرا انقدر ناراحت به نظر میرسی...

آروم روی تخت نشستم خیره شدم به آرشام و گفتم :

_ چیزی نیست یه کم سردرد دارم...

شونه هاش رو بالا انداخت و از اتاق خارج شد...

پاهامو از روی تخت پایین انداختم آرنجم رو روی پاهام گذاشتم دوتا دستم
رو به هم چسبوندم و کنار لبم گذاشتم...حس بدی داشتم...تو همون حالت
خیره بودم به در که بالاخره در روی پاشنه چرخید و آرشام وارد اتاق
شد بادیدنم اومد کنارم نشست دستش رو روی کمرم گذاشتو گفت :

_ چی شده امیر چرا انقدر تو خودتی...

نفسم رو فوت کردم بیرون ابرو هام رو بالا دادمو تو همون حالت که
پاهام از تخت آویزون بود خودم رو روی تخت انداختم آرشام مشکوک
نگاهم کردو بالبخندگفت :

_ نکنه عاشق شدی....

مردونه خندیدمو گفتم :

_ بلندشو بریم توام دلت خوشه ها؟

_ توام که هی تفره برو...

از اتاق خارج شدم .. همزمان بامن اسراام از اتاق خارج شد سعی کردم توجه ای بهش نکنم .خیلی بیتفاوت از کنارش رد شدم.....

اسرا..

یه مانتوی آبی نفتی که بلندیش تاروی زانوم بود روبایک شلوارلی آبی و یک شال مشکی تنم کردم و سریع از اتاق خارج شدم..بادیدن امیررضا که همزمان بامن از اتاق خارج شدسرجام خشکم زد امااون بیتفاوت از کنارم ردشدو رفت حتی نگاهم نکرد انگاریک دنیا غم روریختن تو دلم وقتی این همه سردیش رونسبت به خودم دیدم..با اومدن آرشام ازفکرو خیال بیرون اومدم لبخند ساختگی زدمو همراهش از راهرو خارج شدیم ..امیررضا کفش هاشو پوشید وبدون توجه به ماازخونه خارج شد ..منم از داخل کمد یک کتونی مشکی برداشتم وپوشیدم ازخونه که خارج شدیم امیررضا مشغول حرف زدن با سیاوش بود همون پسری که اون روز تو تراس دیدمش..بادیدن من لبخندپهنی زدو سلام کرد سرم رو پایین انداختم وجوابش رو ندادم..ازنگاهش خوشم نمیومد..

_امیررضا خواهرت خیلی خجالتیه

سرم روبالا گرفتم تاجیزی بگم که امیررضا چونه ی سیاوش رو به سمت خودش چرخوند و گفت :

_ازآدمای پرو خوشش نمیاد.

داشتی میگفتی؟

آرشام کنارشون قرارگرفت..اون پسره ی هیزم لبخندش جمع شد..

_آره دیگه..به همین آسونی ازسربازی معاف شدم..

امیر رضا مردونه خندیدو گفت :

_پسرتو خیلی تعطیلی ها..به خاطر اینکه سربازی نری پدرومادرت
رو مجبورکردی ازهم طلاق بگیرن...

ودوباره خندید...یک لحظه چشم ازش برنمیداشتم دلم برای خنده هاش
قنچ میرفت دوست داشتم بپر مویه بوس محکم ازگوشش بکنم..
بعدازتموم شدن حرف هاشون وارد اتاقک آسانسور شدیم..

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۲۳:۱۰ ۲۲/۰۸/۱۷]

داخل آسانسور هر سه مون سکوت کرده بودیم وامیررضا مدام با
گوشیش ورمی رفت..ازاتاقک خارج شدیم وبه سمت ماشین رفتیم
امیررضا بدون هیچ حرفی سوارماشین شد..منم پشت سرش نشستم
توماشین... ازپارکینگ که خارج شدیم امیررضا سکوت حاکم برماشین
رو شکوند وبالحن جدی گفت :

_کی بهش گفته بود که تو خواهرمی؟

آرشام خیلی بانمک گفت :

_هااا...

_باتونبودم آرشام....

_سکوت کرده بودم... اگه میگفتم توتراس دیدمش فکرکنم دیگه منو
ازتوتراس رفتنم محروم میکرد...

_باتوام اسرا لال شدی؟

_اخم هامو توهم گره کردم جدی گفتم :

_چراتوهیین می کنی؟

بالین حرفم برگشت عقب ..انقدرچهرش خشن شده بود که بادم گفتم
.اسرا ای کاش واقعا لال میشدی چیزی نمی گفتی؟

بحث رو عوض نکن... من از دروغ و خیانت بیزارم...

سرم رو پایین انداختم دیگه نمیتونستم راستش رونگم اگه بعدا از یکی میشنید چی یاشایدم سیاوش بهش گفته منو تو تراس دیده..

باتوام....جواب منو بده؟

بادادی که سرم کشید ناخداگاه صورتم رو جمع کردم ودستم رو روی گوشم گذاشتم ...دستش رو به سمت آورد دستم رو از گوشم جداکرد..
کلافه گفتم :

_اون روز که رفته بودم تو تراس دیدمش ولی بهش محل نذاشتم و سریع برگشتم توخونه

براهمینم نیشش تابناگوشش باز شده بود شماناهمه مثل همینتوام مثل اون مهسیمایی...من درموردت اشتباه فکرمی کردم...

نگاهش رو ازم گرفت وبرگشت سر جاش ..

آرشام بالحن مهربونی گفت :

امیررضا اس.....

بس کن آرشام نمی خوام چیزی بشنوم...

مهسیماکیه که امیرمنو بااون مقایسه می کنه چرا حرف های منو باور نکردش...چراانقدراززن ها بدش میاد...

باکوهی از غم سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم وخیره شدم به خیابون.....بعدچنددقیقه کنار یک مرکز خرید بزرگ نگه داشت..ماشین رو یک گوشه پارک کردیم و وارد مرکز خرید شدیم..امیر جلوتر از همه راه میرفت اخمش غلیظ تر از همیشه بود..وارد یک مغازه ی لباس مجلسی فروشی شدیم امیررضا خودش روروی یک صندلی ولو کرد

..

آر شام دستم رو گرفت و به سمت لباس مجلسی ها برد..

هر کدوم رو که می خوایی انتخاب کن اصلا به قیمتشم فکر نکن...

اخم هاتم باز کن ..گناهی نداره یه ذره زیادی غیرتیه خودش میادو آشتی میکنه..._

در جوابش لبخندی زدمو خیره شدم به لباس های مجلسی اینا که همه شون یا زیادی کوتاهن یادکلته...چشمم خورد به یک لباس مجلسی بلند به رنگ سبز...که روی سینه اش تا بخش بالایی دامنش خیلی زیبا کار شده بود دامنش ساتن براق بود که روش تور قرار داشت.و بخش بالایشم دکلته بود...فروشنده که یک زن جوان بود بالبخند بهم گفت :

کدوم رو انتخاب کردی گلم...

بادست به همون لباسی که انتخابم بود اشاره کردم...فروشنده لبخندی زدو گفت :

آقا خانومتون خیلی خوش صلیغه است ها...

نه اونونیارش...

همه متعجب برگشتیم سمت صدا..._

امیررضا باهمون صورت اخموش خیره بود به لباسه بدون اینکه نگاهی به ما بکنه گفت :

زیادرنگش تو چشمه..

اونوبیار...._

فروشنده نگاهی به ما کردو گفت :

بالاخره کدومو بیارم..

امیر باصدای بلند وجدی گفت :

_ مگه نشنیدین میگم اون مشکیه رو بیار..._

فروشنده وقتی دید ما سکوت کردیم به سمت لباس مشکى رفت و بالخم گذاشتش جلوى امیررضا..._

امیررضا لباس رو گرفت روبه روم و گفت :

_ بروپرو کن ..با ناراحتى لباس رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاق پرو رفتم... لباس رو باکمک فروشنده تتم کردم..زن سوتى کشیدو گفت :

_ اوه لالا..چه جیگرى شدى تو دختر اون بیچاره حق داشت بگه سبزه تو چشمه تو انقدر ماشالله زیبایى که...هرچى بپوشى تو چشمى.._

بعداز اتاق خارج شد..چرخیدم سمت آینه...لباس مشکى رنگ که آستینش گیپور بود و پارچه اش ساتن براق بود که از بخش سینه تا پایین دامن بارنگ طلاى کار شده بود...چرخى زدمو گفتم :

_ امیرم خوش صلیقه است ها....._

امیررضا

_ چراندازتى لباسى که دوست داره بپوشه..._

_ چون اون زیادى باز بود و رنگش زیادى تو چشم بود..عروسى مختلطه نمى خوام چشم های ناپاک دونبالش باشن...._

_ شوهرش کدوم یكى از شماست.._

هردومون برگشتیم سمت صدا.._

_ گفتم شوهرش کدومتونین؟_

ممودم چى بگم که آرشام دخالت کردو گفت :

_ اینه!!!_

چند لحظه بیایید کارتون دارم..

یعنی چکارم داره..

دونبالش راه افتادم.. وارد یک اتاق شد.. منم پشت سرش رفتم پرده ای رو کنار زد.. وباخنده گفت :

_ اینم از خانوم خوشگلتون...

باچشم هایی باز خیره بودم به اسرا که پشت به ما ایستاده بود...

_ خانوم خوشگله آقاتون تشریف آوردن..

اسرا برگشت سمتم معلوم بود اونم شوکه شده.. بود بانگشتش طره ای از موهاشوکه رو صورتش ریخته بود پشت گوشش فرستاد

_ نظرتون چیه؟

عالی نشده؟

سریع به خودم اومدم و گفتم :

_ آره خوبه زود درش بیار کلی کار داریم اینو گفتمو چشم ازش برداشتم و سریع از اتاق بیرون اومدم.. امروز همه همت کردن من رو دق بدن ..دستم روبه پیشونی عرق کردم کشیدم و نفسم رو به بیرون پرت کردم. آرشام بادیدنم به سمتم اومدو گفت :

_ چت شده چقدر قرمز شدی...

مثل آدمای خنگ گفتم :

_ ها؟؟؟

_ حواست کجاست.. حالت خوبه؟

_ آره....خوبم..

_ فکر نکنم خوب باشی؟

به سمت صندلی رفتم ...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۳/۰۸/۱۷ ۰۲:۳۲]

روی صندلی نشستم.. وخیره شدم به کت و شلوارهایی که طبقه ی بالای مغازه قرار داشتن.. از روی صندلی بلند شدم و به سمت پله ها رفتم..

_امیر کجامیری؟

بدون اینکه برگردم و بهش نگاه کنم گفتم : میرم برای خودم یک کت انتخاب کنم..

_باشه برو مام میایم...

پله ها رو بالا رفتم پسر جوونی باخوشرویی خوش آمد گفت و یکی یکی کت ها رو آورد تا پرو کنم..

روی پاشنه چرخیدم...

_این چطوره؟

_اسرا بالبخند گفت :

_خیلی بهت میادش... همین خوبه؟

_راست میگه امیر فیت تنته...؟

روکردم به فروشنده و گفتم : پس همینو برمیدارم.....

فروشنده لبخندی زدوگفت :

_خیلی بهتون میومد مبارک باشه

بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت اسرارفتم... سرش پایین بود.. دستش رو تو دستم گرفتم سرد بود خیلی سرد.. شوکه سرش رو بالاگرفت و باچشم های درشت و آبیش خیره شد به من..

چقدر دستات سرده دختر.. حالت خوبه...؟

_خوبم!

نگاهم رو از اسرارگرفتم و به آرشام که خیره بود بهمون نگاه کردم....

چیه به چی نگاه می کنی؟

چشم هاشو بستو روی باشنه چرخید به سمت پله ها رفت..

دست اسرارو ول کردم... و کاورکت شلواررو از فروشنده تحویل گرفتم....

اسرار.....

لباسم رو تنم کردم کفش های تق تقی مشکیم رو هم پام کردم یه خط چشم و یک رژ کالباسی موهام رو هم بستم و فقط طره ای از موهام رو آزاد گذاشتم. شال مشکیم رو هم انداختم

اسرا بیا دیگه دیر شد..

باصدای آرشام سریع از اتاق خارج شدم...

آرشام در اتاق ایستاده بود یک کت مشکی وزیرش یک پیراهن مشکی تنش کرده بود و دوتا دکمه ی بالایی پیراهنش رو باز گذاشته بود موهای لختشم یک طرفه زده بود... توچشم های این مرد چیزی جز محبت و پاکی دیده نمیشد مثل پری ها انگار اصلا آدم نیست مگه میشه مرد باشیو خودت رو کنترل کنی ولی من تو چشم های آرشام کوچک ترین خطایی ندیدم..

خوشگل شدی کوچولو..

لبخندی زدمو گفتم :

توهم مثل همیشه خوشتیپ و جذابی داداشی...

و متقابلا بهم لبخند دلنشینی زد..._

بچه هابریم هرد چرخیدیم سمت امیررضا که مشغول محکم کردن کرباتش بود... خشکم زده بود و فقط نگاهش می کردم.. خداجونم این مرد چقدر خوشتیپ شده بود...

بسه تموم شدم ...

باحرفش سرم رو پایین انداختم وخیره شدم به کفش هاش..._

جلو اومد آرشام رفت سمت در خواستم برم که دستای داغش روروی من دستم احساس کردم متوقف شدم برگشتم سمتش .._

دستش رو به سمت دوطرف مانتوم برد وشرو کرد به بستن دکمه های مانتوم...._

وقتی دکمه هاروبست نگاهش به سمت صورتم بالا اومد .. به چشم هام خیره شد ... آروم زمزمه کرد..._

چشم هات خیلی جذابن... چرا باکشیدن این خط مشکی دورش جذاب ترش می کنی....

سکوت کردم اگه می خواستم اون لحظه توان حرف زدن نداشتم.. نگاهش از روی چشم هام سرخورد وبه روی لبم ثابت موند چشم هاش خمار شده بودن نفس هاش صدادار شده بود . صورتش هر لحظه بیشتر به صورتم نزدیک میشد .. قلبم داشت میومد تودهنم تویک لحظه داغی لبش روروی لبم احساس کردم دست راستش روروی کمرم گذاشت ودست چپش رو پشت سرم قرار داد باحرص لبم رومیوسید .. بعد چند دقیقه خودش رو ازم دور کرد .. خیره بودم بهش

توان حرکت نداشتم تمام وجودم روبابوسه اش به آتیش کشیده بود... سرش روکج کردو گفت :

بهت که گفتم آرایش نکنی... ولی توباهاام لج کردی واین رژلب پرننگ رو به لبات زدی اینم سزای نافرمانی امشبت دفعه ی دیگه مجازاتت سخت ترمیشه خانوم کوچولو...

ازکنارم ردشدو رفت ...تویک لحظه احساس خفگی بهم دست داد موهای آشفته ام رو داخل شال بردم وبه سمت دررفتم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۳/۰۸/۱۷ ۰۸:۴۶]

داخل اتاقک آسانسور شدیم..داشت در بسته میشد که یکی باعجله خودش رو لای در جاکرد وپرید داخل اتاقک واون شخص کسی نبود جز سیاوش خان با لبخند به امیررضا و آرشام دست دادوبامنم احوا پرسى کرد..منم به سردى جوابش رودادم..توخودم بودم که دستم بین دست بزرگ ومردونه ی امیررضا قرار گرفت..ومنو کشون پشت سرش وادیوونه شده...کاملا پشت شونه های بزرگ و مزدونش از دیدراس سباوش خارج شدم...بعد چنددقیقه آسانسور ایستاد و آخراز همه پیاده شدیم ..سیاوش روبه امیررضا گفت :

ماشینم خراب شده تا کنار داروخونه باشما بیام اشکالی نداره...

آرشام لبخند مهربونش رو به صورت سیاوش پاشید و گفت :

نه چه ایرادی داره..

امیررضا زیرلب غرغرکنان گفت :

_به زوردارم خودم رو کنترل می کنم تاداخل این مرتیکه

هیزرونیارم....وفشار خفیفی به دستم داد..به ماشین که

رسیدیم..درو باز کرد و من روتقریباً به داخل ماشین هول داد...خودش

هم کنارم نشست..... ماشین رو که از پارکینگ خارج کردیم نگاهم
چرخید سمت دستم که تو دست امیر رضا قلاب شده بود.. و روی پاش
قرار گرفته بود.. سرم رو بالا آوردم خیره شدم به صورتش..

وایی خداجون گوشه ی لبش یکم رژی شده سریه از داخل جیب مانتوم
یک دستمال در آوردم.. آروم صداش کردم نگاهش رو از جاده برداشت
و به سمتم برگشت...

_جانم...

وایی که امروز قصد داره با این کاراش دخلمو بیاره.. آروم دستم رو کنار
لبش بردمو گفتم :

_یکم رژی شده بود..

لبخند جذابی زدو دوباره برگشت و نگاهش رو به خیابون دوخت... عطر
همیشگیش رو زده بود و من بوی این عطر رو عاشقانه به درون ریه
هام می فرستادم...

_امیر رضا خواهرت چند سالشه؟

امیرا عصبانی غرید؟

_فکر نمیکنم سنش به تو ربطی داشته باشه؟

_چرا انقدر بداخلاق شدی؟

آرشام دوباره دخالت کرد.

_امیرجان سیاوش فقط یک سن ازت پرسیدا... چرا ناراحت میشی؟

زشته....

خیلی رو خواهرت حساسیا پس هرکی بیاد خاستگاری دخلش رو بدجور
میاری؟

فشار دیتش روی دستم زیاد شد به وضوح دیدم که صورتش سرخ شد
خمشد میخواست دستش رو از تو دستم خارج کنه که سریع دخالت کردم
بازوش رو گرفتمو ملتمسانه گفتم :

_امیررضا تو رو خدادعوا راه ننداز خواهش می کنم آروم باش تو رو
خدا جان اسرا...نگاهش رو ازم گرفت و اعصابانی برگشت سر جاش
فکش منقبض شده بود گره ی بین ابرو هاش پررنگ تر و لبش رو
عصبی روی هم میفشرد... نفسش رو با شدت به بیرون پرت کردو
خیره شد به خیابون شک ندارم که اگه دخالت نمی کردم صد درصد
دخل سیاوش اومده بود... بعد یه ربع خدا حافظی کردو پیاده شد اما مثل
اینکه امیررضا قصد نداشت ازم دور بشه... اصلا نرمال نیستا بعضی
موقعه ها میشه دشمن خونیم و بعضی موقعه ها ام اینجوری..

تا رسیدن به تالار حرفی نزدیم به در تالار که رسیدیم امیر رضا
برگشت سمتو گفت :

هرکی ازت پرسید کی هستی میگی که خواهر آرشامی... فهمیدی؟
سرم رو پایین آوردم..
آره فهمیدم..

_از من و آرشام دور نمیشی؟

_باشه

_از همه مهمتر اینکه به همه بگو شوهر داری فهمیدی؟

_باشه ولی بگم شوهرم کیه؟

بگو یه بدبخت بیچاره ای هست دیگه... من چه میدونم..

سرم رو پایین گرفتم یعنی از نظر اون هرکی شوهر من بشه بدبخته...

_حالا چقدرم بهش برمی خوره .. باباشوهرتو خیلی ام خوشبخته و
پولدار خوبه ... راضی شدی

سرم رو بالا گرفتم بالبخند محوی خیره بود بهم...

دستم رو تودستش گرفت آروم به لبش نزدیک کرد و بوسه ای روش کاشت احساس می کنم بوسش مثل یک تیر مستقیم به قلبم اصابت کرد...

_ مطمئن باش مردی که شوهر تو بشه خوشبخت ترین مرد روی زمینه....

چشم های جذابش رو روی هم گذاشتو باز کرد..

_ حالا اگه دلتون می خواد پیاده شین منو آرشام شوکه بودیم از رفتارهای امروز امیررضا... پیاده شد منم پشت سرش از ماشین بیرون اومدم.

دستم رو رها کرد... وارد سالن شدیم سالن بزرگ مجلی بود.. وپربود از آدم اون وسط همه مشغول رقص بودن.... کمی جلوتر رفتیم به اطراف که نگاه کردم بیشتر چشم ها به ما بود آرشام دستم رو تودست هاش گرفت... و آروم گفت :

_ عاشقت شده شک ندارم....

متعجب فقط دونبالش راه میرفتم یعنی چی که عاشقم شده تورو خدا با قلبم بازی نکن آرشام الان پس میوفتما..... بالاخره یک میز خالی یه جای دنج پیدا کردیم.

من روی یک صندلی بین آرشام و امیررضا نشستم..

نگاهم دوباره به سمت امیررضا چرخید... جذاب و خوش قیافه .. بالخم همیشگیش روی صورتش...

خیره بودم بهش که به صورت ناگهانی سرش رو چرخوند سمت لبخند کجی زدو گفت :

_ تموم شدم بسه؟

سرم رو پایین انداختم .. وخیره شدم به ناخونهای لاک زدم که روی پاهام گذاشته بودم... دیدم امیررضا دستش رو به سمت دستم آورد .و آروم زمزمه کرد...

_من

همان آدم پرمنطق بی احساسم

پس

چرا آمدنت حال مرا ریخت بهم!!

ودستش رو روی دست گذاشت..

منظورش از این حرف ها چیه.. باصدایی که اومد سرم رو بالا گرفتم امیردستش رو از روی دستم برداشت و از روی صندلی بلندشد دختر جوونی به سمتمون اومد و خودش رو محکم تو بغل امیررضا انداخت..._

این دیگه کیه؟

امیررضا خوبی، دلم برات خیلی تنگ شده بود..

خودش رو از آغوش امیررضا بیرون کشید.

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۳/۰۸/۱۷ ۲۳:۳۵:۱۰]

خیره شد به آرشام و بالبخند گفت :

سلام آرشام حالت خوبه؟

آرشام لبخندی زد و جواب سلامش رو داد.. نگاه دختر به سمت من چرخید.....

_سلام

دستش روبه سمت دراز کرد..

دستش رو به آرومی فشردم..

بالبخند به امیررضا نگاه کرد و گفت :

_این خانوم زیبا کیه داداشی؟

نفس راحتی کشیدم پس خواهرشه.. داشتم سکت می کردم..

امیررضا بالبخند گفت :

_زنمه...

دختر باچشمانی گشادشده خیره شد به من...

_دروغ نگو....

_راست میگم برو به باباتم بگو....

به سمت آرشام برگشت..

_قضیه چیه آرشام امیررضا واقعا زن گرفته؟

امیررضا مردونه خندید و گفت :

_زن گرفتن من انقدر براتون مهمه شماکه منو از خونه بیرون انداختین

هیچ کدومتونم خبرم رو نگرفتین قرار بود مامان یه هفته بیاد پیشم ولی

اونم نیومد.. چه انتظاری داشتین.... که توتنهایی بمیرم....

شوکه از مون دور شد بدون اینکه حتی کوچک ترین حرفی بزنه هر سه

نشستیم. منو آرشام متعجب خیره شدیم به امیررضا...

_قضیه چیه امیررضا چراگفتی اسرا زننه.. قرار مون چیزدیگه ای

بود....

_میدونم امامی خوام یکم اذیتشون کنم....

بعد چند دقیقه که خیره بودیم به جمع چندتا زن رو دیدم که کنار میز مون ایستادن خیره بودن به من...

_ سلام مامان...

_ زن گرفتی؟

_ بدون اینکه خانوادت رو آدم حساب کنی؟

_ مامان خواهش می کنم اینجاش نیست...

دست امیررضا رو گرفتم و دنبال خودش کشید و برد...

امیررضا.....

اعصابی دستم رو از داخل دستش بیرون کشیدم.. مهنازو انزام بودن...

رو کردم به مهنازو بالحن خشنی گفتم :

_ زبونت رو گربه خورده مهناز خانوم نمیتونی سلام بدی؟

باناراحتی و خیلی سرد گفت :

_ سلام..

_ امیررضا تفره نرو قضیه ی این دختره چیه؟

_ مامان جان قضیه ای نداره زنمه ... زنم

_ آخه کدوم آدم عاقلی به یک پسر تنها زن میده....

_ من تنها نبودم آرشام بود و مهم تر از همه پول فراون..... پول حلاله تمام مشکلاته....

_ اگه این قضیه حقیقت داشته باشه دیگه نگاتم نمی کنم امیررضا...

_ چرا مامان مگه آدم کشتم .. سنت پیامبر رو اجرا کردم. بابا که باهام قهره توام که حق دیدنم رو نداشتی من چه جوری باید بهت می گفتم .. ترسبدم ازم بگیرنش آخه خاستگارش زیاد بودن مجبور شدم..

مامان باخشم از کنارم رد شدو رفت. کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم.. و چشم هامو روی هم فشردم.. لبم رو به دندان گرفتم
 _لعنتی....

به سمت نرده های سفیدی که روبه روم بود رفتم دستم رو توجییم کردم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم... خیره بودم به حیاط بزرگ تالار که باصدای آشنایی به سمتش برگشتم :

_ شوکه شده بودم آب دهنم رو به سختی قورت دادم...

_ شهاب!!!

بالبخذ کجی ذول زده بود بهم...

_ دوباره چشممون به هم افتاد پسردایی؟

سعی کردم خونسرد باشم...

_ آره پسر عمه اگه اسرارهای پوریا نبود مطمئن باش صدسال سیاه دیگه چشم نداشتم این خانواده رو ببینم... مخصوصا بعضی هارو....

عصبی خندیدو گفت :

_ شنیدم زن گرفتی؟

_ قلبم باشدت به تپش افتاد....

_ آره نمیشد تاابد مجرد بمونم که؟

_ زن خوشگلپه وانتقام شیرینه.....

بااین حرفش کنترلم رو ازدست دادم ومشت محکمی به صورتش کوبوندم.....

پخش زمین شد .. باحرص فریاد زد پس فطرت ناموس دزد حالیت میکنم.. ازبینیش خون میومد ولباساش خونی شده بود.....

لعنتی الان عروسی رو خراب می کنه.. به سمت حمله کرد محکم دستش رو گرفتم پیچوندم به پشت دادش رفت هوا .خنجرم رو سریع از داخل جیبم در آوردم..

تکون بخوری شاهرگت رو زدم...

عوضی پس فطرت می کشمت...

فعلا خفه شو ...

بی سروصدا از پله ها پایین رفتیم....بردمش داخل یکی از توالت های داخل حیاط..._

نشوندمش روی توالت فرنگی درروهم قفل کردم...._

حالا بنال ببینم چی بلغور می کردی لعنتی؟

نفس نفس میزد...خون بینیش قطع شده بود ولی صورتش و یقه ی لباسش حسابی خونی شده بود...

باخشم خرید..._

اون زن خوشگلت رو میگیرمو

باحرفی که زد به سرعت بهش حمله کردم و تا جاداشت مشتو لگد نثارش کردم....._

نفس نفس میزدم انقدرکتک خورده بود که دیگه نای بلند شدن نداشت به حالت آماده باش نشستم کنارش و از لای دندان هام خریدم :

لعنتی تو خیلی بیغیرتی که اون زن هرزت رو طلاق ندادی ..من هیچ وقت چشم دونبال اون هرزه نبوده اون عوضی پیشکشی صاحبش...

بار آخرت باشه که منو تهدید می کنیچرخیدم سمت در دست بردم سمت کرباتم باحرص کمی کشیدمش داشتم خفه میشدم... باصدایی که اومد سریع برگشتم عقب که سوزش شدیدی رو توپهلوم احساس کردم.

لعنتییی... بمیر

شهاب چاقوش رو توپه لوم فرو کرده بود... محکم بالگد به سینه اش زد
پرت شد رو زمین. نفسم رو از شدت درد توسینه ام حبس کردم دست
راستم رو روی په لوم گذاشتم و فشار دادم.. درتوالت رو باز کردم و لنگون
لنگون از اش خارج شدم... جلوی چشم سیاهی میرفت... دست خونیم
رو به دیوار گرفتم تانیو فتم. دستم میلرزید از په لوم شدیداً خون
میومد.. دست دیگه ام رو داخل جیبم فرو کردم گوشیم رو خارج کردم و
بادست های لرزون شماره ی آر شام رو گرفتم.
مشترک مورد نظر خاموش می باشد ..

اه لعنتی..

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن... شهاب از داخل توالت بیرون اومد

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۳ ۱۲:۴۳]

بهم انداختو سریع دوید و ازم دور شد..

تو آخرین لحظه تصمیم گرفتم شماره ی بابا رو بگیرم...

بعد دو تا بوق صدای بم مردنه اش تو گوشم پیچید....

بله..

الو... بابا...

چی شده چرا صدات می لرزه....

تو حیاط..... کنار تو اااا

دیگه نتونستم چیزی بگم جلوی چشم هام تار شد خواستم قدم دیگه ای
بردارم که محکم بازمین برخورد کردم...

اسرا.....

_ آرشام چرا امیررضا برنگشتش؟

_ نمیدونم؟

آروم از روی صندلی بلند شد... به اطراف نگاه کرد مردمسنی که خیلی شبیه امیررضا بود با چهره ای نگران به سمتون اومد...

آرشام با تعجب خیره شد بهش جلو اومد دستش رو روی شونه ی آرشام گذاشت و گفت :

_ امیررضا

_ رفت بیرون...

_ یا خدا آرشام بدو....

سریع دویدن به سمت بیرون و آرشام هم نگران دونبالش دوید حالا باید چکار می کردم منم به دونبالشون رفتم با اون کفش های پاشنه بلند به زور راه میرفتم .. اضطراب افتاد به جونم یعنی امیررضا چی شده که باباش انقدر مضطرب بود.. از تالار خارج شدم کفش هام رو یه گوشه پرت کردم و شروع کردم به دویدن دونبالشون به ته حیاط که رسیدم... با صدای بابای امیررضا دلم ریخت.

_ امیررضا چه به روزت اومده... یا خدا خودت کمک کن...

_ آرشام سریع نشست ...

شوکه شده بودم .. آرشام تا چشمش به من افتاد فریاد زد..

_ اسرا بیا کمک کن.....

سریع دویدم سمتشون

_ حاجی بذارینش رو کولم...

بادیدن امیررضا تو اون حال ناخدا گاه گریه ام گرفت دستش پیراهن سفیدش و حتی صورتش خونی شده بود .. بازو های بزرگ و مردونه

اش رو گرفتم و باکمک باباش گذاشتمش رو کول آرشام آرشام سریع به سمت ماشینش دوید به ماشین رسیدیم...

سوییچ ماشین رو از داخل جیب آرشام درآوردم دزدگیر رو زدم به کمک باباش امیر رو داخل ماشین گذاشتیم... فقط گریه می کردم ..
حاجی بشین جلو...

بابای امیر سریع نشست جلو و من سر امیر رضا رو روی پاهام گذاشتم ماشین رو حرکت داد.. دستم رو روی ته ریش مردونش کشیدم و در حالی که اشک میریختم .. گفتم :

_کی این بلارو به سرت آورده تورو خدا چشم هاتو باز کناگه بیدارشی هرچی بگی گوش می کنم اصلا دیگه از خونه بیرون نمیرم... تو رو خدا....
اسرا اروم باش..

_باصدای لرزون گفتم :

_چه جوری اروم باشم امیر رضا همه ی اون چیزیه که تو دنیا دارم.. و صدای هق هق گریه ام فضای ماشین رو پر کرد ... پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و دست های سردش رو تو دست هام گرفتم دست هاش گرمای همیشگیرو نداشت برعکس انقدر سرد بود که سرماش تمام وجودم رو میلرزون... تنها حامی من تنها پشت و پناهم داره تو دست هام جون میده و من نمیتونم براش کاری انجام بدم ..
ماشین رو نگه داشت .

دخترم بیا پایین.....

بابای امیر رضا دستم رو گرفت و من رو پایین آورد .. به کمک بابای امیر رضا اون رو روی کول آرشام گذاشتیم و به سمت داخل بیمارستان دویدیم

آخ افتادم روی زمین

_آرشام تو برو ...

حاجی (پدر امیررضا) به سمتم دوید ..

_چیشددخترم

به پام نگاه کردم یه تکه شیشه فرو رفته بود تو کف پام و شدیداً خون میومد... دوباره یاد امیررضا افتادم شیشه رو بیرون کشیدم و به زحمت از روی زمین بلند شدم..

_دختر تو چرا بدون کفشی پات داره خون میاد و ایستا...

شروع کردم به گریه کردن و با همون پای خونی به داخل بیمارستان رفتم ..

_آرشام چیشد....

_بردنش اتاق عمل.. حاجی کو..

به اطراف نگاه کردم.. با صدای گرفته گفتم :

_نمیدونم... الان اینجا بود..

چشمش چرخید سمت پاهام...

_پات چی شده..

_شیشه رفت توش..

_کفش هات کوشن...

_انداختمشون تو تالار....

_آرشام امیررضا به هوش میاد....

محکم من رو بغل کرد بین بازوهای مردنش فشاردادو گفت

_گریه نکن. دوباره به هوش میادو حسابی سرت غر غر می کنه...

دماغم رو بالا کشیدم و در حالی که اشک میریختم گفتم :

_ بذار فقط به هوش بیاد اصلا منو روزی صد دفعه ام شلاق بزنه حرفی ندارم....

_ انقدر دوستش داری؟

بلند زدم زیر گریه و گفتم

_ خیلی بیشتر از انقدر دوستش دارمخیلییی؟

_ خیلی خوب آروم باش....

با صدای آشنایی خودم رو از آرشام جدا کردم و برگشتم سمت صدا...

_ بیا دخترم یکم باند آوردم بایک دمپایی بیا بشین رو صندلی... آرشام کمکم کرد که بشینم روی صندلی و آروم پامو باندپیچی کرد.... دستم تو دستای آرشام بود و سرم رو به شونه اش تکیه داده بودم ... الان سه ساعت بود که فقط اشک میریختم.....

_ بسه دخترم بسه انقدر گریه نکن.. خیره شدم به چشم های حاجی اونم گریه کرده بود... بایشت دست اشک هامو پاک کردم... دکتر از اتاق عمل بیرون اومد هر سه از روی صندلی بلند شدیم لنگ لنگون خودم رو به دکتر رسوندم....

_ دکتر حالش چطوره...

متاسفانه تا اینو گفتم تمام وجودم یخ زد انگار روح از تنم خارج شد دیگه فقط لب زدن دکتر رو میشنیدم... جلوی چشمم کمکم سیاه شد.....

آرشام.....

متاسفانه خون زیادی از دست داده ولی الان خوبه

_ اع..... حالت خوبه دخترم

با حرفی که دکتر به اسرازد برگشتم سمتش که افتاد روی زمین
....سریع بیارینش تواین اتاق اسرارو روی دستام گرفتم وبه دونبال
دکتر رفتم.....

دکتر گفت که فشارش افتاده....بهش یک سرم وصل کرد...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۳:۵۶:۱۷]

دوتا دستم رو بالا آوردم وروی صورتم کشیدم نفسم روباحرص بیرون
دادم و ازاتاق خارج شدم...به سمت اتاق امیررضا رفتم حاج مرتضی
تسبیح به دست روی صندلی روبه روی اتاق نشسته بودو ذکر می گفت
بهش نزدیک شدم سرش رو بالا گرفت..

بی هیچ حرفی کنارش نشستم

_دختره حالش خوبه؟

سرم روبه سمتش چرخوندم...

_آره خوبه فعلا که به خاطر آرام بخشی که دکتر بهش زده خوابش
برده...

تسبیح رو تو دستش جابه جا کرد ..

نفشش رو فوت کرد بیرون و گفت :

_قضیه ی این دختره چیه؟

بی تفاوت سرم رو خم کردم دستم رو روی پاهام تکیه گاه
قرار دادم...وبه سردی گفتم :

_قضیه ای نداره...

_خودت رو به اون راه نزن..بگو ببینم واقعا زنده...

موندم که چی بگم.....در آخر تصمیم گرفتم که بگم :

آره زنشه...

پدر و مادرش کجا هستن...

پدر و مادرش چندسال پیش تو تصادف مردن خونه ی عموش توگیلان زندگی می کرد...دختر خوبی نگران نباشید...

تقصیر امیر رضانیست .تقصیر خودمه وقتی از خونه انداختمش بیرون نباید توقع داشته باشم بیادو بگه براش برم خاستگاری...

چی بگم...والله

دختره رو دوست داره،یا از سر لجبازی گرفتتش

دوستش داره..خیلی هم دوستش داره

در عرض این چندماهه رفت زنم گرفت...این پسر همه ی کاراش عجیبه حتی زن گرفتنم به هیچ بشری نرفته..

مشغول حرف زدن بودیم که پرستاری وارد اتاق امیررضا شد..خیره بودم به در که بالاخره بعد ده دقیقه از اتاق خارج شد به سمتمون اومدو گفت :

مریضتون به هوش اومده میتونین برین ببینیش ..باخوشحالی از روی صندلی بلند شدم وبه سمت اتاق رفتم در رو باز کردم....و،وارداتاق شدم به سمت تختش رفتم ولی چشم هاش بسته بود آروم صداش زدم..

امیررضا بیداری ؟

آروم پلک هاشو بازکرد..لبخند کجی کنج لبش نشوند وبا صدای گرفته ای گفت :

آره..بیدارم...

_دستم رو جلو بردم دستای سردش رو تو دستم گرفتم و بالحن مهربونی گفتم :

_خدارو شکر تو که مارو نصفه جون کردی پسر..

_خوبه پس بالاخره یه اتفاقی برانم افتاد که دیگران نگرانم بشن.. بفهمن منم هستم...

_چرا این جوری فکر میکنی تو برای همه عزیزی... اون از اسرا که ببینی به چه روزی افتاده اونم از بابات اینم از من...

_اسرا.... اسرامگه چیزیش شده...

_تفلی غش کردش. دکتر بهش آرام بخش زده الانم خوابیده

_واقعا!!! اداری میگی که اسرا به خاطر من غش کرده...

_آره ...

امیررضا.....

_باید ببینمش...

_یکم استراحت کن بیدار که شد خودم میارمش ببینیش..

_نه میخوام همین حالا ببینمش..

_باشه حالانمیخواد بلندشی بذار برم یه ویلچر بیارم..

_راستی یه چیز دیگه؟

چشم هاشو ریز کرد و ابرو هاش رو بهم نزدیک کرد؟

_چی؟؟

_کی تو روبه این روز انداخت..

_بعدا برات میگم...

_الان بگو...

_شهاب....

چشم هام رو از تعجب گشاد کردم ..

_واقعا کار شهاب بوده..

_آره قضیه داره حالا برات تعریف می کنم... فعلا برو ویلچر رو
بیار....

آرشام.....

از اتاق خارج شدم.. چشم گردوندم ولی حاجی روندیدم .. سریع گوشیم
رو از تو جیبم بیرون کشیدم...

شماره ی حاج مرتضی رو گرفتم .. بعد دوتا بوق برداشت..

_بله....

_کجایی حاجی؟

_دارم میرم خونه دیگه کارم اونجا تموم شدش..

_ولی حاجی چرا نیومدی امیر رضارو ببینی

_فعلا نمی تونم ببخشمش فقط مراقبتش باش و صدای بوق قطع
تماس به گوشم خورد.. سریع گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و به سمت
اتاق پرستاری رفتم یک ویلچر گرفتمو به اتاق برگشتم....

اسرا.....

با صداهای اطرافم آروم چشم هامو باز کردم..

_آقا برگردین تو اتاقتون حالتون خوب نیستش .. دکتر بفهمه دعوا می
کنه..

_فقط چند دقیقه خانوم پرستار بیابریم بیرون بذارید باز نش تنها
باشه.. خواهش می کنم..

_ولی..

_ مسعولیتش با خودمون..._

چشم هامو کامل باز کردم... اولین چیزی که دیدم یه جفت مردمک میشی رنگ بود که ذول زده بود به چشم هام.. متعجب از چیزی که میدیدم با صدای گرفته ای گفتم :

_ امییررضا تو حالت خوبه..._

لبخند مهربونی زدو گفت :

_ آره فسقلی خوبم..._

_ ولی دکترگفت که متاسفانه...._

_ مگه دکتر هرچی که گفت تو باید باور کنی..... فعلا میبینی که سرومروگنده جلوت نشستم..._

لبخند زدم تودلم هزار بار خدا رو شکر کردم که این مرد بداخلاق روبهم برگردوندش ..

امیررضا سرش رو به دستم نزدیک کردوبوسه ای رو پشت دستم کاشت.. احساس کردم بالین بوسه دوباره یک جون تازه ای گرفتم..._

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۴ : ۱۴:۱۰]

امیررضا.....

الان سه روزه که از بیمارستان مرخص شدم... اسرا و آرشام مثل پروانه به دورم می چرخن.. ونمیدارن کوچک ترین سختی به خودم بدم..._

_ اسرا بابا پهلوم چاغو خورده دستم که سالمه.. بده خودم می خورم.._

_ نه خواهش می کنم دهنتم رو باز کن... ااااا کن...

خیره بودم بهش... لبخند کجی زدمو دهانم رو باز کردم.. به زور تمام
غذام رو به خوردم داد... و با او مدن آرشام شیفت رو تحویل دادو از اتاق
خارج شد.. آرشام اومدو خودش رو کنارم روی تخن ولو کرد... و غرغر
کنان گفت :

_ اسرادیوونم کرده بابا حتی شبم میادو منو از خواب بیدار میکنه میفرسته
پیش تو..... تو روجون هرکی که دوست داری زودتر خوب شو....

_ بنظرت منو به عنوان شوهرشم اینجوری دوست داره...؟

شوکه چرخید سمتم ...

_ چی گفتی الان تو...؟

_ هیچی بگیر بخواب...

بدون توجه به قیافه ی متعجب آرشام سرم رو روی بالشت گذاشتم و به
صورت طاق باز دراز کشیدم ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم ..

_ نگو به درک انقدر تو اون قلبت نگه دار تا بترکی... اگه میخوایی به
جمله بهم بگو همین امروز اسمش تو شناسنامه...

_ بس کن دیگه اه . اگه نمی خوایی بخوابی پاشو برو تواتاقت .. یه نیم
ساعتی میشد که در آغوش آرشام دراز کشیده بودم و با گوشیم بازی می
کردم... که بالرزش گوشیم تودستم ونمایان شدن اسم مامان رو صفحه
لمس گوشی رو زدم..

و کنار گوشم گذاشتم..

_ بله...

_ الوووو. امیرر ضامادر خوبی...

قربونت برم..چی شدی مادرم بابای عزیزت تازه امروز بهم گفتش چه بلایی به سرت آوردن منم تو راهم دارم باخواهرات میام اونجا..

_مامان جان مهلت بده منم هم حرف بزnm همینجوری رگ باری شروع کردی حرف سمتم پرت می کنی...قربونت برم خوبم لازم نیست بیایی اسرا و آرشام هستن...

_نه من خودم باید پیام..اون دختره چه میفهمه باید چکارکنه...

_باشه مامان پس منتظرم...فعلا

نفسم رو با فوت بیرون فرستادم و سرم رو به سمت آرشام چرخوندم موهای مشکی ولختش روی بالشت بخش بود..

_|||||اه رفت تو دماغم ..آرشام..آرشام بلندشو...

چشم هاشو کمی بازکردو گفت :

_فقط یه ذره دیگه بخوابم ...

_چیچیرو بخوابم بلند شو مامان اینا دارن میان بروبین اسرا چیزی لازم نداره...سریع باش ثانیم ساعت دیگه میرسن..

باچشم هایی غرق خواب و خمیازه کشان خیره شد بهم...

راست می گی یا شوخی کردی که منو بیدارم کنی؟

_راست گفتم الان تو راهن ثانیم ساعت دیگه میرسن...از روتخت پایین اومد و سریع از اتاق خارج شد...

اسرا.....

_اسرا....اسرا.....کجایی دختر...

هراسون ظرف هارو توسینگ پرت کردم و برگشتم سمت آرشام بانگرانی گفتم :

_چی شده آرشام....

_خودت رو آماده کن که مادر شوهرت داره میادش هرچی ام که لازم داری بگو که برم بخرم....زود باش ..نیم ساعت دیگه میرسن..

دس پاچه..خیره شدم به آرشام ..

_وایی آرشام هول شدم چقدر ...میتراسم..

شونه های ظریفم رو تودست های بزرگ و مردونش گرفت و بالبخند گفت :

_تو که قیافت بیسته دستپختت بیسته خونه داریم بیسته پس نگران چیزی نباش فقط لیست خرید رو بده ...

یه کاغذ و خودکار از روی این برداشتم و هرچی که لازم بود داخلش نوشتم ..

_فقط همین هابودش...

_آره..

سریع به سمت اتاقش رفت بعد چنددقیقه آماده شده از خونه خارج شد ..به سمت اتاق امیررضا رفتم...بدون اینکه دربزنم وارداتاق شدم...

سرم روکه بالا گرفتم دیدم امیررضا از روی تخت بلند شده اعصابانی به سمتش پرخاش کردم :

_امیررضا...چرا از روی تخت بلند شدی..؟زودبرو بخواب روتخت...

امیررضا برگشت سمتم و بالحن بامزه ای گفت :

_وایی اسراچرا مثل ارواح وارداتاق میشی یه دفعه ای دادم میزنی بابا قلبم یه لحظه از ترس و ایستاد گفتم چی بود.

_بحث رو عوض نکن برو بخواب روی تخت...

_بابا می خوام شلوارم رو عوض کنم تاآرشام بیادش دیرمیشه...

_من خودم برات عوض می کنم تو برو بخواب؟
دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

_چییییییی؟

خاک برسرت کنن اسرا آخه چهجوری می خوایی شلوارش رو عوض کنی..لبم رو از روی شرم به دهانم گرفتم..

_خودت فهمیدی چی گفتمی حالا روت رو اون ورکن....

چرخیدم سمت دیوار و گفتم :

_پس مراقب زخمت باش...

خدایا الان میگه این دختره چه دختریه؟

تو افکارم داشتم خودم رو لعنت میکردم که دست های بزرگ و مردونه ای روی کمرم قرار گرفت .شوکه به دست هانگه کردم یه لحظه هجوم خون رو تو دستو پاهام و صورتم احساس کردم از حرارت دستاش تمام بدم به جوشش دراومد انگار که داخل بدنم کوره ی آجرپزیه...من رو کاملاً از پشت بغل کرد و توحصار دست هاش گیرانداخت سرش رو آروم به کنار گوشم بردو آروم گفت :

_ببخش منو

با صدای خفه ای گفتم :

_برای چی؟

_برای همه چیز...؟

حصار دست هاشو تنگ تر کرد..

_میشه ازت یه خواهشی بکنم...

صداش لحن حرف زدنش داشت دیونم می کرد داشت احساساتم رو
قلقلک میداد... نفسم نامرتب شده بود قلبم بی طاقت و محکم به سینه ام
میکوبید جو اتاق برام واقعا سنگین شده بود....

با صدای لرزونی گفتم....

_آره...

_فکرکنم مامان و خواهرام چند روزی اینجا بمونن .. ازت می خوام که
نقشه زخم رو بازی کنی؟

بدون لحظه ای فکرکردن گفتم :

_بباشه..

_اسرا....

_جانم..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۴: ۱۵: ۱۰]

.....

_دوستت

با صدای ضربه به دراتاق شوکه خودش رو از دور کرد

_شالت رو مرتب کن..

این جمله اش رومحکم وجدی گفت :

دربازشد . آرشام وارد اتاق شدویه نگاه به من کرد و یک نگاه به
امیررضا و گفت :

_مامانت اینا او مدن..

امیررضا با چهره ای آشفته گفت :

چقدر زود...

با صدای زنگ در خیره شدم به امیررضا ...

بلند و مردونه خندید...

چیه همچین هردوتو ترسیدین انگار مادر فولادزره اومده... مامان من ترس نداره برین دررو باز کنید..

اسرا تو بیا اینجا...

به سمتش رفتم...

از داخل اون کشو یه جعبه است بدش به من..

آروم به سمت کشویی که اشاره کرد رفتم درش رو باز کردم یه جعبه ی کوچولو چوبی توش بود برداشتمش و دادم دست امیررضا جعبه رو بالبخند ازم گرفت...

اینو میخواستم به همسر آیندم بدم...

ولی تو که بدون حلقه نمیتونی جلوی مامانم اینا و ایستی... اونوقت نمیگن که حلقه ی این عروس خانوم کو..

شوکه به حرف هاش گوش میدادم..

دست چپت رو بیار جلو...

دست لرزونم روبه روش گرفتم لبخند مهربونی روی لبش بود حلقه رو از داخل جعبه بیرون آورد .. دستم رو گرفت و حلقه رو توانگشتم کرد و خیره شد تو چشم هام...

حلقه ی ساده ای بود که با الماس روش کار شده بود و درحین سادگی بسیار شیک و زیبا بود... پشت دستم رو بوسید.

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم :

خوش به حال زنت خیلی حلقه ی قشنگیه تو خیلی خوش صلیقه ای...

کمی مکث کرد و گفت :

پس خوش به حال تو...

باچشم های گرد شده از تعجب سرمر و بالاگرفتم تو بک لحظه نگاهامون درهم گره خورد خیره بودیم تو چشم های هم ...اون به من چی گفت...گفت خوش به حال تو منظورش چی بود خواسته سربه سرم بذاره ...خیره به هم بودیم که در باز شد..مادر امیررضا و پشت سرش خواهر اش وبعد آرشام وارد اتاق شدن..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۴ ۲۶:۱۷]

امیررضا.....

چندروز اینجا میمونی مامان؟

دوسه روزی هستیم حالاچیه نکنه زنت ناراحته که اومدیم... بلند خیره به مامان خندیدم..

قربونت برم مادر شوهر بازیت گل کرده...

نتونست لبخندش رو کنترل کنه لبخند مهربونی روی صورتش نشست...

خم شدم سرم رو روی پاهاش گذاشتم و بابغض گفتم :

دلم برات تنگ شده بود مامان...خیلی زیاد...

دستش رو گرفتم و آروم روی موهام گذاشتم...

سه روز خیلی کمه...نمیشه بیشتر بمونی؟

الهی فدای تو بشم من باباتو نمیشناسی تو...امروزم به زور اومدیم...

مامان ...

_جانم

_میشه باسرا خوب باشی اون غیر از من کسی رو تو این دنیا نداره...

_آخه پسرم از کجا پیداش کردی مگه میشه یک دختر کسی رو نداشته باشه...

_سه سال پیش خانوادشو تو تصادف از دست میدی فقط یه عمو داشت تو گیلان... عموش خیلی باهش بد رفتاری می کرد من اسرارو از عموش خاستگاری کردم...

_حالا بگو ببینم چندسالشه این عروس خوشگلمون...

خندیدم.. سرم رو از روی پاش برداشتم در حالی که دستم رو تو مو هام فرو میکردم گفتم..

_شانزده سالشه...

همسن مهنازه..؟

_آره...

_به نظرم که دختر خوبیه از دور حالا ببینم که این سه روز چه جوری رفتار میکنه....

دختر اکه از صبح خوب باهش رفیق شدن... باباتم وقتی داشتم میومدم گفت که هواشو داشته باشم می گفت دختر خیلی خوبیه..

_واقعا مامان بابام تعریف کردش..

_آره...

با صدای باز شدن در خونه برگشتم سمت در... بچه ها با صورت های خندون وارد خونه شدن همشون او مدن و نشستن...

آرشام خودش رو کنارم جا کردو گفت :

_باسه تادختر شیطون بری شهربازی... فقط خودت تصور کن
امیررضا... بعد خندید.. خیره شدم به اسرا بالبخند مشغول حرف زدن
با مهناز بود..

_ اسرا...

برگشت سمتم..

_ بله...؟

_ کمک کن برم تو اتاق...

_ مامان میرم بخوابم زیادی نشستم زخمم درد میکنه..

_ باشه پسرم برو شبتون بخیر...

اسراجان توام بگیر بخواب نمی خوادبیایی کاری نیست که انجام
بدی....

به صورت متعجب اسرا خیره شدم ریز خندیدم... به سمتم اومد دستم
روگرفت و آرام از روی مبل بلند شدم.. به سمت اتاق رفتیم وارد اتاق
شدیم روی تخت ولو شدم.... با حرص گوشه ی مبل نشست :

حالا من کجا خوابم..؟

_ دستم رو باز کردم به شوخی به بغلم اشاره کردم و گفتم :

_ اینجا....

_ اخم هاشو توهم کردو بامشت به پام کوبید..

_ امیرررر رضا

_ جانم.....

چند لحظه خیره موند رو صورتم.. و بعد بالحن آرومی گفت..

_ خیلی بدی

اسرا.....

پایین تخت نشستم و گفتم :

_ اصلا همینجا تاصبح میشینم..

_ خوب عزیزمن بیا روتخت بخواب نترس نمیخورمت...

_ توبخواب چکاربه من داری؟

_ باشه اصلا به من چه ربطی داره همون پایین بخواب.....

چه سنگدل... باناراحتی گفتم :

_ خوبه که فهمیدی به تو ربطی نداره.....

خیلی بیرحمانه چشم هاشو بست و خوابید... منم پایین تخت باخم نشستم

یک ساعتی که گذشت خسته شدم خواب شدیدا بهم فشار آورد

همونجاروی زمین دراز کشیدم و خوابم برد

امیررضا.....

خودم رو به خواب زدم یه یک ساعتی بیدار بود ولی بعد دیدم که روی

زمین دراز کشید و ایستادم تا قشنگ خوابش ببره... آرام از روی تخت

پایین اومدم باوجود درد پهلویم به زحمت اسرارو روی تخت گذاشتم

و پتو رو کشیدم روش...

_ توزیادی شیرینی فسقلی...

یک ی از بالشتک های رو تخت رو برداشتم و کنار تخت روی زمین

خوابیدم....

اسرا.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۴ ۲۲:۱۹]

به آرومی چشم هامو باز کردم .. به بدنم کشو قوسی دادم و آروم نشستم
نیم نگاهی به اتاق انداختم تازه یادم اومد تواتاق امیررضا بودم . ولی
من که دیشب روزمین خوابیده بودم ولی الان روتختم آخه چهجوری
؟؟خواستم ازتخت بیام پایین که دیدم امیررضا روی زمین خوابیده ..

دستم رو جلوی دهنم گذاشتمو گفتم :

_ امیررضا تو چرا رو زمین خوابیدی؟

آروم از روی تخت پایین اومدم .. کنارش نشستم .. محو صورتش
شدم... لبخندی زدمو انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم ..

_ حتی تو خوابم اخم میکنی آقای بداخلاق.

_ پس می خوتستی تو خواب هر هر خنده راه بندازم ...

شوکه نگاهش کردم اینکه بیداره .. آروم چشم هاشو باز کرد ..

باخم گفتم :

_ خوب خوابیدی خانوم خوش اخلاق ..

لبم رو به دندان گرفتمو خواستم از کنارش بلندشم برم که محکم مچدم
روگرفت ومن رو به سمت خودش کشید .. باشدت افتادم روش .. آخ
خفیفی کشیدو گفتم :

_ امروز حالت می کنم کی بداخلاقه ...

من رو توحصار دست هاش محکم گرفته بود هرچی تقلا کردم بیفایده
بود تا اینکه خسته شدم و از سر اجبار سرم رو روی سینه اش قرار دادم ..

مظلوم گفتم :

_ تو رو خدا ولم کن ...

_ همیشه باید بهت ثابت کنم که خیلی مهربونم

_ غلط کردم... گفتم که بداخلاقی خواهش می کنم امیررضا ولم کن... _

سرم رو بالا آوردم خیره شدم تو چشم هاش خیره شد تو چشم هام
و میخندید کم کم نگاهش لغزید به زیر گلوم... رنگ به رنگ شد خنده
اش جای خودش رو دوباره به اخم داد... باخشم من رو از روی خودش
کنار زد و از روی زمین به سختی بلند شد و روی تخت ولو شد..

_ برو بیرون _

شوکه از رفتارش بلند شدم ایستادم خواستم بپرسم چی شد که یهوایی
انقده عوض شدی ولی منصرف شدم.... بدون هیچ حرفی از اتاق خارج
شدم....

سه روز تمام گذشت و من دیگه شب ها به بهانه های مختلف از رفتن به
اتاق امیررضا خودداری می کردم... رفتار امیررضا باهام خیلی سرد
شده بود و من دلیل این همه سردی رو درک نمی کردم.. اونم به
طور ناگهانی... مادر و خواهرای امیررضا برگشتن خونشون اون سه
روز خیلی باهاشون رابطه خوب شده بود.. فقط سردی امیررضا اذیت
می کرد.. ساعت رودیوار رو نگاه کردم : ۰۰ : ۱۹ پس چرا امروز
انقدر دیر اومدن خونه.....

امیررضا.....

_ بس کن. بس کن ازت خواهش می کنم بس کن..... _

_ چرااااااااااا.. بگووووووو . _

تو دوستش داری مگه نه؟

به همه گفتی زنته... اونام قبول کردن... _

اگه میگی مشکلست اسراع که من از دل اسراعم خبردارم اونم تورو می
خوادش....

_ خووووووووووب که چی؟ _

_چرانمیری محضرو عقدش نمیکنی تا از این بلاتکلیفی دریایی. هم تو هم اون....

_نمیتونم بفهم...

_دلیلش روبگو تا منم بفهم...

_دست از سرم بردار.. خواهش می کنم اصلا اعصاب جروبحث کردن باتو یکی رو ندارم...

کلافه دستم رو تو موهام فرو کردم...

چند لحظه بینمون سکوت حکم فرماتد..

_راستش میترسم. که بمیرم و اسرا... تو خودت که بهتر میدونی چی میگم معلوم نیست چند روز دیگه یا چند هفته ی دیگه به دست یکی از این موجوداتی که دونبالم هستن.. کشته بشم اونوقت اسرا که شانزده سالش بیشتر نیست میشه یه زن بیوه... تو که نمیفهی آرشام میفهمی.. من اگه الان به خاطر خودخواهی خودم با اسرا ازدواج کنم درحقیقت حکم بدبختیش رو امضا کردم...

_ولی امیر پس تکلیف دلت چی میشه.. تو از کجا میدونی که کی میمیری شاید اصلا

_بس کن آرشام دل من... تکلیفش معلومه خیلی وقته که مهر تنهایی روش خورده...

سرم رو بالا گرفتم.. وخیره شدم به روبه رو.....

_باخودت نکن این کارو.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۵/۰۸/۱۷ :۰۰:۰۰]

دستم رو روی دستگیره ی درتکیه گاه کردم و بانگشت هام بالبم بازی کردم.. کلافه بودم واقعا گیج شده بودمو نمیدونستم باید کدوم راه رو

تمام حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

انتخاب کنم..... اسرا و زندگی که آینده اش نامعلومه... و بدون اسرا
و بازم زندگی که آینده اش نامعلومه...

نمیدونم که چقدر روتو افکارم گذروندم که با صدای آرشام به سمتش
چرخیدم... مثل آدم های خنگ نگاهش کردم..

_ پیاده شو رسیدیم ..

نگاهم رو ازش گرفتم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم..

اسرا..... با صدای زنگ در از روی مبل بلند شدم سریع
شالم رو روی سرم انداختم و به سمت در رفتم از چشمی نگله کردم یک
خانوم میانسال بود... در رو باز کردم... لبخندی به صورتم پاشید و سلام
کرد.. منم جوابش رو بالبخند دادم...

_ اسرا جان شمایی؟

_ ببیله...

من مادر سیاوشم همین واحد روبه روی شما.. خوبی عزیزم...؟

تازه شناختمش مادر اون پسر سیریشست... بالبخند مصنوعی تعارفش
کردم که بیاد داخل...

_ نه عزیزم باید برم کار دارم فقط او مدم خبرت کنم بگم فردا ساعت

۱۱ موله کودکی کوچیک گرفتیم به مناسبت تولد امام حسن

چادر گلدارش رو جلوتر کشید و گوشه هاش رو زیر بقلش جمع کرد..

_ چرا ساکتی گلم ...

نگاهم چرخید سمت آسانسور که امیررضا با ظاهری خسته همراه آرشام
از اتاق بیرون اومدن.. مادر سیاوش رد نگاهم رو دنبال کرد و چرخید
عقب..

_ سلام آقا رضا خوبی مادر سلام آرشام جان شما ام خوبی؟

امیر لبخندی زدو گفت :

_سلام محبوبه خانوم به سلامتی ازکانادا تشریف آوردین چند ماهه ندیدمتون... آقا سعید خوبه؟

_آره پسرم سعیدم خوبه باسیاوش رفتن خرید...مام امروز صبح رسیدیم...

_چرا دم در ایستادین بفرمایین داخل... اینجابه....

_نه پسرم باخواهرت کارداشتم...دیگه برم...

چرخید سمت من...

یادت نره دیگه خوشگلم...

بامظلومیت گفتم :

_باشه چشم...

بعد خداحافظی کردو رفت...

وارد خونه شدم امیررضا بدون هیچ حرفی ازکنارم رد شدو رفت تواتاقش نامرد حتی سلامم نکردش...

_سلام خانوووووووم ..

متعجب نگاهم رو ازراهرو برداشتم وبه سمت آرشام چرخیدم....

_مآدم نیستیم.. فقط امیررضا آدمه... فقط به اون سلام میدی؟

لبخند زدمو شیطون گفتم :

_معلومه که تو آدم نیستی...

متعجب ازحرفم سرش رو مستقیم کرد وجدی شد...

_تویک فرشته ای مگه نه....

خیره شد بهم ...

_امیر بهت چیزی گفته :

_چی؟ مگه قرار بود چیزی بگه؟

نفسش رو فوت کرد بیرونو دوباره لبخند روی لبش نشست باکتش زد روی بازو مو گفت :

_چاییت به راه آجی کوچولو...

_بللبللبللبللله شما برو لباسات رو عوض کن بیا چایتم حاضره آقاداتاش...

_برواون ورلوس...

منو کنار زدو ازم دور شد کنجکاو شدم که امیر چی رو باید بهم می گفت... شونه هام رو بالا انداختم و گفتم :

بیخیال بابا... به من چه اصلا...

به سمت آشپزخونه رفتم... مشغول گذاشتن استکان ها توی سینی بودم که باصدای که از پشت سرم شنیدم تمام بدنم یخ زد..

_سلام

برگشتم سمت صدا... آب دهنم رو قورت دادم... خیره شدم به یک جفت چشم میشی و جذابش... دوباره احساس خفگی بهم دست داد...

_کمک نمی خوایی؟

بعد چندروز دوباره داره باهام حرف میزنه... لال شده بودم توان اینکه جوابش رو بدم رو نداشتم...

_حالت خوبه؟

تنها جوابی که میتونستم اون لحظه بدم فقط سه کلمه بود....

_هوووم...

بلندو مردونه خندید دماغم رو گرفتو به چپو راست تکون داد و گفت :
_تمومم کردی...شیطون بلا..

دیگه نزدیک بود پس بیوفتم ..از کنارم گذشت و یکی از بیسکوویت های
داخل بشقاب رو برداشت... به سمت گاز رفت در قابلمه رو برداشت
ابرو هاش رو توهم گره کرد سرش رو به سمتم چرخوند..

_قرمه سبزی...تو بامن لج کردی...چرا قرمه سبزی درست کردی
مگه نگفتم بهت بدم میاد...
به خودم اوادم و گفتم :

_برای تو عدس پلو درست کردم اون برای آرشامه....

سرش رو راست کرد بدون اینکه حرفی بزنه از آشپزخونه خارج شد
تو ذهنم بهش زبون درازی کردم..

ضایع شدی آقا رضا....

چایی ریختمو بردم روی میز گذاشتم و خودمم کنار امیررضا رومبل
دونفره نشستم...

آرشام مشغول بازی بود و امیررضام مشغول بالاو پایین کردن کانال
های تلوزیون....

باحرص گفتم :

_من تواین خونه آدم نیستم....

از صبح تاشب تواین خونه تنهام شیم که میایید یا بامن قهری یا
هر کدومتون سرتون به کار خودتونه منم حوصله ام سرمیره خوب...

امیررضا بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد کنه گفت :

می خوایی برات چکار کنم..که حوصله ات سر نره..تو بگو چشم من
انجامش میدم..

_بذار روز از خونه برم بیرون ..

سرش رو به سمتم چرخوند بالاخم خیره شد بهم..و محکمو جدی گفت :

_حرفش رو هم نزن....

_با اون نگاهی که بهم کرد دیگه لال شدم....

و مظلوم چرخیدم سمت تلوزیون....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۳:۵۰ ۲۵/۰۸/۱۷]

_اسرا...

بیتفاوت و سرد برگشتم سمتش...

_هووم...

پقی زدو همونجور باخنده گفت :

_هوم چیه بی ادب بله....

_من بلد نیستم اینجوری حرف بزnm..

_عه این جور یاست پس منم دخترایی که بلد نیستن خیب حرف بزnm

رو نمیبرم شهر بازی...

شاخکام تیز شدن مظلوم نگاهش کردم یعنی می خواد ببرتم شهر بازی

یاداره سربه سرم میذاره....

_ببخشید.. بالله..

دوباره مردونه خندید...

_حالا شد...برو لباسات رو بپوش شامم حاضری میخوریم...

چشم هام رو از فرط تعجب گنده کردم خیره شدم به چشم های جذابش

و بالحن مظلومی گفتم :

_ جدی جدی برم آماده شم..

حالا دیگه صدای خنده ی آرشام میومد

_ وقتی میگه برو یعنی برو دیگه دختر..

بازوق دست هامو به هم کوبیدمو گفتم

_ وایی من عاشقتم امیررضا من میرم آماده شم...وسریع به سمت اتاقم دویدم...

امیررضا.....

متعجب به حرکاتش نگاه میکردم دوست داشتم محکم بین بازو هام بگیرمشو تاجاداره فشارش بدم و بگم که چقدر وقتی میخنده خوردنی تر میشه... قلبم آتیش میگیره وقتی به این فکر میکنم که تو آغوش مرد دیگه ای باشه غیر از من. از روی مبل پایین اومد و به سمت اتاق دوید.. مسیر رفتنش رو دنبال کردم..

_ طفلی چقدر خوشحال شد.. ممنون امیررضا.. خیلی وقته از خونه بیرون نرفته...

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو به آرشام دوختم ...

_ فکر نمی کردم تا این اندازه خوشحال بشه...

آرشام لبخندی زدو گفت :

_ من برم آماده بشم تو ام سریع آماده شو...

آرشام رفت خمشدم دست هام رو به صورتم کشیدم وباصدای خفه ای گفتم :

_ اگه دوستش داری فراموشش کن. اون باتو آینده ای نداره....

نفسم رو با بی حوصلگی فوت کردم بیرون دستم روبه زانوم گرفتم ویک باره از روی مبل بلند شدم به سمت اتاقم رفتم....

ماشین رو یک گوشه پارک کردیم

وبه سمت داخل شهربازی رفتیم...

آرشام یک سمتم راه میرفت واسرا سمت دیگه ام... سرم رو چرخوندم
سمت اسرا که باذوق به اطراف نگاه می کرد... وهر بار بادیدن یه وسیله
ی بازی مثل بچه ها ذوق می کرد بازوم رو می کشید وبادست به اون
وسیله اشاره می کرد...

_امیررضا...

_جانم....

سکوت کرد ..

_چی می خواستی بگی؟

_بادست به یکی ازوسيله ها اشاره کرد... رد دستش رو دونبال کردم ...

باچشم های گشاد شده گفتم :

_تومیخوایی سواراون بشی...

_آره... خواهش می کنم..

_امیر بیابریم خوش می گذره... منم دلم خواست.....

_باشه میریم ولی اون بالا نگی غلط کردم می خوام پیاده شم...

_باشه نمیگم ..

دستم رو گرفتم و دونبال خودش کشوند به سمت اون وسیله

_آرشام برو بلیت بگیر.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۵:۲۲:۱۶]

_اسراآروم دختر...

_ نمیتونم زودباش بیا دیگه....

بالاخره رسیدیم به وسیله ای که اسرا میگفت .. کشتی پرنده...
 باذوق به افرادی که داخل کشتی بودن وجیغ می کشیدن نگاه می کرد...
 چشمم افتاد به چندتا پسر جوونی که کنار مون ایستاده بودن و به اسرا
 نگاه می کردن..

دست اسرارو محکم گرفتم وبه سمت خودم کشیدم کاملاً از پشت بغلش
 کردم جوری که اصلاً تودید اون پسرا نباشه ... لعنتی های هیز دوست
 داشتم بایه مشت فکشون رو پایین بیارم.... و به زور خودم رو کنترل
 کردم... نفسم رو باحرص فوت کردم بیرون...

_ بچه ها بیلیت هارو گرفتم :

با صدای آرشام سرم رو چرخوندم سمتش... خیره شده بود به من
 ولبخند زنون پشت سرم ایستاد آروم درگوشم گفت :

_ نترس شازده نمیدزدنش...

_ سرم رو به راست چرخوندم وجدی گفتم :

_ تو ازکجا میدونی اطرافمون پرازگرگای گرسنه ایه که چشمشون
 دونبال بره های بدون دفاعه..

یه لحظه رفتم توفکر به روزی که من نباشم اسرا باید تنهایی چکارکنه
 ...چه جوری ازخودش دفاع کنه...

بالین فکر بیشتربه خودم فشردمش ..

بالاخرنوبت به مارسید روبالاترین نقطه نشستیم.... من و اسرا و آرشام
 کنارهم نشستیم واسرا بین مادوتا نشست بالبخند سرم رو کچ کردم
 گفتم :

_ منو سفت بچسب فسقلی..

شیطون نگاهم کرد و گفت :

خودت منو سفت بچسب..

حالا میبینیم که کی رو میچسبه...

کشتی شروع به حرکت کرد کم کم اوج گرفت ..وجیغ اسرارفت هوا سرش رو محکم روپام فشار می دادو جیغ میزد..محکم دستش رو گرفتمو فشار دادم..آروم گفتم :

اگه اینجوری میایی تو بغلم از این به بعد هر روز میارمت شهر بازی...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۵:۵۱:۱۹]

اسرا.....

ترسو خانوم بلندشو تموم شد...

وایی حالم انقدر بدبود که حتی نمیتونستم روی پاهام بایستم به کمک امیررضا از اون وسیله ی لعنتی پیاده شدیم ..

چیشد پس توکه گفتی نمیترسی...

حالا چیه مگهباشه بابا ترسیدم...

سرش رو به حالت بامزه ای به سمتم خم کرد و گفت :

حالت خوبه رنگت پریده فسقلی...

بازوش رو محکم تر بقل کردم سرم رو به بازوش فشار دادمو باناله گفتم :

تورو خدا یه جا بشینیم سرم گیج میره..

باشه بیا رو این نیمکت بشینیم..

حالم بدجور بهم ریخته بود...

_امیررضا من برم برات آب بخرم...

_باشه برو..

چشم هامو بسته بودم...

_اسرا جان خوبی؟

برای اولین بار چنین جمله ای رو از امیررضا شنیدم با تعجب سرم رو بالا گرفتم خیره بود تو چشم هام... دست بزرگ و مردونه اش رو روی صورتم گذاشتو بالحن مهربون و بی سابقه ای گفت :

_دوستت دارم.. خواهش می کنم.. به خودت آسیب نرسون..

شوکه فقط به چشم هاش خیره بودم... نمیدونستم چی باید بگم شاید اون لحظه سکوت بهترین کار بود...

با صدای آرشام به خودم اومدم و به سمتش چرخیدم...

_بیا اسرا اینم آب یکم بخور حالت جامیاد...

بطری رو از آرشام گرفتم.. اومدم درش رو باز کنم انقدر سفت بود نتونستم... امیررضا بطری رو از دستم قاپید و بایک حرکت بازش کرد..

_ممنون

بطری رو ازش گرفتم ..یکم که از آب بطری خوردم دوباره سرم رو روبازوی امیررضا گذاشتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم حال خیلی بهتر شده بود ولی دردم چیز دیگه ای بود من دلم گرمای دستای امیررضا رو می خواست اینکه الان دستم تو دستاهشه و توامنیتم بدون ترسی که بعد رفتن بابا همیشه باهام بود والان که کنار این مردم دیگه ترسی ندارم امیررضا برای من بوی بابام رو دیده... بوی امنیت.....

باقرار گرفتن دستش روی سرم چشم هامو محکم تربستم ..

_ اسرا اگه حالت انقدر بده بیرمت دکتر..._

باصدای خفه ای گفتم :

_ فقط چند ساعت اینجا بشینیم..._

دکتر لازم نیست..._

صدای خنده ی مردونه اش به گوشم رسید :

_ چند ساعت چه خبره مگه...._

_ تورو خدا امیررضا حالم که بهتر شد بهت می گم..._

_ بچه ها من میرم یه دوری بزرم.._

_ باشه برو..._

صدای آرشام رو شنیدم... احساس کردم سرش رو به گوشم نزدیک کرد

_ خانوم کوچولو اگه دلت بغل می خواد میریم خونه تاصبح بغلت می

کنم.. ولی اینجاستو پارک فقط خوش بگذرون..._

شوکه از حرفش سرم رو بالا گرفتم و خیره شدم تو چشم هاش..._

_ اسرا...._

_ بله..._

_ راستش

ابروهاشو بالاداد و دستش رو تو موهاش فرو کرد.._

_ خودت که میدونی منو تو باهم نامحرمیم... و تو داری درکنار من

زندگی می کنی. بعضی موقعه ها لازمه کنارت باشم ولی اینجوری

هردومون گناه می کنیم.. من می خواستم بگم که برای حل این مشکل

مجبورم....._

قلبم داشت میرفت تو دهنم نگنه بگه ازش باید دوربشم من اگه ازش دوربشم که میمیرم... لرزش دستام بیشتر شد احساس کردم خورسانی به دست و پاهام متوقف شده ...

_ می خوام اگه موافق باشییییی..._

عقدت کنم....

شوکه شدم یک لحظه نفسم بند اومد قلبم از حرکت ایستاد .. شوکه از کنارش بلند شدم اون چی داشت می گفت .. عقدم کنه .. دستم رو جلوی دهانم گذاشتم تا مانع از جیغ کشیدنم بشم...

_ اسرا به خدا فقط می خوام بیشتر مراقبت باشم همین ..

از روی نیمکت بلند شد به سمتم اومد بازوم رو گرفتو گفت :

_ قول میدم مسایل زناشویی بین منو تو اتفاق نیوفته .. فقط می خوام همه کارت بشم نمی خوام هر بار که باهات میام بیرون از این بترسم که یکی بهم بگه نسبت خانوم باشماچییه... اسرا درکم کن بهم اعتماد کن.... باید چی می گفتم کاملا شوکه شده بودم....

_ تاخونه بهت فرصت میدم اگه جوابت مثبت بود بیاتو اتاقم بهم بگو واگه منفی بود همه چیز رو فراموش کن... و من در هر دو صورت تاوقتی که دوست داشته باشی کنارت میمونم و ازت حمایت می کنم...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۲:۱۵ ۲۵/۰۸/۱۷]

یه بارمیگه دوستت دارم یه بار می گه می خوام ازت حمایت کنم این یعنی چی...

اسرا دیوونه یعنی عاشقت شده دیگه.... زود بگو آره.. بگو آره...

اااااااه برو گم شو وجدان... هولم نکن آگه عقدم کنه بعد بزنه زیر قولاش
ش چی آگه ازم خسته بشه چی آگه... وای خدا دارم دیوونه میشم الان
نزدیکای ساعت ۳۰ : ۵ صبح دیشب بلافاصله بعد درخواست
امیررضا برگشتیم خونه و من اومدم تواتاقم بدون اینکه کوچک ترین
حرفی باکسی بزنم.. عقم میگه بمون... قلبم میگه برو و جواب بله بده...
امیررضا.....

وایی آرشام هنوز نیومده برو تو اتاقش ببین چرانیومدش توکه گفتی منو
دوستم داره... پس چی شد.. دستم رو عصبی توی موهام فرو کردم و
دسته ای از موهام رو چنگ زدم.. آه دارم روانی میشم... آگه جواب رد
بده چی؟

_ آگه بخواد از پیشم بره چی؟

به سمت آرشام که باخنده روی تخت لم داده بود رفتم پریدم روتخت
بازوهاشو تودستام گرفتمو با نگرانی گفتم :

_ نکنه عاشق شده باشه نکنه منو بخواد...
آرشام خنده اش شدت گرفت.. و گفت :

_ به خدا دارم از بی خوابی میمیرم از دیشب نداشتی پلک روهم بذارم
پاهات خسته نشد الان شیش هفت ساعته داری تواین خونه راه
میری.... بابا از دست تو روانی شدممممم..

_ آرشام... چرا نیومد..

_ اااااااااه.. دیییووووونم کردی این بار هزارمه که این سوالو
میپرسی اصلا به درک که نیومد بگیر بخواب...

روشو برگردوند سمت دیگه با سماجت بازوش رو گرفتمو گفتم :

_ دارم دیوونه میشم... حالا هرروز هرروز نمیروم خاستگاری که یه
شبه نمیروی که انقدر غرمیزی؟

پاشو باهام همدردی کن...

سرش رو به حالت گریه داخل بالشت فروکردو با خشم فریاد زد...واز
تخت پایین پرید..

_خداااا الان میرم خرکشش میکنم میارمش تو اتاق تو که منو روانی
کردی ..

نه آرشام وایستا...د..وایستا میگم...

_یه دستش روی دستگیره موند اعصابی گفت :

ها..بگو..

نمی خوام به زور مجبورش کنم...باید خودش بیاد...

_خفه شو امیررر روانی شدم از دستت..عجب آدم یه دنده و قدی هستی
تو می خوام برم بهش بگم حداقل بگه جوابش چیه یاآره یانه حداقل
از این بلا تکلیفی درمیایی که دیوونه...._

دستم رو از روی مچش دستش کنار کشیدم و تکیه ام رو به دیوار دادم
و آروم روی زمین سرخوردم..پاهام رو تو بقلم جمع کردم و سرم رو بین
دست هام گرفتم....

_فکر کنم جوابش نه باشه...من دق می کنم...اون درو ببند نمی خواد
بری خودم جوابش رو میدونم....._

امیررضا سرت رو بالا بگیر...

_آرشام نمیتونم ...ای کاش هیچ وقت بهش درخواست نمیدادم.. این
جوری از همون دیدنش محروم شدم..._

نمیفهمی میگم سرت رو بیار بالا من رفتم تو اتاقم...

با اعصاب خورد سرم رو بالا گرفتم باکسی که روبه روم دیدم شوکه
بلند شدم ایستادم...

_ اسراتویی؟

آب دهنم رو قورت دادم.. دستم رو کلافه به گردنم کشیدمو گفتم :

_ گفتم که ایرادی نداره اگه جواب رد بدی ...

باحال خرابی که به زور داشتم کنترل میکردم تا اسرا نفهمه اومدم تا از کنارش ردشم.. مچ دستم رو گرفت برگشتم سمتش...

لبخند زد

_ وانمیستی جوابت رو بگیری؟

باتعجب برگشتم سمتش ..

_ چرا جوابت مگه نه نیستش...

پقی خندیدو کامل به سمتم چرخید ..

_ نه جوابم .. نه نیست...

از فرط شادی بازوش رو گرفتم خیره شدم تو چشم هاش و دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و محکم به سمتش هجوم بردم و لبام رو محکم روی لبش گذاشتم.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۶/۰۸/۱۷ ۰۷:۳۴]

اسرا.....

داشتم پس میوفتادم تمام سلول های بدنم از حرارت لباش در حال ذوب شدن بود... اگه دستش رو به کمرم نگرفته بود ... افتادنم به روی زمین حتمی بود.. وحشیانه لب هام رو می خورد.. دستم رو روی سینه اش گذاشتمو به عقب فشارش دادم. ولی زورم بهش نمیرسید...

تویک لحظه باصدای باز شدن در اتاق آرشام خودش رو از جدا کرد موهای لختش روی پیشونیه عرق کردش ریخته بودو نفس نفس

میزد.. قفسه ی سینه ی بزرگ و مردونه اش باهردم و بازدم بالاو پایین
میشد... این مرد کاملاً هوش از سرم برده بود....

_ بچه ها چیشد عروسی رو افتادیم یانه... _

امیررضا بالبخند خیره شد تو چشم هامو گفت :

_ آره بالاخره بله روازش گرفتم... _

آرشام بلند خندیدو گفت :

_ عالییه ... عالی... پس امیررضام دیگه رفت قاطیه مرغا... _

امیر با چهره ای خندون به سمت آرشام دوید . توخونه به دونبال هم
میدویدن.. و صدای خنده هاشون تمام فضای خونه رو پرکرده بود...

ساعت حدوداً ۳۰ : ۸ صبح بود.. صبحانه رو خوردیمو به سمت محضر
رفتیم..

بعدگرفتن نامه از محضر به سمت آزمایشگاه رفتیم امروزتنهاروزی
بود که امیررضا اخم روی صورتش نبود فقط میخندید... دستم رو
تودستاش گرفت و بالحن مهربونی گفت :

_ منصرف که نشدی؟ _

لبخندی زدمو گفتم :

_ نه چرا باید منصرف بشم... _

امیررضا اگه ازدل عاشق من خبرداشت .. اگه میدونست باهرنگاهی که
بهم میکنه تمام وجودمو رو به آتیش می کشونه اگه میدونست تنها تکیه
گاه امن زندگیم میدونمش.. وهزار تا اگه ی دیگه اونوقت نمیپرسید که
پشیمون شدم یانه... من عاشقانه میپرستمش ..

_ اسرا.. نوبت توع برو.. _

از کنارش بلندشد ویه نیم نگاهی بهش انداختمو به سمت اتاقی رفتم که مخصوص آزمایش بود..

امیررضا.....

_ لطفا آستینتون رو بزنید بالا..._

آروم آستین پیراهنم رو بالا زدم ..

دختر جوون باآرایش متوسط..._

خیره شد تو صورتم و گفت :

_ شما ورزش کارین..._

_ نه خیر....._

بعد به دستم خیره شد..وبایک حرکت سوزن رو تو دستم فرو کردازسوزش دستم چشمانم رو ریز کردم.. وبعد خون دستم رو به داخل سرنگ کشید..

هیکتون خیلی ورزیده است...پس چکاره این....

دختره ی فضول..بعد کمی مکث جواب دادم...

دانشجوی پزشکی....این سوالات تو آزمایشم تاثیری داره..._

متعجب ازسوالم گفت :

_ نه ..فقط محض کنجاوی پرسیدم.._

_پس لطفا ازاین به بعد سعی کنید محض کنجاوی سوالات شخصی نپرسین. اخم کردو بدون هیچ حرفی ازاتاق خارج شد..

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۲۶/۰۸/۱۷ :۰۸:۴۳]

آستینم رو پایین دادمو ازروی صندلی بلند شدم...

از اتاق که بیرون او مدم چشم چرخوندم تا اسرا رو پیدا کنم... آزمایشگاه
 پر بود از زوج های جوون.. ناخداگاه لبخندی به روی لبم نشست به قول
 آرشام.. بالاخره توام عاشق شدی.. آره بالاخره منم دل باختم.
 .. باحرارت دستی که روی دستم نشست برگشتم عقب...
 _امیررضا...

اسرا بالبخند خیره شده بود به من و چقدر این لبخندش خاستنی ترش
 میکرد..

مرگ من کمی آرام تر دلبری کن....

خیره بودم بهش مثل مجنون مثل فرهاد تازه امروز حال اون بیچاره
 هارو درک کردم.. تفلیکیا چی کشیدن..

_به چی نگاه می کنی زشته بیا بریم بشینیم...

امروز دوست نداشتم به خودم پیام و همچنان خیره بهش بودم... چقدر
 دوست داشتم دوباره بقلش کنم و دستم کشیده شد و از افکارم بیرون
 او مدم...

_همین جوریشم به خاطر اینکه خوشتیپی همه به ماخیره ان اون وقت
 تو بین این همه چشم که بهمون خیره ان نول زدی تو چشم هام مردم
 چی می کن...

خنده ی خفه ای کردم و دستش رو محکم تو دستم گرفتم.

بذار هرچی که دلشون می خواد بگن... من یه خانوم خوشگل که
 بیشتر ندارم.. به تو نگاه نکنم پس به کی نگاه کنم...

لبش رو به دندون گرفتمو رنگ به رنگ شد مثل همیشه که منو میدید

_نکن دیوونه وقتی لبِت رو به دندون می گیری جذاب تر میشی نذار
 کار دست خودمون بدم..

چشم هاش از تعجب خیره موند رو چشم هام دوباره خندیدم...

بیشگونی از بازوم گرفت و اخم هاشوتو هم گره کرد....
 _ پس آرشام کجاست منو از دست توی دیوونه نجات بده...
 _ تو دیگه متعلق به من دیوونه ای پس باید تحمل کنی... اگه عاشقمی؟
 _ کی گفته من عاشق تو ام؟
 _ دوباره خندیدم.. امروز عجیب بدون بهانه خنده به سراغم میومد.. ..
 _ رنگ رخساره خبر میدهداز سردرون
 خانوم خانوما...
 پشت دستش رو روی گونه اش گذاشت لبش رو به دندون گرفت و
 سرش رو به زیر انداخت...
 سرمرو آروم به گوشش نزدیک کردم و گفتم :
 _ مگه نگفتم لب ت رو به دندون نگیر... از قصد این کارو می کنی..
 می خواهی منم از قصد جلوی این همه آدم بوست کنم...
 ناله کنان گفت :
 _ وایی خدا از دست تو امیر..
 باصدای آرشام به سمتش چرخیدم...
 _ وایی تو رو خدا آرشام اومدی..
 _ چی شده؟
 _ دیوونم کرده..
 _ امیررضا گفته باشما من رو خواهرم غیرتیم اگه خدایی نکرده کوچک
 ترین حرفی بهش بزنی میبرمش اتاق خودم..
 _ به این حرفش خندیدم... دستش رو به سمتم گرفت..

_بیاداداش اینم شناسنامه ی زنت..

_عه آوردیش ..ممنون آرشام نمیدونم چه جوری ازت تشکرکنم..

_تشکر لازم نیست تونجات دهنده ای پری ها همیشه هواتو دارن...

_بذار اسرا ز نم بشه یه روز میرم و فک اون عوضی رو میارم

پایین...یه وکیل میگیرم تمام اموالش رو پس میگیرم..

چشم افتاد به اسرا که خیره بود به من..

_چیه اسرا خوبی؟

_منظورش چیه از اینکه میگه پری ها...بعدشم شناسنامه ام رو چه

جوری گیر آوردی؟

موندم حالا جوابش رو چی بدم من درمورد خودم چیزی به اسرا نگفته

بودم...

_بعدا همه چیزو برات توضیح میدم.....

بالخم گفت :

_الان بگو دیگه

_گفتم بعدا گیرنده

_میخوام گیر بدم...

بالبخند چشم هامو بستمو گفتم :

_حالا داداشتو دیدی شیرشدی بذارتو خونه حالیت میکنم میخوام ببینم

اونجاکی تو رو از دستم نجات میده..

چشم هامو باز کردم نگران بهم خیره شد دستش رو روی ساعدم گذاشتو

وگفت :

_امیر منظورت چیه مگه تو به من قول ندادی که ...نگو.. اینجوری
میترسم..._

_اون مال اون موقعه بود که بله رو ازت نگرفته بودم ...
نگران تر شد رنگش پرید دستش رو تو دستام گرفتم یخ بود یعنی انقدر
ترسیدی کوچولوی من.. دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم.. دستش رو
کنار لبم آوردم و بوسیدم..._

آروم گفتم :

_فدات شم سرم بره زیر قولی که بهت دادم نمیزنم خیالت راحت....
لبخند مهربونی ام به صورتش زدم...._

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۷:۴۸:۰۹]

اسرا.....

این مرد با خمش دلت رو برد... حالا که داره میخنده ببین چه بلایی به
سرت میاره اسرا خانوم..

حالا که داره شوهرم میشه بذار هر بلایی که میخواد سرم بیاره... همین
که دستش تو دستامه برام کافیه...

سرم رو بالا گرفتم خیره شدم به صورتش.. امروز جذاب تر از همیشه
شده بودم مخصوصا که پیراهن سفیدم خیلی بهش میومد..

(آقای امیر رضا پناهی)

با صدای پرستار امیر از روی صندلی بلند شد... خیره شدم بهش این مرد
همه چیز تموم بود و میدونم کشته مرده زیاد داره... خدایا شکر که
چنین مردی رو نسیم کردی...

بعد دوسه دقیقه با چهره ای ناراحت به سمتون اومدم...

به سردی گفت :

_بلندشید میریم خونه ..ورفت بدون اینکه نگاهی به من بندازه..آرشام متعجب به سمت نگاه کرد..

_چش شده..بلند شو ببینم اسرا....

همراه آرشام از آزمایشگاه خارج شدیم....باصدای لرزون گفتم :

_نکنه جواب آزمایش....

آرشام بدون اینکه نگاهم کنه بالحن جدی گفت :

_نمیدونم ..

آره صددرصد اینجوری من ازاون اولشم شانس نداشتم..ناخداگاه اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن وروی گونه ام فرود اومدن...

هق هق می کردم ...آرشام ایستاد به سمت برگشت...سرم رو پایین گرفتم ببینم رو بالا کشیدم نفسم رو آروم بیرون دادم..

باانگشتش چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد...ومماس صورتش کرد..

بالحن مهربونی گفت :

_چراگریه میکنی؟

_هق هقم شدت گرفت...چشم هامو بستم.اشک هام به روی گونه ام چکیدن..یک لحظه خودم روبین بازوهای مردونش دیدم...شدت گریه ام

بیشترشد...باگریه گفتم :

_یعنی جواب آزمایش بد بوده...

_آروم باش توکه مهلت نمیدی بریم ببینیم چی شده...شاید موضوع

چیزدیگه ایه...

_چی شده پس چرا نمیاین؟

خودم رو از آغوش آرشام بیرون کشیدموخیره شدم سمت صدا
امیررضا تاجشمش به من افتاد به سمتون اومد...بالخم غلیظی که رو
صورتش بود.روبه روم ایستاد..

_چیشه چرا گریه کردی؟

دماغم رو بالا کشیدم .خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد
گوشیش رو از داخل جیبش درآورد لمسش رو صد وکنار گوشش
گرفت..بادست دیگه اش هم دستم رو گرفت وبه دونبال خودش کشید...

_سلام استاد پناهیم امیررضا...

.....

_استاد بگو چندتا پروفن خورده...

.....

_بابا استاد کارم گیره نمیتونم دوباره فردا پیام براآزمایش...

.....

_آخه نمیدونستم امروز برای آزمایش میایم دیشب انقدر سردرد داشتم که
نتونستم نخورم....

.....

_استاد منتظرم خواهش می کنم.

درماشین رو باز کردم نشستم عقب امیررضام عقب نشست کنار
من..هنوزم دستش تو دستم بود..

دوباره از فکر اینکه از دستش بدم گریه ام گرفت...

_خدا نگه داراستاد..پس خبر از شما...

.....

گوشی رو داخل جیبش گذاشت .

_سرت رو بالا بگیر ببینم .گریه ات براچیہ ..نکنه پشیمون شدی؟

سرم رو بالا گرفتم خیره شدم تو چشم های میشی و جذابش...نمیتونستم حرفی بزnm..که آرشام به کمکم اومد....

_اسرافکر میکنه جواب آزمایش بدبوده..

سرش رو کمی کج کرد مردونه خندیدو گفت :

_آره اسرا پس برای همین گریه می کردی....

اعصابانی گفتم :

_چرا میخندی؟

باخونسردی گفت :

_دیوونه ی کوچولوی من؟

من دیشب اعصابم خورد بود چند تا پروفن خوردم حالا میگن باید دوباره آزمایش بدم اعصابانیتم به خاطر همین بود..فسقلی حالا به استادم گفتم تا بهشون زنگ بزنه و یه کارش بکنه...

اشک هامو باپشت دست پاک کردم محکم خودم رو تو بغلش انداختم

...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۷ : ۳۷:۱۲]

_توکه انقدرمنو دوست داری چرا مشب زودتر جوابم رو ندادی ...

بیشتر سرم رو روسینه اش فشار دادم لبخند زدمو باصدای گرفته ای گفتم :

_می خواستم یذره برات نازکنم...

قربونت برم باهمون یه ذره نزدیک بود دخلمو بیاری...

خنده ی ریزی کردم و گفتم :

غلط بکنم دخلتو بیارم...

اونم مردونه خندید..وایی که چقدر برای خنده هاش دلم قنچ میرفت.....

باصدای گوشیش خودم رو ازش جداکردم..._

دست کرد توجیب شلوارش گوشیش رو درآورد ..نگاهی به صفحه اش

انداخت و گفت :

استاده..

لمس گوشی رو فشارداد وگوشی رو کنار گوشش گرفت :

بله..

_سلام استاد

ممنون یعنی من الان برم بهم میدان.._

_واقعا ممنونم دکتر (چشم هاشو جمع کرد دستش رو روی قلبش فشار

داد فکش منقبض شدباصدای لرزونی که به زوراز هنجرش خارج کرد

ادامه داد)نمی دونم چه جوری باید جبران کنم..._

باشه چشم فعلا....

گوشی رو روی پاهام پرت کرد سرش رو به پشتی صندلی تکیه

دادوگفت :

برو داروخونه...

خوبی امیررضا...

آره نگران نباش..

آرشام که تاالان مشغول بازی با

آی پدش بود سرش رو به سمتمون چرخوند... بادیدن امیررضا کامل به عقب چرخیدو نگران پرسید...

چی شدی امیر چرانگت پریده...

برو دریه داروخونه....

هم شوکه بودم هم نگران آخه چش شده بود یه نگاه به دستش انداختم که روی قلبش فشار میداد ویه نگاه به صورت رنگ پریده اش نگران دستم رو روی دستش که روی قلبش بود گذاشتم. و به آرومی گفتم :

امیر رضا قلبت درد میکنه...

آااااره...

آرشام باناراحتی گفت :

چندبار بهت گفتم این دردا طبیعی نیست مگه گوش دادی انقدر که قدویک دنده ای....

_آرشام بحث نکن... لعنتی

آرشام زیر لب غرغر کردو به رانندگیش ادامه داد. یه دستمال برداشتمو پیشونی عرق کرده اش رو پاک کردم...

آرشام ماشین رو نگه داشت.. برگشت عقب..._

چی می خوایی؟

زیرزبونی...

اونی که دکتربهت داده بود...

آره...

بیا بریم دکتر انقداين قرصارو الکی مصرف نکن...

فقط برو..... آرشام...

آرشام باحرص درماشین رو باز کردو پیاده شد...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۷:۱۸:۱۵]

امیررضا.....

آروم چشم هامو باز کردم دردداشتم نفسم به زوربالا میومد اما... نمی خواستم اسرامتوجه بشه که حالم تااین اندازه بده... من بهترین روززندگیشو خراب کردم...

لعنت به این قلب که بدموقع دردگرفت وحالمونو بدجورگرفت...

_امیررضا چرا دکترنمیری... بیا همین الان بریم ...جان اسرا

_اول عقدت میکنم بعدش....

_ولی تااون موقعه که دیرمیشه ..توروخدا لجبازی نکن...

دست لرزونم رو به سمت گونه اش بردم اشک هاشو آروم پاک کردم

...

_ناف من رو بادرد بریدن ..مثل اینکه زندگی قرارنیست روی خوشش رو به من نشون بده....

اسرا باگریه سرش رو روی سینه ام گذاشتو گفت :

_توروخدااین فکرارونکن ..تو خیلی ام خوشبختی.....

اسرا.....

بابازشدن در ازامیرفاصله گرفتم آرشام نشست تو ماشین کاملاً چرخید سمت ما پاکت قرص رو به سمتم گرفت ..

_یدونه بذار زیر زبونش..

باشک یه دونه ازداخل بسته درآوردم...یه قرص قرمزرنج بود...

دستم رو به سمت دهنش بردم

_ بازکن..._

گذاشتمش داخل دهنش.....

یه نیم ساعتی گذشت آرشام باهماهنگی استاد امیررضا رفت و جواب آزمایش جدید رو گرفت..وبه سمت محضر حرکت کردیم...

_ امیر خوابیده...._

باصدای آرشام سرم رو از روی بازوی امیررضابلند کردم ..

_ آره خوابیده..._

_یه چند ماهی میشه که اینجوری شده ازوقتی ازخونه ی پدرش بیرون اومد...فکرو خیال به این روزش انداخت..

محکم روی فرمون کوبیدو باخشم گفت :

_ لعنت به اون کسی که باعث و بانیش بود..._

می خواستم بپرسم برای چی ازخانواده طردش کردن ولی منصرف شدم...

_ اسرا رسیدیم بیدارش کن...._

باغصه نگاهش کردم چقدر مظلومانه خوابیده ..دلم برایش خیلی میسوزه...معلومه که خیلی توزندگی زجر کشیده ...دستم رو آروم روی صورتش کشیدم...

_ اسرا....بیدارش کن دیگه...._

_ دلم نمیاددد..._

آرشام پقی زدو بالخند مهربونی گفت :

_ خدادروتخته رو خوب باهم جورکرده..._

من هم متقابلا بهش لبخند زدم..
_امیررضا بیدار شو... رسیدیم.....

آرشام پیاده شد...

دستم رو روی ته ریشش بالا بردم میدونم از اینکار بدش
میاد.... اخمهاش رو توهم گره کرد و آروم چشم هاشو باز کرد...
باصدای گرفته ای گفت :

_چکار میکنی اسرا؟

_ریزخندیدمو گفتم :

_بیدار شو رسیدیم...

بالبخند بهش خیره بودم که ناگهانی بینیم رو گرفتو کشید
جیغ خفیفی کشیدمو دماغم رو ماساژ دادم..
لبخندبیجونی زدو گفت :

_خوبه منم اینجوری اذیتت کنم فسقلی شیطون....

_دوباره بهش لبخند زدمو گفتم :

_دیگه هیچوقت مریض نشو.....

_مگه دست منه فسقلی...

_آره..... اگه حرص بیخودی نخوری قلبت دیگه به این وضع نمیوفته...

_باشه... فعلا بیا پایین عروس خانوم.....

امیررضا.....

سر مرو به دیوار تکیه داده بودم...

یه خانواده ی پرجمعیت داخل اتاق عقد بودن برعکس ما که همین سه نفر بودیم.. به اسرانگاہ کردم... غمگین خیره بود به داخل اتاق .

_ اسرا چیزی شده؟

_ نه..._

_ پس چرانا راحتی بهم بگو..._

خیره شد تو چشم هام... هاله ای از اشک تو چشم هاش جمع شده بود..._

_ چی انقدر ادیتت می کنه..._

_ ما .. چرا انقدر تنهایییم اونارو نگاه... چقدر خوش حالن...._

چشم ازش برداشتم باز دوباره فکر اون مهسیمای لعنتی اومد جلو چشمم.._

دوباره درد قلب ولی اینبار خیلی کم.._

آرشام....._

حرف اسرا بدجور فکرم رو درگیر خودش کرد راست میگفت ماتنها بودیم... یه نگاه به امیررضا انداختم دستهاشو روی پاش مشت کرده بود... از روی صندلی بلند شدم... شماره ی استاد رضایی رو گرفتم اون عاشق امیررضا بود و همیشه هواش رو داشت از کنار بچه ها دور شدم و از اتاق خارج شدم..._

بعد دو تا بوق صداش تو گوشی پیچید..._

جانم آرشام جان...._

_ سلام استاد حال شما.._

_ سلام عزیزم تو خوبی امیررضا خوبه..._

_ خوبیم ممنون..._

_ خداروشکر با امیرشب بیایید خونه ی ما خانومشام تدارک میبینه.._

_ چیه؟

_ اسرا دسته گل نداره که؟

_ دسته گل.... لازمه؟

_ لبم رو روی هم فشار دادمو چشم هامو ریز کردم..

_ معلومه که لازمه عروسه ها...

کلافه گفت :

_ حالا من باید چکار کنم..

لبخند پهنی زدمو گفتم :

_ باید بریم بخیریم دیگه...

سرش رو بهم نزدیک کردو گفت :

_ حالا واقعا لازمه؟

اعصابانی با صدای بلند گفتم :

_ آااااااااااره...

_ خوب چر ادا میزنی...

_ ببخشید آخه تو خنگی ...

چرخید سمت اسرا که داشت به مانگه می کرد..

_ اسرا بلندشو بریم دسته گل بگیریم...

_ ولی لازم نییست تو حالت ...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه سریع بلند شدم دست هردوشون رو گرفتمو

گذاشتم تو دستای همدیگه....

_ حالا شما برین یه دست گل خوشگل بگیرین و بیاین...

_ امان از دست تو آرشام... ما میریم زود برمیگردیم به حاج آقا بگو
.....

_ باشه تو فقط برو....

راستی..... اسرا نهار نخورده ها خسیس آقا گناه داره...

_ امری باشه...

_ نه برین به سلامت.....

امیررضا سرش رو به نشونه ی تاسف تکون دادو سوار آسانسور
شدن...

کف دستم رو به هم زدمو رفتم سمت حاج آقا
هنوز مشغول بود.

رفتمو رویه صندلی نشستم بیست دقیقه ای گذشت ...دیگه باید استاد
رضایی بیادش.....

_ نیومدن؟

باصدای حاج آقا از روی صندلی بلند شدم خیره شدم بهشو گفتم :

_ الان دیگه باید برسن..

حاج آقا دوباره وارد اتاق شد.. کلافه به سمت در رفتم ... با خروجم
از اتاق در آسانسور باز شد... اول استاد رضایی رو دیدم بازنش و دخترش
که هژده سالش بود.. و بعد چشم افتاد به دختر پسرای هم کلاس
امیررضا همه شون باخوشحالی به سمتمون اومدن...

_ سلام دادا پس داماد کو...؟؟؟

_ رفتن بیرون الان میان... بچه ها ممنون که اومدین....

_ نامرد می خواست بدون ماعقد کنه درحالی که نصف ما برای جشن
عقدامون دعوتش کرده بودیم....

_ حالا که او مدیم ...

الی جون ببینم این آقا خوشتیپه کی رو انتخاب کرده... که جواب رد به سینه ی همه ی دخترای دانشگاه زده...

گوشام رو گرفتمو گفتم :

_ بچه ها جان عزیزتون شلوغ نکنید بیایید بریم داخل اتاق عقد الان میرسن...

همه گی باذوق و سروصدا وارد اتاق شدن...

_ آری جون یه زنگ بزن ببین کجان پس....

باشه مژگان خانوم ولی بیزحمت اون آدامست رو درست به جو رومخه...

عیبیبیش... آرشامم..

همه زدن زیر خنده....

_ الو...

_ امیر کجایی؟

تو آسانسوریم...

بدون هیچ حرفی قطع کردم روبه بچه ها گفتم .

_.. بچه هادارن میان تو آسانسورن من برم بیرون...

سریع از اتاق خارج شدم...

امیررضا.....

از آسانسور پیاده شدیم...

_ دسته گلت خیلی قشنگه ها...

_ ممنون خیلی دوستش دارم....

چشم افتاد به آرشام که از اتاق خارج شد.... او مد سمتون .. نگاهش به سمت دسته گل چرخید...

وایی چقدر خوشگله...

ممنون صلیقه ی امیر رضاست...

عه میگم چقدر زشته.. پس نگو صلیقه ی آقاست... هر سه مون خندیدیم...

بریم دیر شد آرشام چقدر چرت و پرت می گی...

باشه بفرمایین...

اول اسرا در رو به داخل هول دادو وارد شد و پشت سرش من باور و دمون صدای جیغ و سوت و کف زدن همه جا پخش شد . برگشتم سمت آرشامو گفتم :

اینجا چه خبره..

عقدکنونه دوستشونه...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۸/۰۸/۱۷ : ۴۹:۰۰]

تو چکار کردی آرشام...؟

کاری نکردم رفیق فقط چندتامهمون دعوت کردم... تنهانباشیم..

دستم رو باز کردم و گفتم :

بیابغلم رفیق...

تو آغوش همدیگه بودیم که با صدای بچه ها از هم دیگه جدا شدیم..._

امیر رضا خان سلام .. مبارکتون باشه خانوم برار زنده و زیبایی هستن..

ممنون خانوم شکیبایا..

بچه هایکی یکی به منو اسرا تبریک گفتن .. خوشحال بودم که اومدن ..
 نگاهم افتاد به استاد رضایی که ته سالن بالبخند ایستاده بود. و خیره شده
 بود به من.... به سمتش رفتم اون هم به سمتم قدم برداشت ..
 به یک قدمی همدیگه که رسیدیم هر دو متوقف شدیم دستش رو روی
 بازو هام گذاشتو گفت :

_ خیلی زود داری داماد میشی....

_ میدونم... ولی دلدیگه .. دیروز و دحالیش نیست...

مردونه خندیدو من روبه آغوش کشید...

_ مبارکت باشه پسرم.... خانوم برازنده ایه به هم خیلی میابین...

_ ممنون استاد شما همیشه در حق من لطف داشتین...

_ این چه حرفیه هرکاری که کردم وظیفه ام بوده...

_ استاد بسه دیگه حاجی خسته شد...

باصدای بچه ها به سمتشون چرخیدم... چندتا از پسرا من رو به زور
 بردن و روی صندلی نشوندن... به بغل دستم نگاه کردم اسرا باخجالت
 سرش رو پایین انداخته بود دستم رو روی دستش گذاشتم سرد بود مثل
 همیشه درست برخلاف من که همیشه داغم سرش رو بالا گرفت
 خیره شد تو چشم هامو گفت :

_ ممنونم...

_ برای چی؟

_ برای همه چیز... برای آرامشی که در کنارت بهم دادی.... و خیلی
 چیزهای دیگه....

_ حاجی دادا خسته شدیم بخون خطبه رو....

برگشتیم سمت رضا... پسر شیطون و شوخ کلاس که... اصلا بهش نمیاد
دانشجوی پزشکی باشه..

_پسرم اگه شماها سکوت کنید من خطبه رو می خونم..

_بچه ها برین رو سایلنت... حاجی می خواد خطبه رو بخونه...

همه سکوت کردن..

حاج آقا از پشت عینکش خیره شد به ما..

_آقا داماد عروس خانوم حاضرین...

همه باهم گفتن :

_بلههه..

حاجی خندیدو گفت :

_امان از شما جوونا..

خیلی خوب.

با انگشت اشاره اش عینکش رو بالا دادو گفت :

_بسم الله الرحمن الرحيم..

ال نکاح و سنتی و ممن رقبتی....

خانوم اسرا محمدی حاضرین که با صدق معلوم و یک جلد کلام الله
مجید.. و یکصدو چهارده سکه ی تمام بهار آزادی شمارا به عقد دائم آقای
امیررضا پناهی دربیاورم....

_بله....

همه شروع کردن به دست زدن..

حاج آقا خندیدو گفت :

دخترم بار اول بوده‌ها خیلی حولی...

حاجی میترسه امیررضا بپره...

چشم غره ای به طهماسب رفتمو گفتم :

داداش اگه دندوناتو دوست داری سکوت کن..جو رو بهم نریز..

اوه اوه چه خشن...

دوباره همه خندیدن....

حاج آقا دوباره خطبه رو برای من خوند من هم جواب بله رو دادم.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۸:۰۸:۱۱]

باشنیدن بله از من..وتمام شدن خطبه بچه ها به سمتون هجوم آوردن و شروع کردن به مسخره بازی درآوردن وتبریک مجددگفتن..ازکنار اسرا بلندشدم ومشغول حرف زدن با استادو بچه ها بودم که

آرشام بهم نزدیک شد موهایش رو ازروی پیشونیش کنار زدو گفت :

امیررضا حاج آقا میگه بیا دفتر رو امضا کن...

باشه الان میام...

ازکنار استادو بچه ها فاصله گرفتم وبه سمت حاج آقا رفتم....

حاج آقا دفتری رو روبه روم گذاشت و بانگشت به محل امضا اشاره می کرد...

حاج آقا دست آدم میشکته.چقدر امضا کردیم.

آره دیگه الکی که نیست بحث ازدواجه...

_بله دیگه اینم حرفیه....

_امیرداداش بیا می خواهیم عکس بگیریم...

روبه حاج آقا گفتم

_تموم شد...

_به خانومت بگو بیاد اونم امضاکنه دیگه تمومه....

باشه ای گفتمو به سمت اسرارفتم...مشغول حرف زدن بادختر بود با

لبخند روی صندلی نشستم از پشت اسراو بغل کردم و رو به دخترا

گفتم :

_بابا ول کنین خانوم مارو...

بچه ها باخنده نگاهم کردن.نگار گفت :

_بفرما تحویل شما...

دختر کمی از مون فاصله گرفتن اسرا به سمتم چرخید...

خیره شد تو چشم هامو بالبخند گفت :

_چکارم داشتی که نداشتی باهاشون حرف بزنم....

_بیا بریم یه دفتره باید امضا کنی؟

_باشه....

همراه اسرا از روی صندلی بلند شدیم...وبه سمت میز حاج آقا رفتیم..

بعدازتمام شدن امضاها به سمت بچه ها رفتیم و کلی عکس

گرفتیم...بعد تمام شدن کارمون تو محضر همه گی تصمیم گرفتیم که

بریم...یه رستوران سنتی...خلاصه که بااومدن همکلاسی هام و استاد

رضایی خیلی بهمون خوش گذشت..بعد از خوردن شام..بچه ها آهنگ

گذاشتن و رقصیدن و کلی مسخره بازی در آوردن.. اون شب به کلی تمام
غصه هام رو فراموش کردم...

به ساعت نیم نگاهی انداختم ۴۵ : ۲۳

بچه ها یکی یکی خداحافظی کردن رفتن.... آخرین نفر استاد رضایی
بود. بالبخند به سمتم اومد من رو تو آغوش گرفت.. درگوشم زمزمه
کرد :

_ امشب مراقب خانومت باش ...

_ آب دهنم رو به زحمت قورت دادمو با صدای لرزونی گفتم :

_ باشه چشم...

همگی رفتن و حال امن موندمو اسرا. و البته آر شام

اسرا.....

داخل ماشین نشستیم.. امیر رضام عقب کنار من نشست. دست هامو محکم
تو دست های داغش گرفت کمی فشار داد. سرم رو بال گرفت خیره شدم
تو چشم هاش .

_ حالا دیگه مال من شدی... خانوم کوچولو....

لبخندی به صورتش پاشیدمو سرم رو روی بازوش گذاشتم. چشم هامو
بستمو آروم زمزمه کردم...

_ خیلی خیلی خیلی دوستت دارم...

با حالت بامزه ای گفت :

_ نه بابا...

با حرص یه پیشگون از بازوش گرفتم... و باناله گفتم :

_ عه امیبیر..

در حالی که میخندید گفت :

_جان امیر....

ابروهامو جمع کردم دوباره سرم رو به بازوش تکیه دادم و آروم
گفتم :

_مسخره

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۸/۰۸/۱۷ : ۲۸:۱۳]

خیلی آروم به طوری که فقط خودمو و خودش شنیدیم گفت :

_منم خیلی دوستت دارم....

سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

_چی گفتی؟

به بیرون از پنجره خیره شد وجدی گفت :

_سرت رو بردار رسیدیم....

_خواب بگو دیگه مغرور آقا.....

_چیرو بگم

_همون جمله آخریه که نگفتی؟

سرش رو چرخوند سمت من همچنان سرم روبه بازوش چسبونده
بودم..خیلی جدی و آروم گفت :

_اون جمله هه رو شب تورخت خواب بهت میگم....

سرم رو عصبی از رو بازوش برداشتمو در حالی که به چهره ی
خندونش نول زدم گفتم :

_ امیبیر مگه توبهم

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت ..

_ من گفتم رابطه نداشته باشیم دیگه نگفتم زنم رو هم بغل نمی
کنم... زنی ها بدون تو شب ها خوابم نمیره....

کم آوردم ... راست میگفت .. خیر سرم زنشم... خواب ..

ماشین رو که پارک کردیم .. پیاده شدیم وبه سمت اتاق
آسانسور رفتیم... داخل آسانسور هر سه مون سکوت کرده
بودیم... بالاخره طبقه ی نهم ایستاد اول من بیرون اومدم که ناگهان
چشمم به جمال سیاوش روشن شد برگشتم به پشت سر .. امیررضا
بالخم به سمتم اومد...

_ سلام اسرا خانوم...

دوباره به سمت صدا برگشتم...

دستی روی کمرم قرار گرفت ..

_ اسرا برو خونه

بدون هیچ حرفی کلید رو از دست امیررضا قاپیدمو به سمت واحدمون
رفتم دررو باز کردم و وارد خونه شدم...

پسره ی سیریش آخه بگو الان چه وقت حالو احوال پرسیدنه خوبه
میدونه امیررضا حساسه...

سریع به سمت اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت
ولو کردم خیلی خسته بودم بعد پنج دقیقه

دربه شدت باز شد وبه دیوار برخورد کرد حراسون بلند شدم سرجام
نشستم.. امیررضا با چهره ای عصبی و گره ی غلیظ بین ابرو هاش بهم
نزدیک شد....

خیلی ترسیدم روتخت خودم رو عقب کشیدم.. اومد کنارم سرش رو کج کردو گفت :

_ مگه نگفتم امشب کنار من بخواب توکه هنوز اینجایی؟

_ مومن...

_ تو چی.. تو هیچ وقت به حرف های من گوش نمیدی اصلا برای حرف های من تره ام خورد نمی کنی. اصلا بگوببینم این پسر ه ی عوضی چرا هر وقت که تورو میبینه نیشش تا بناگوشش باز میشه..

_ چرا حالا انقدر اعصابانی تو به خدا من اصلا بهش محل نمیدم.

_ خفه شو اسرا فقط خفه شو...

باصدای آرشام به سمتش برگشتیم..

_ بیا مادر پدرش اومدن..

محکم بامشت به دیوارکناری زدو خرید

_ لعنتی من امشب حال این مرتیکه رو میگیرم.....

شوکه به رفتن امیررضا نگاه کردم قضیه چیه.. چی انقدر امیرو عصبی کرده.. سریع ازتخت پایین پریدم چادر گلدارم رو سرم کردم وازاتاق خارج شدم.. فقط صدای دادوبیداد امیررضا میومد...

امیررضا.....

_ ها چته ..مامان و باباتو دیدی شاخ شدی.....

_ امیر چه تو خوشت بیاد چه نیاد اسرامال من میشه تاکی می خوابی توخونه قایمش کنی.... شده ازت می دزدمش.....

بالین حرفش آمپریم رفت روهزار دستام رو از شدت خشم مشت کردم وتویک لحظه کنترلم رو ازدست دادم وبه سمتش هجوم بردم .

ومشت محکمی نثار صورتش کردم که پرت شد روی زمین... آرشام به سمت اومد بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش...
حمید آقا به سمت اومد حق به جانب نگاهم کرد وسیلی ناگهانی به صورتم زدو گفت :

_جامعه ای که توتوش دکتر بشی باید فاتحش رو خوند...اون فقط خاطرخواه شده همین زن گرفتن جرمه....کجای حرفش خلاف قانونه.. باخشم غریدم...

_زن گرفتن جرم نیست ولی زن مردم رو گرفتن جرمه..خلاف قانون...دباچه زبونی بگم اسرا زنده دفعه ی قبلم به این شازده گفتم که اسرا زنده ولی هرچی میگم نمیفهمه....

_دروغ میگی بابا داره دروغ میگه...اسرا زنت نیست ..من خودم اون روز شناسنامه ات رو دیدم اون روز که اومدی بانک ضامنم شدی صفحه ی مخصوص ازدواج خالی بود....چرا دروغ میگی...
از شدت خشم فکم منقبض شد لبم رو روهم فشار دادم ..از لای دندون هام غریدم...

_میکشمت لعنتی...

به سمتش هجوم بردم حتی آرشام نتونست جلوم رو بگیر مشتم رو بالا بردم که باصدای جیغ اسرا خشکم زدومشتم رو هوا موند.. توهمون حالت سرم رو به سمتش چرخوندم به سمت اومد دستم رو گرفتو با ناله گفت :

_تورو خدا امیر رضا..زنش..کشتیش

این حالت اسرا ودل سوزیش برای پسره خشمگین ترم کرد..

سرم رو کمی کج کردم اروم از روی زمین بلند شدم اسرا ام همزمان بامن ایستاد خیره شدم تو چشم هاشو از لای دندون هام غریدم....

واستا ببینم تو چرا داری برای اون پسره این طوری گریه میکنی همه ی دوست داشتن هایی که بهم می گفتی دروغ بود...

از شدت خشم دست هام شروع کردن به لرزیدن..._

آرشام جلو اومد بین منو اسرا قرار گرفتو گفت :

_آروم باش اسرافقط نگران توعه تو الان عصبی نمیدونی داری چکار می کنی .آروم باش

دستم رو به سمت قلبم بردم نفسم رو با شدت به بیرون پرت کردم بدون هیچ حرفی وارد خونه شدم...رفتم داخل اتاقم.....دررو محکم بستم...وباهمون لباس ها خودم رو روی تخت انداختم...قلبم دوباره درد میکرد وچه بد موقعه باعث شد که کم بیارمو بیام توخونه....

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۱۶:۵۴ ۲۸/۰۸/۱۷]

باباز شدن در گردنم رو مستقیم کردم...

امیررضا خوبی؟

_بادیدن آرشام دوباره سرم رو تو بالشت فرو کردم وباصدای خفه ای گفتم :

پسره ی لعنتی بهترین روزم رو خراب کرد...

صدای قدم هاش به گوشم میرسید اومدو کنار تخت نشست دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت :

کی گفته خرابش کرده الان بلند شو برو پیش زنت....

کاملا چرخیدم رو کمرم وطاق باز به سقف چشم دوختم...

اسرا ازم قول گرفته باهاش رابطه نداشته باشم نمی تونم کنارش بخوابمو زیر قولم بهش نزنم...

بلندخندیدو گفت :

_دیوونه ... پس بگو دردت چیه؟

_خفه شو آرشام درد من اون نیست .. دردمن اینه که چرا از کنار من خوابیدن فراریه... نکنه بله ای که بهم داد از سر اجبار بوده ... نکنه ترسیده اگه بگه نه من از خونه بیرونش کنم... نکنه.....

_اوووووووووبسه بابا توهم... من از دلش خبردارم میدونم خیلی دوستت داره.. خوب توام بهش حق بده شانزده سالش بیشتر نیست .. حتما میترسه دیگه...

_حالا بی خیالش .. بگو الان کجاست؟

_تو اتاقشه

باز بونم لبم روتر کردم..

_می خوام بخوابم ، خیلی خسته ام...

_این یعنی که الان گورمو گم کنم دیگه؟

_آره عزیزم برو بذار منم بخوابم .. دوروزه درست و حسابی خوابیدم فردا صبحم باید برم دانشگاه...

_باشه چیزی لازم داشتی تک بزن

دست کرد توجیب شلوارش یه بسته قرص روبه روم گرفت و گفت :

_قرص زیربونیته

_باشه ممنون.. شب بخیر

_شب بخیر..

وازاتاق خارج شد....

چشم هامو بستم و خیلی زود خوابم برد....

اسرا.....

باخشم وارد اتاقم شدم..

پسره ی دیوونه اصلا نرمال نیست اون سیاوش عوضی ازم
خاستگاری کرده این منو دعوا می کنه...نگرانشم دوباره منو دعوا می
کنه.....

خودم رو باحرص روی تخت انداختم.....این مرد چرا اینجوریه
خدا...روانیم کرده...

شالم رو ازروی سرم بازکردم و انداختم روی زمین...و خودم رو روی
تخت ولو کردم ... هرکاری که میکردم خوابم نمیبرد ازاین پهلو به اون
پهلو شدم...ولی بازم تصویر امیررضا میومدتو ذهنم توفکر امیررضا
بودم که صدای ضربه به در اتاقم توجهم رو جلب کرد خوشحال شدم
یعنی امیررضااست..

سریع ازتخت پریدم پایین موهای لختم رو اطرافم آزاد ریخته
بودم...دست بردم سمت دستگیره و دررو باز کردم..بادیدن آرشام خشکم
زد سریع دررو بستم وبه داخل اتاق برگشتم شالم رو همون جور روی
سرم انداختم و دوباره رفتم سمت در درو باز کردم..آرشام بالبخند
همیشگی بهم خیره بود.

کارت دارم..

سرم رو تکون دادمو رفتم کنار تا بیاد داخل...

اومد داخل اتاقو رفت یه گوشه ی تخت نشست به منم اشاره کرد که
کنارش بشینم..منم کنارش نشستم ..سرم رو چرخوندم سمتش خیره بود
به قالیچه ی وسط اتاق...

خواب بگو دیگه چکارم داشتی؟

خیره شد تو چشم هامو گفت :

_ هر دوتون مغرورین ... با اینکه هر دوتون براهم جون میدین ولی از همدیگه دوری می کنید.. اومدم پیش تو چون میدونم به هیچ وجه امیررضا نمیادش حتی اگه یکسالم بگذره نمیادش... ولی از داخل خودش رو ذره ذره زجر کش می کنه.. امشب اومدم بهت بگم اگه یه ذره امیررضا برات ارزش داره تو قدم جلو بذاری... من کاری به قوی که به هم دادین ندارم.. فقط حرفم اینه.... حداقل ازش دوری نکن اون بهت نیازداره خیلی زیاد برو کنارش و به قلب خسته و بیمارش ..یه ذره از آرامش وجودیت ببخش.... دیگه حرفی ندارم....

دستش رو روی پاهاش گذاشتو از روی تخت بلند شدبه سمت در اتاق رفت... دستش رو به سمت دستگیره برد در رو باز کرد لحظه ای مکث کردو گفت :

_ خیلی دوستت داره.. هواشو داشته باش.. شب بخیر..

و از اتاق خارج شد خیره بودم به مسیر رفتنش..

_ آرشام من مغرور نیستم .. من فقط میترسم همین.. ترس از اینکه امیررضا تنهام بذاره و بره میترسمم..... ولی از طرفیم امیررضا تو این چند وقته بهم ثابت کرده که خیلی هوامو داشته... حالا نوبت منه.... آره نوبت منه.. که حداقل به جبران همه ی خوبی هایی که در حقم کرده بهش این اجازه رو بدم.... آره من از چی میترسم اون شوهرمه به همه ام گفته... پس اینا خیالات باطل ذهن خودمه.. آره من همین امشب میرم پیشش.... سریع از روی تخت پایین اومدم به سمت کمد لباس هام رفتم... یه تاب بندی قرمز و یک شلوارک لی آبی تنم کردم موهای لختو بلندم رو اطرافم پخش کردم یه رژ قرمز زدم که امیررضا اصلا خوشش نمیومد بیرون بزمنش.. یکم عطرم به خودم زدم چادر گل دارم رو انداختم روی سرم و از اتاق خارج شدم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۹/۰۸/۱۷ ۳۵:۰۰]

به دراتاقش رسیدم ..نفسم رو باهیجان فوت کردم بیرون قلبم داشت
ازدهنم میومد بیرون
خدایا به امید تو...

دستگیره رو فشار دادم و دروبه سمت داخل هول دادم وارداتلق شدم
نگاهم به امیررضا افتاد که لباس هاش رو هم عوض نکرده بود و طاق
باز روی تخت خوابیده بود..

در رو پشت سرم بستم با قدم های آهسته بهش نزدیک شدم یه گوشه ی
تخت نشستم و خیره شدم بهش...

_قربونت بره اسرا که حتی تو خوابم اخم میکنی....
تو خواب جذاب تر از همیشه است...

صورتش رو نزدیک صورتش بردم و یک بوسه ی شیرین به روی گونه
اش زدم...

_الکی نیست که چشم همه ی دخترای دانشگاه دونبالت بوده..
خوشتیپ...ولی تو فقط مال منی..فقط مال من.....

سرم رو ازش دور کردم ..

_یه بارم که ما او مدیم پیشت تو خوابیدی.....

نفسم رو آرام بیرون دادمو خم شدم و یک بوسه یع دیگه از گونه اش
کردم...

تو همون فاصله ی میلیمتری از صورتش آرام گفتم:

_دوستت دارم ...دیوونه..

_منم دوستت دارم فسقلی...

شوکه کمرم رو صاف کردم چشم هاشو باز کردو خیره شد تو چشم هام
از خجالت لبم رو به دندون گرفتم چادر از سرم افتاده بود .. دست هام
شروع کردن به لرزیدن

یعنی همه ی حرف هامو شنیده از همه بدتر اینه که الان باتاپ و
شلوار کم .. خدایا عجب غلطی کردم اومدم تو اتاقش .. هر دو مون سکوت
کرده بودیم .. یک لحظه سرم رو بالا گرفتم تکیه داده بود به لبه ی
تخت و خیره بود به من

با صدای لرزونی سکوت بینمون رو شکستم ..

_ من دیگه برم ..

_ از روی تخت پایین اومد .. نگاهش رو ازم گرفت و به آرومی شروع
به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد ..

باخونسردی گفت:

_ حالا کجا باین عجله تشریف داشتی

_ نننه دیگه .. برم ...

چرخید سمتم ابرو هاش رو از چشمش فاصله دادو گفت:

_ حالا چرا اومدی ؟

_ هااا؟

_ پیراهنش رو کاملا از تنش در آورد .. حلقه ای سفیدش رو هم در آورد
حالا کاملا با بالاتنه برهنه اش روبه روم ایستاده بود .. سرم رو پایین
انداختم احساس می کنم کل صورتم سرخ شده .. درونم آشوبی به
پاشده بود بهم نزدیک شد تو فاصله ی نیم متری ازم ایستاد سرم رو
کمی بالا گرفتم تا صورتش رو ببینم .. خیلی جدی گفت:

_ ببینم این چه طرز لباس پوشیدنه ...

_ لباسه دیگه .. اشکالش چیه منو تو که دیگه زنو شوهریم ..

کلافه دستش رو تو موهاش فرو کرد و گفت:

زن و شوهریم ..

پقی ز دو ادامه داد..

_ ازت خواهش می کنم یه خورده به منم فکر کن ... من وقتی تورو
تو این لباس ها میبینم دیوونه میشم... میفهمی.....

دوباره مثل خنگا گفتم:

_ هاااا؟

عصبی اما آروم گفتم:

_ هان و کوفت..... منم دل دارم به خدا.... با اون شرط مسخره ات

سرم رو پایین انداختمو لبخند زدم...

_ داری میخندی آره بخند دیوونم کن بعد بخند .. چادرت رو بنداز
روسرت برو بیرون دیگه ام اینجوری لباس نپوش....

حالا نوبت من بود که دلبری کنم... سرم رو بالا گرفتم تو چشم های
جذاب میشی رنگش خیره شدمو گفتم:

_ ولی من می خوام از این به بعد اینجوری لباس بپوشم....

فکش منقبض شد لبش رو روی هم فشار داد چشم هاشو ریز کرد و
سرش رو کمی کج کرد دستش رو به دور دهنش کشید و گفت:

پس می خوایی لجبازی کنی؟

پس این رو بدون که هر بلایی به سرت بیاد تقصیر خودت
بوده پس.. منم فکر نکنم با این اوضاع بتونم سر قولم بمونم....

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

_ داری از کدوم قول حرف میزنی...

چشم هاشو ریز کرد کمی سرش رو کج کردو مردونه خندید:
 _ تو امشب دیوونه شدی دختر... منظورت از این کارات چیه؟
 - منظوری ندارم..

_ شرط قبل از ازدواجت یادت رفته...
 _ آره یادم رفته.. دیگه ام نمی خوام یادم بیاد...
 لبش رو باز بونش خیس کرد دستش رو به پس گردنش کشیدو گفت:
 _ پس که این طور خانوم کوچولو...
 باشه من که از خدامه...
 فاصله ی بینمون رو به میلیمتر رسوند دستش رو دور کمرم حلقه کرد
 قلبم داشت میومد تو دهنم باتمام وجودم عطر تنش رو نفس میکشیدم...
 بایک حرکت من رو رو دوشش انداخت و پرتم کرد روی تخت...
 تویک لحظه روم خیمه زد خیره شد توچشم هام نگاه آبی رنگم گره
 خورد به یک جفت مردمک میشی رنگش خیلی آروم نگاهش از روی
 چشم هام لغزیدو به روی لبم افتادودریک لحظه به سمت لبم یورش
 آورد وشروع کرد به وحشیانه بوسیدنم... من هم باهانش همراهی می
 کردم
 سرش رو میون گردنم فرو بردو گردنم رو بوسید کمکم دستش به سمت
 تاپ قرمز رنگم رفت لبان داغش رو از روی گردنم برداشت وبایک
 حرکت تاپم رو از تنم خارج کرد... تمام بدنم گر گرفته بود انگاری که
 آب جوش داره توبدنم میجوشه .

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۹ ۲۴:۰۹]

امیررضا...

نفس نفس میزدم تمام بدنم خیس عرق شده بود. اسرابی صدا گریه می کرد. قفسه ی سینه ام باهردم و بازدم بالاو پایین میرفت. به دستمال خونی که دستم بود خیره شدم. یه لحظه به خودم اومدم و تازه فهمیدم که دارم چه غلطی می کنم اسرا سنش کمه و بار اولشه. نباید تند میرفتم کلافه دستمال رو یه گوشه پرت کردم دستم رو زیر چشم اسرا کشیدم و اشک هاشو پاک کردم.

باصدای بمی گفتم:

-قربونت برم گریه نکن الان میبرمت دکتر

از تخت پایین اومدم یه تیشرت تنم کردم یه شلوار پارچه ای مشکی از اتاق خارج شدم و ارداتاق اسرا شدم به سمت کمد لباساش رفتم یک شلوار اسلش و یک سارافون و یک شال مشکی برداشتمو سریعاً به اتاق برگشتم.

اسرا هنوزم داشت گریه میکرد..

به سمتش رفتم دستم رو زیر سرش گذاشتمو کمکش کردم که بشینه.

آخش رفت هوا...

_امیررضا زیر دلم درد میکنه.

سارافونش رو تنش کردم و کمکش کردم تا بقیه ی لباساشم تنش کنه. شالش رو روی سرش انداختو کمکش کردم که بلند شه بایسته....

ولی دوباره نشست گریه اش شدت گرفت. با فریاد گفت:

_ نمیتونم چرا نمیفهمی که دردم دارم....

دستم رو عصبی تو موهام فرو کردم..

گوشیم رو از روی میز برداشتم شماره ی آرشام رو گرفتم..

بعد دو تا بوق برداشت

بله...

_بدوبیا اسرا حالش خوب نیست باید ببریمش دکتر بدون هیچ حرفی گوشه.. رو قطع کردم.

کمی خم شدم و تویک حرکت اسرا رو رو دست هام بلند کردم.. بی هیچ حرفی و در حالی که هق هق می کرد سرش رو روی سینه ام فشار میداد..

آروم باش خانوم الان میبرمت دکتر.

از اتاق خارج شدم هم زمان آر شام هم از اتاق خارج شد و بانگرانی به سمتمون اومد رو به روم ایستاد... باتعجب به اسرا نگاه کردو گفت:

چش شده این که دیشب حالش خوب بود...

حالا باید به اینم توضیح بدم که چه غلطی کردم.. فریاد زدم...

د... برو دیگه نمیبینی حالش بده..

آر شام ابرو هاشو از چشم هاش فاصله دادو... سریع به سمت در خونه رفت از داخل کمد کفش هام رو در آورد و جلوی پام گذاشت....

_راستی کفش های اسرا رو هم بیار

از خونه خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم آر شام سریع خودش رو به ما رسوند و دکمه رو فشار داد در اتاق باز شد و وارد شدیم... داخل اتاقک غیر از هق هق اسرا از کسی صدا در نمیومد بالاخره از آسانسور بیرون اومدیم. سریع به سمت ماشین رفتیم..

آر شام سریع در ماشین رو باز کرد.. اسرا رو داخل ماشین گذاشتم خودمم کنارش نشستم..

سرش رو به بازوم چسبوندنگاهم چرخید سمت دست های مشت شدش که روی پاش گذاشته بود آروم دستم رو جلو بردم دستش رو تودست هام گرفتم: سرد بود خیلی سرد..

_ الان میرسیم بیمارستان یه خورده دیگه تحمل کن.

سرش رو بالا آورد باچشم های اشک آلودش خیره شد بهم...

قلبم داشت آتیش میگرفت وقتی تو این حالت میدیدمش.. آروم گفتم:

_ خانومم، بهتر نشدی..

نگاهش رو از گرفتو نفسش رو همراه بابغض فرو دادو باصدای لرزونی گفت:

_ نه.. نه

دستش رو بیشتر تو دستم فشار دادم..

_ کم مونده الان میرسیم...

دیگه هیچی نگفت.

بالاخره رسیدیم به بیمارستان ماشین رو پارک کردیمو پیاده شدیم.

_ اسرا می خواهی بغلت کنم..

دماغش رو بالا کشیدو گفت:

_ نه...

میدونم از خجالتش این حرف رو زد ایستادم دستم رو از بین دستاش خارج کردم وبایک حرکت روی دستام بلندش کردم..

انگار حدسم درست بود چون بدون هیچ حرفی سرش رو به سینه ام چسبوندو سکوت کرد.. وارد بیمارستان شدیم آرشام جلوتر از ما رفته بود و همراه پرستاری به سمتمون میومدن..

پرستار بادیدنمون سریع گفت:

_دو نبالم بیا.

به دو نبال پرستار وارد یک اتاق شدیم

_بذارش اینجا.

اسرارو روی تخت گذاشتم..

_الان دکتر میادش..

بعد چند دقیقه مرد میانسالی که روپوش سفید تنش بود وارد اتاق شد. اینکه مرده.

دکتر کنار تخت اسرا ایستاد سلامی کردو بعد روبه اسرا گفت:

خواب بگو ببینم کجات درد میکنه..

سریع به سمت دکتر رفتم. و خیلی مودب از خواهش کردم که از اتاق بیاد بیرون.. پشت در ایستادیم..

_خواب بگو جوون چکارم داری؟

-آقای دکتر مشکل خانوم منو شمانمی تونید حل کنید.. دستم رو به گردنم کشیدم و ادامه دادم..

راستش امشب شب اول عروسیمون بود....

دستش رو بالا آوردو گفت:

_بسه دیگه نگو متوجه شدم..

پس من میرم یک خانوم ماما میفرستم...

_ممنون دکتر ...

_خواهش می کنم....

این رو گفتو رفت من هم وارد اتاق شدم روبه آر شام گفتم که بره بیرون همزمان بارفتن آر شام خانوم جوانی که به نظر میرسید دکتر باشه وارد

اتاق شد... سلام کردو کنار اسرا ایستاد... بالبخند خبره شد به من یک لحظه خیره به چشم هام موند سری چشم هام رو روی هم گذاشتم که صدای پرستار رو شنیدم که نگران گفت:

عه... خانوم دکتر چی شد..

_هیچی.. نیست خوبم.. یه لیوان آب بیار برام ..

آروم چشم هام رو باز کردم دکتر آشفته دستش رو به پیشونیش کشیدو گفت:

_خواب عزیزم بگو چی شده؟

پرستار لیوان به دست وارد شد ..

_خانوم دکتر بفرمایید آب..

دکتر چندقلوپ آب خوردو دوباره روبه اسرا گفت:

_بگو عزیزم حامله ای؟

اسرا برگشت سمت منو گفت:

_امیررضا چند لحظه میری بیرون..

بدون اینکه حرفی بزنم رویک پاشنه چرخیدمو ا

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۹:۳۳:۱۵]

از اتاق بیرون اومدم درو هم پشت سرم بستم اولین چیزی که دیدم

.آر شام بود که روی نیمکت روبه روی اتاق نشسته و سرش رو به دیوار تکیه داد و چشم هاشو بسته بود .. به سمتش قدم برداشتم کنارش نشستم.... با صدای آرومی گفتم:

_این چندروزه تو ام یه خواب درست و حسابی نداشتی... شرمنده..

بدون اینکه چشم هاشو بازکنه آرام گفت:

_بی خیال اسرا چگونه؟

نگاهم رو به در اتاق دوختمو گفتم:

-خوبه!

_خدارو شکر!

اسرا.....

امیررضا از اتاق خارج شد مسیر رفتنش رو دنبال کردم...

_رفتش حالا بگو ببینم مشکلت چیه؟

چشم از در برداشتم و خیره شدم به دکتر.... آب دهانم رو فرودادمو گفتم:

_باردار نیستم... تازه امشب اولین شبمون بود....

وسط رابطه بودیم که یهو یی درد شدیدی رو زیر دلم احساس کردم ولی

کم کم تو کمرم هم پیچید... انقدر که قابل تحمل نبود برام اصلا نمی

تونستم راه برم..

_خونریزی زیاد.

_نه یکم بودو سریع قطع شد.

لبخندی زدو گفت:

یه بزرگتر نبود پیشتون که یه قرص ژل فونی پروفنی بده بهت بخوری

تا انقدر درد نکشی. این چیزا شب اول کاملا عادیه دختر خوب...

به پرستار اشاره کرد که بره و یه چیزی بیاره... اونم از اتاق خارج

شد.

_نه بزرگتری نبودش

.کنارم گوشه ی تخت نشست. حالا بگو ببینم

چند سالته؟

_ ۱۶ سالمه

شوهرت چندسالشه؟

_ ۲۰ سالشه

لبخندی زدو گفت:

_ سن هر دو تون کمه . باهم دوست بودین...

_ نه

به شوهرت میخوره سنش بالا تر باشه خیلی پخته به نظر میرسه..

کمی مکث کردو ادامه داد

_ اگه از چهره ی جذابش بگذریم چشم های عجیبی داره... امروز وقتی تو چشم هاش خیره شدم انگار برای یک لحظه به یک مکان دیگه رفتم انگار از یک پرتگاه افتادم ولی سریع برگشتم تو اتاق... اصلا سردر نمیارم با عقم جور در نمیاد....

به دکتر خیره بودم نگاهش پر بود از ترس و تمام کلمات رو با وحشت بیان می کرد ... برای چند لحظه با شنیدن حرف های دکتر دردم رو فراموش کردم بیچاره بدجور ترسیده بود... اما حرف هایی که میزد کاملا بی معنا بود... با وحشت

خیره شده بود به من... باورود پرستار از کنارم بلند شد .. پرستار نگاهی به ما انداختو به من اشاره کرد که بچرخم.. انقدر تو شوک حرف های دکتر بودم که اصلا یادم رفته بود که از آمپول می ترسم .. باسوزش شدیدی که احساس کردم چشم هام رو روی هم فشار دادم... دکتر گفت:

بعد ده دقیقه دردت آروم میشه... فقط تایک هفته رابطه ای نداشته باشین...

با چهرای آشفته از اتاق خارج شد.. و پرستارم به دونبالش رفت..

امیررضا.....

دستم رو داخل موهام فرو کردم و از روی نیمکت بلند شدم...

به سمت در اتاق رفتم دست بردم سمت دستگیره که در باز شد خانوم دکتر سرش رو بالا گرفت چهره اش خیلی آشفته به نظر میرسید اما اینبار حواسم بود که به چشم هاش خیره نشم.. سرم رو پایین انداختم و خودم رو کنار کشیدم ..

_ میتونین خانومتون رو ببرین خونه این دردا کاملا عادیه بایه قرصم رفع میشد..

سرم رو بالا گرفتم خیره شدم به دهانش و گفتم:
ممنون دکتر..

دکتر خداحافظی کردو رفت..

وارد اتاق شدم سعی کردم لبخند بزنم...

اسرا به من نگاه میکرد ..کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

_ خانوم من حالش چطوره؟

باصدای خشاری گفت:

_ بهترم.. ممنون

_ خدارو شکر که خوبی قلبم او مدتو دهنم ترسیدم گفتم نکنه بلایی به سرت آوردم..

دماغش و صورتش قرمز شده بود.. بالبخند گفت:

_ نترس خوبم... فقط میشه بریم خونه....

_ اگه حالت بهتره بلندشو بریم خونه...

_ آره حالم خوبه بریم دیگه...

دستش رو گرفتم و کمکش کردم که از روی تخت پایین بیاد...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۹/۰۸/۱۷ : ۰۳ : ۲۱]

از اونشب سه ماه گذشت... زندگی منو اسرا واقعا خوب و شاد پیش
میرفت اسرا با اسرارهای من قبول کرد که ادامه تحصیل بده.. توپایه ی
نهم... به نظرم برای روحیه اشم خوب بود.. ولی این میون یه اتفاق
خیلی بد افتاد که حال همه رو به هم ریخت حتی منی که ازش کینه
داشتم و اونم مرگ ناگهانی شهاب (شوهر مهسیما) بود... امروز دقیقا چهل
روز از مرگش می گذره... ۲۱ آبان ماه و هواسرد شده نیم نگاهی به
ساعت ماشین انداختم... ۴۵:۱۱

امروز بنا به دلایلی کلاسامون زودتر تموم شد... آرشام برو سمت
مدرسه ی اسرا ...

نیم نگاهی بهم انداخت و بالبخند گفت:

_ دلت برا یارت تاپ تاپ میکنه رفیق..

لبخندی زدمو یه مشت آروم نثار بازوش کردم...

_ برو گم شو آرشام انقدر چرت نگو

بلند خندید..

_ باشه بابا جوش نیار....

اسرا.....

_ اسراجونم.. شماره ی آرشام رو بده دیگه... خواهششششش...

_ غزل!! خواهش میکنم. دفعه ی قبلم گفتم نه اون باکسی دوست
نمیشه....

_ آخه چرا... دوست نداری من جاریت بشم.....

ریز خندیدمو گفتم:

_دیوونه... باشه ولی گفته باشم اگه حالتو گرفت نگی چرا اینجوری شد..

_باشه تو فقط شماره رو رد کن بیاد....

.....۰۹۱۲

لبخند پهنی تحویلیم دادو ذوق زده گفت:

_ممنونم اسراجونم به خدا جبران می کنم....

_نمی خواد جبران کنی فقط دست از سرم بردار...

_باشه بابا توام....

از حیاط مدرسه خارج شدیم... مارال باهیجان به سمتم دویدد..

_اسرا... اسرا... اسرا...

_چیه بابا چت شده...

_شوهر خوشتیپت اومده دونبالت عزیزم...

_چی امیررضا... امکان نداره اون الان کلاس داره...

_عزیزم توکل مدرسه فقط شوهر خوشتیپ تو عه که یه سانتافه ی مشکی داره...

دستم رو گرفتی با هیجان دونبال خودش کشوند...

_اوناهاش...

به نقطه ای که اشاره می کرد نگاه کردم .. راست می گفت امیررضا بود.. باژست خاص خودش دستش رو تو جیبش شلوارش کرده بودویک سویشرت قرمز رنگ تنش بودوخیره شده بود به زمین.....

بالبخند ازبچه ها خداحافظی کردم... غزل دستم رو گرفت و گفت:

_مخش رو بزن خواهش می کنم..

_باشه..فعلا..

بازوق به سمت امیررضا رفتم...به چند قدمیش که رسیدم سرش رو بالا گرفت خیره شد تو چشم هام لبخند دخترکشی زدو گفت:

_سلام خانوم کوچولو؟

منم متقابلا لبخند پهنی زدمو گفتم:

قربونت عزیزم..

چرخید سمت ماشین دست برد سمت دستگیره ودر رو برام باز کرد..

سریع نشستم تو ماشین دررو بست و خودش هم اومدو سوارشد....

_سلام داداشی...

_سلام آجی خوبم....خسته نباشی..

_ممنون...

_خواب حالا بگوببینم ببرمت کجا تا..یکم آب و هوات عوض بشه

نوق زده دست هامو به هم زدمو گفتم:

_آخ جون گردش...

_بگو ببینم بریم کجا؟

یه ذره فکرکردمو گفتم:

بریم سینما...

_باشه پس بریم سینما.....

_اول بریم لباس هامون رو عوض کنیم....

_نه لازم نیست همین جوری ام خوبی...

باناله گفتم:

_ ولی امیر با این مانتو..._

_ آاااااره.. تازه اینجوری. تو چشم نیستی..._

_ عههه توام ... آرشام تو یه چیزی بگو...._

_ والا من تو کار زن و شوهر دخالت نمی کنم

_ هر دو تون مثل همین...._

باقهر سرم رو به سمت پنجره چرخوندم.....

امیر رضا کاملاً به سمتم چرخید و گفت:

_ دیوونه ی همین اخمات شدم فسقلی...._

نتونستم خنده ام رو کنترل کنم برگشتم سمتش و بالبخند گفتم:

منم دیوونه ی همین... ناز کشیدناش شدم. آقا خوشتیپه

آرشام بلند گفت:

_ منم دیوونه ی شما دوتا دیوونه شدم...._

هر سه مون خندیدیم..._

روز خوبی بود منو امیر رضا در کنار هم واقعا خوشبخت

بودیم.... تا ساعت ۲۲ بیرون میچرخیدیم فردا پنج شنبه بودو من مدرسه

نمیرفتم.. برای همینم با خیال راحت فقط خوش گذروندم..._

باخنده از آسانسور بیرون اومدیم.. آرشام کلید انداخت و در رو باز کرد

و وارد خونه شدیم...._

به سمت اتاق رفتم.... فردا امیر رضا امتحان داشت و روزایی که امتحان

داشت شب پیشش نمی خوابیدم و به اتاق خودم میرفتم.... وارد اتاقم شدم

مقنعه ام رو از سرم بیرون کشیدم و مانتو و شلوارم رو در آوردم و داخل

کمد آویزون کردم..._

خودم رو روی شکم انداختم رو تخت .وچشم هامو بستم...چند دقیقه گذشته بود که با صدای باز شدن در سرم رو چرخوندم به سمت در ..امیررضا بود سرم رو تو بالشت فرو کردم..

_ مگه نگفتم که اینجوری نخوابی....

_ عه ولم کن امیر مگه تو درس نداشتی....

_ چرا داشتم ولی تا صبح وقت دارم که بخونم..الان اومدم عشق و حال....

کاملا چرخیدم اومد و کنارم رو تخت نشست و آروم دراز کشید ..پیشونیش رو به پیشونیم چسبوندو زمزمه کرد...خیلی وقته کنارت خوابیدم خانوم خانوما...

_ آره حق باتو عه یه یک هفته ای میشه...

_ مسخره نکن یک هفته برام به اندازه ی یک سال می گذره...

خیره شد تو چشم هام نگاهمون تو هم گره خورد ...دستش رو دور کمرم گره کرد وبا یک حرکت من رو روی شکمش گذاشت...

فقط دوست داشتم نگاهش کنم ...

دست چپش رو پشت سرم گذاشت و تویک لحظه به سمت لبم هجوم آورد وحشیانه منو می بوسید.تمام صورتم ازبرخورد با ته ریشش میسوخت .بایک حرکت چرخید حالا من زیر بودمو اون رو.. تیشرت مشکی رنگم رو ازتنم خارج کرد وبعد به سراغ شلوارم رفتو

.....

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۲۹/۰۸/۱۷ ۲۱:۰۴]

.....

امیررضا.....

باصدای ضربه به در اتاق آروم چشم هامو باز کردم... به اسرا که لخت تو بقلم خوابیده بود نگاهی انداختم.. دست دراز کردم به سمت پتو و روی اسرا انداختم... از روی تخت پایین اومدم لباس هامو تنم کردم کشو قوسی به بدنم دادمو رفتم سمت در.. دستگیره رو فشار دادمو در رو باز کردم..

آرشام خیره بهم ایستاده بود دستش رو به سمتم دراز کرد.. به گوشیم که تو دستش زنگ می خورد خیره شدم....
چشم هامو ریز کردم و گفتم:

_کیه؟

_باباته ...

گوشی رو از دستش گرفتم صفحه اش رو نگاه کردم ..بابا
لمسش رو زدمو کنار گوشم گذاشتمش... باصدای خش داری گفتم..

_بله

_الو امیررضا...

_سلام بابا.. چیزی شده صدات چرا گرفته است..

_امیررضا همین الان بلند میشی میایی اینجا این دفعه دیگه باید تکلیفم رو باتو روشن کنم...

_چی شده بابا مگه من چکار کردم

(صدای دادو فریاد از داخل گوشی میومد)

_بابا د.. بگو چیکار کردم ... اونجا چه خبره...

_گفتم بیا .. بگو چشم...

بافر یادی که کشید لال شدم ..گوشی رو انداختم رو میزو خیره شدم به
آر شام

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۳۰:۳۸:۰۱]

_چی شده امیررضا....

_بابا خیلی از دستم اعصابانی بود.. تازه از خونه صدای دادو فریاد
میومد.. یعنی چی شده آر شام...

آر شام شونه هاشو بالا انداختو گفت:

_میرم آماده بشم..

دستم رو کلافه لای مو هام فرو کردم و از اتاق بیرون رفتم.. یعنی چی
شده که بابا این موقعه ی شب زنگ زده وارد اتاقم شدم سریع ژاکت
مشکی رنگم رو بایک شلوار پارچه ای مشکی تنم کردم و از اتاق خارج
شدم... آر شام هم هم زمان بامن از اتاقش خارج شد...

از خونه خارج و وارد اتاقک آسانسور شدیم... تمام مدت تو فکر حرف
های بابا بودم.. یعنی چی شده...

با حرص نفسم رو به بیرون فوت کردم...

و از اتاقک خارج شدیم.. به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم .. آر شام پاشو
روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از داخل پارکینگ خارج شدیم...
آرنجم رو روی دسته ی در ماشین تکیه گاه کردم و انگشتم رو متفکرانه
زیر چونه ام گذاشتم و به بیرون خیره شدم...

_اصلا سردر نمیارم... بابام همچین باهام حرف میزد که انگار آدم
کشتم...

_یعنی تالین حداز دستت ناراحت بود..

_ فکر کن انقدر اعصابانی بود که گفت همین الان بیاخونه... یعنی علت این همه خشمش چیه.... چکار کردم که خودم خبر ندارم....

بعد یک ربع رسیدیم درخونه ی بابام... ماشین رو کنار دیوار پارک کردیم و پیاده شدیم و به سمت درخونه رفتیم زنگ رو فشار دادم بعد چند دقیقه صدای بابا به گوشم رسید..

_ کیه؟

_ منم بابا....

در باز شد و وارد حیاط شدیم..

به سمت پله هامیرفتم که با صدای دادو فریاد سر جام ایستادم...

_ اینجا چه خبره امیررضا..؟

متعجب گفتم:

_ نمیدونم ...

تویک لحظه محمد رضارو دیدم که چماق به دست به سمت میومد.. شوکه خیره بودم بهش.. که آرشام بینمون قرار گرفت و بایک حرکت چوب رو از دست محمدرضا گرفت.. و محمدرضارو هول داد که باعث شد تعادلش بهم بخوره و روی زمین بیوفته...

_ باز چیشده مثل سگ پاچه میگیری...

باچشم هایی باز به عمو خیره شدم که باخشم به آرشام گفت:

_ تو چکاره ای که دخالت می کنی..

_ من همه کاره اشم..... گفته باشم هرکس دستش به امیررضا بخوره.. مرگش رو میارم جلوی چشمش حتی شما حاج مرتضی...

آب دهانم رو قورت دادمو بادستم آرشام رو کنار زدمو همزمان گفتم:

_ تو کنار و ایستا آرشام..

رو کردم به بابا و خیلی جدی گفتم:

_ اینجا چه خبره بابا... من باید بدونم چرا چی دارم محاکمه میشم....

عمو باخشم از لای دندون هاش غرید....

_ از برادرم یک حروم زاده به دنیا اومده...

فکم منقبض شد لبم رواز شدت خشم به هم فشردم دست هام کنارم مشت شدن.....

سعی کردم رو اعصابم کنترل داشته باشم ... آروم از پله ها پایین رفتم روبه روی عمو ایستادمو با انگشت یقه ی پیراهنش رو کمی جابه جا کردم و از لای دندون هام غریدم....

_ حروم زاده دختر هرزه ی توعه که جلوم لخت شدو گفت که در آغوشش بخوابم با اینکه تو عقد یکی دیگه بود...

_ بیشرف خفه شو..

باخشم به حالت آماده باش نشستم. کنار محمد رضا و خیره شدم تو چشم هاش اونم خیره بود تو چشم هام مات مونده بود... می خواستم تو چشم هام غرقش کنم تا انتقام همه ی بدی هایی که بهم رسیدو ازش بگیرم... کم کم به نفس نفس افتاد... داشت تو چشم هام غرق میشد انقدر اعصابانی بودم که انسانیتیم رو بین این همه نا عدالتی فراموش کرده بودم. ناگهان دستی روی چشمم قرار گرفت....

_ بس کن امیر رضا داری می کشیش.. باخشم دست بابارو از روی چشم برداشتم.... عمو شوکه از اتفاقی که جلوی چشم هاش افتاد روی زمین نشست..

_ محمد بابا چت شد...

از روی زمین بلند شدم... باخشم به محمدرضا نگاه می کردم.. از هوش رفته بود....

_ معصومه یه لیوان آب بیارید....

چرخیدم سمت در خونه مامان باچشم هایی قرمز به سمت بابا اومد
..میدونم بابا اجازه نمیدادمنو ببینه ...آب رو به دست بابا دادو سریع به
سمتم اومد..

دستم رو تودستاش گرفت و درحالی که گریه می کرد گفت:

_ مامان جان چکارکردی تو....

باخشم گفتم:

_چه میدونم مادرمن کسی که به من چیزی نمیگه..تو بگو مادرمن تو
بگو چی شده....

_پسرم امشب مهسیما اومده

_بروتو معصومه..

با فریاد بابا مامان ساکت شد..

برگشتم سمت بابا باخشم گفتم...

_چرا نمیذاری حرفش رو بزنه...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۰/۰۸/۱۷ ۳۰:۱۵:۰۹]

بابا اعصابانی به سمتم اومد مچ دستم رو گرفت و به سمت خونه کشید
سریع کفشم رو از پاهام خارج کردم..باورودم به خونه اولین کسی رو
که دیدم مهسیما بود انگار برق بهم وصل کردن...من چقدر از این دختر
بدم میومد...باابروهای گره شده تو هم خیره بودم بهش اونم خیره بود
به من(البته ازفاصله ی دور)زن عمو ام کنارش نشسته بود با دیدنم
شروع کرد به زیر لب فوش دادن درعجبم که چرا دادو بیداد نمی
کنه...باخشم به سمت بابا چرخیدم خیره بودم بهش اما اون به دکمه ی
پیراهنم نگاه میکرد.. ازبین دندونام غریدم

_حالا میگی قضیه چیه یا می خوایی تا فردا صبح تو خماری نگهم داری؟

از چهره ی بابا معلوم بود که از شدت خشمی که دارم جاخورده بود چون دستم رو محکم چسبیده بود...
با صدای بمی گفت:

_مهسیما حامله است دو هفته اشه...

اخم هامو بیشتر توهم گره کردم به سردی و جوری که همه بشنون گفتم:

_خواب به درک..دلیلی که منو این موقعه ی شب کشوندی اینجا رو بگو.....

بابا آب دهانش رو قورت داد..یه نگاه به مهسیما کرد و یه نگاه به مامان...باچشم به مامان اشاره کرد...نمیدونم با چشم به چی اشاره کرد که اومدو کنارم ایستاد ..

_مهسیما می گه که اون از تو حامله شده.....

شوکه شده بودم از تعجب چشم هام رو گشاد کردم...خنده ی بلند و عصبی کردم و به دستام که تو دستای مامان و بابا بود نیم نگاهی انداختم.....

درحالی که می خندیدم نگاهم به آرشام افتاد که سریع وارد خونه شد..
_چی شده چرا می خندی؟

خنده ام قطع شد و حالا فقط صدای نفس کشیدنم رو دمیشنیدم نفسم. رو باحرص فرو میدادم و با حرص خارج می کردم.قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد...دست هام رو از شدت خشم مشت کردم فکم منقبض شده بود از بین دندون هام غریدم.

_اونوقت باچه مدرکی حرفش رو باور کردین..

بابا با صدای بم و باتر دید گفت:

_چندتا عکس و فیلم آورده.....

_عکس و فیلم از چی؟

چرخید سمت آرشام و اشاره کرد به داخل کشوی میز تلوزیون ...

_یه پاکته بی زحمت بیارش...

آرشام به سمت کشو رفت ...کنجکاو بودم ببین چه عکس و فیلمی آورده..

آرشام پاکت رو به سمتم گرفت..

_میشه دستم رو ول کنید چه جوری نگاه کنم بابا ومامان دستم رو رها

کردن...پاکت رو از دست آرشام قاپیدم سریع درش را باز کردم داخل

پاکت رو نگاه کردم چند تا عکس داخلش بود..من از خودم کاملا

اطمینان داشتم ..چندتا از عکس هارو بیرون آوردم.عکس اول رو که

دیدم برای یک لحظه تمام بدنم یخ زد.چشم هام رو از شدت تعجب گشاد

کردم..و گره ی بین ابرو هام باهر عکسی که ورق میزدم بیشتر

میشد...به بابا خیره شدم عکس هارو داخل پاکت گذاشتم..

از شدت خشم صدامم به زور در میومد...با صدای خش داری گفتم:

_واما ..فیلم...

بابادست کردتو جیبش گوشیش رو بیرون کشید و یه ذره باهش کار

کرد...وبعد گوشی رو به سمتم گرفت..بادین فیلم نفسم رو با شدت به

سمت داخل کشیدم گره ی ابرو هام رو غلیظ تر کردم چشم هامو گشاد

کردم ودهانم رو پراز باد کردم..دستم رو به گردنم کشیدم.نفسم رو

با حرص بیرون دادم..

_خیلی خونسرد گفتم:

_گفته از من حامله است..

بابا که خیالش یه ذره از عکس العمل راحت شد دستش شل شد..

تویک لحظه به سمت مهسیمادویدم.. فریاد زدم..

_ می کشمت هرزه ی عوضی.. صدای جیغش وسیلی محکمی که زیر گوشش خوابوندم به گوشم رسید..

بابا و آرشام به سمتم اومدن زنعمو باترس به سمت مهسیما رفت وگریه می کرد. نمی دونستم چی باید می گفتم... فقط یک لحظه دستم به سمت قلبم رفت احساس کردم نفسم بالا نیامد چشم هامو بستم و تند تند نفس کشیدم و همون جا خودم رو روی زمین انداختم به پشتی تکیه دادم..

_ امیررضا قلبت.. قرصات کوشن. نمیتونستم حرف بزنم مامان و بابا نگران یه چیزایی می گفتن اما من از شدت درد متوجه نبودم که چی دارن می گن... فقط دست آرشام رو دیدم که قرصی رو زیر زبونم گذاشت چشم هامو بستم.. و چند لحظه سعی کردم اروم باشم.

مهسیما.

شهاب سیلی به گوشم زدو گفت:

_ چی داری میگی مهسیما اون بچه مال هر دو مونه من بچه ام رو نمیکشم.

باخشم فریاد زدم.

_ من بچه ای که از تو باشه رو نمی خوام روز اول که می خواستی عقدم کنی بهت گفتم که تا ابد بدون هیچ عشقی باهات فقط زندگی می کنم همین.

فریاد زد....

_ همه ی این ها به خاطر اون امیررضای کثافته.. مگه نه اون آشغال که نمیدونم از کدوم گوری تو زندگی ما پیداش شد... ولی یک حرفش همیشه تو ذهنم میمونه..

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد...:

اینکه تو یه هرزه ای و من بی غیرتم که تا الان تورو طلاق ندادم... برگشت و در اتاق رو باخشم باز کرد و از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش محکم به هم کوبید.. با حرص لبم رو به هم فشار دادم جیغ بلندی کشیدمو به سمت میز آرایش رفتم هرچی جلوی دستم بود رو پرت کردم سمت آینه... آینه شکست و به هزار تکه تبدیل شد... با صدای بلند گریه می کردم... لعنتی خواب دوستش داشتم..... خودم رو روی تخت انداختم صورتم رو تو بالشت فرو کردم با حرص شروع کردم به گریه کردن تازه یک هفته ام بود... ولی باید این بچه نابود بشه...
_ مهسیما.....

با صدای ناآشنایی ک

*** نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۲۰۱۲: ۱۳]

ه شنیدم سرمرو از روی بالشت برداشتم و به عقب برگشتم.. میدونم شهاب رفته بیرون.. پس کی صدام کرد... با ترس روی تخت نشستم صدا از بالکن بود....

_ نترس من فرشته ی آرزو هاتم...

ترسم خیلی بیشتر شد چشم هامو گشاد کردم آب دهانم رو به سختی فرو دادم و با صدای لرزونی که از شدت ترس به زور خارج میشد گفتم:

_ ت... تو... کی هستی خودت رو نشون بده....

صدا کلفت و خش دار بود...

_ گفتم که فرشته ی آرزو هاتم..

یکی از بزرگ ترین آرزو هات رو بگو...

چی می گی تو... شهاب تویی.. داری اذیتم می کنی...

خیره بودم به تراس که پرده کنار رفت... باچیزی که دیدم سرجام خشکم زد برای یک لحظه نفسم بند اومد... شوکه بودم جوری که حتی نمی توانستم جیغ بزنم یا اینکه گریه کنم....

موجود وحشتناک وزشتی بود که قدی بلند بادندونهای تیز که از کنار لبش خارج شده بودن و شاخ و موی بدن و صورتش درست شبیه به حیوانات وحشی بود. مثل فیلم های خون آشام ها... به مرز سخته رسیده بودم.. که گفت:

_اومدم که تورو به امیررضا برسون.. که امیررضا بشه مال تو.. بااین حرفش کمی خودم رو جابه جا کردم و گفتم یعنی چی تو نیومدی منو بکشی....

بلندو شیطانی خندیدو گفت:

_چرا باید تورو بکشم بهت که گفتم من اومدم تورو به آرزوت برسونم.. به امیررضا

و واقعا...

بله واقعا...

حالا باید چکارکنم....

دوباره شیطانی خندید... باوحشت پتورو روی خودم کشیدم....

_نترس باتو کاری ندارم... پس حاضری هرکاری به خاطر داشتنتش بکنی.. آروم سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم باصدای لرزون گفتم:

آره حاضرم...

_خوبه پس خوب به حرف هام گوش کن... اون موجود اونشب برام توضیح داد که شهاب رو از سر راهم برمی داره و یه سری عکس و فیلم بهم داد از منو امیررضا که خودم متعجب شدم از دیدنشون... فیلم سکس

منو امیررضا بود واقعا خودمون بودیم.. بهم گفت که بعد چهل شوهرم برم و عکس رو به خانواده ام نشون بدم گفت که بگم امیررضا به من تجاوز کرده و وادارش کنم که عقلم کنه.. فردای اون روز ساعت نه صبح از آگاهی بهم زنگ زدن و گفتن جنازه ی شهاب رو زیر یک پل پیدا کردن براش ناراحت بودم ولی تقصیر خودش شد آگه اون برای ازدواج بامن سماجت نمی کرد من الان تو بغل عشقم بودم... و تا به امشب که او دمو همه چیز رو به بابا گفتم..

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۲۲:۳۸ ۳۰/۰۸/۱۷]

امیررضا.....

_امیررضا حالت بهتره باباجان؟

_دستم رو روی صورتم کشیدم و باصدای گرفته و خش داری گفتم:

_آره.. بهترم..

_آرشام میگه قلبت درد میکنه، ... راست میگه؟

. صورتم رو جمع کردم آروموم دستم رو روی پاهام گذاشتم خواستم بلند شم که آرشام دستم رو گرفت و گفت:

_بذار کمکت کنم...

یه نگاه به مهسما کردم که روی زمین نشسته بود و به من خیره شده بود.. باصدای خشدار می گفتم :

_قلبم از دست این دختره ی هرزه به این وضع افتاده!!

_درحالی که به سمت بیرون میرفتم عمو از داخل اتاق خارج شد.. طلبکارانه گفت:

_کجاداری فرار میکنی زدی پسر رو به این روز انداختی دخترم رو بی آبرو کردی حالا داری درمیری..

خیره نگاهش کردم.. روبه روم ایستاد خیره شد توچشم هام چشم دوختم
به گردنش... باصدای خفه ای گفتم:

برو کنار عمو... بذار برم..... نمی خوام بهت بی احترامی بشه...
باکف دست به سینه ام کوبید و باحرص گفت:

_به خدا امیررضا اگه الان بری بدون اینکه تکلیف مهسیماو اون توله
سگ تو شکمش رو معلوم کنی فردا میرم دانشگاه و جلوی همه ی
همکلاسی هات میگم که چه عوضی هستی..._

دست هام رو باخشم کنارم مشت کردم ..خواستم چیزی بگم که صدای
بابا متوقف کرد..

_امیر بیابشین عموت راست میگه همیشه که همینجوری بذاری بری
مهسیما با مدرک اومده..مدرکشم واقعا قانع کننده است..بیا بشین تا
حرف بزنیم..._

دستم رو عصبی داخل موهام فرو کردم برگشتم سمت باباوازبین دندون
هام غریدم:

_چی میگی بابا من هیچ حرفی با هیچ کسی ندارم...چون کاری نکردم
که حالا بخوام تاوانش رو پس بدم

بابا به سمتم اومد دستم رو گرفت ودونبال خودش به داخل اتاق کشوند
..طناز و مهناز بادیدم متعجب ازروی تخت بلند شدن و سلام
کردن...بابا بهشون اشاره کرد که برن بیرون سرشون رو پایین
انداختن وازاتاق خارج شدن..

برو بشین....

سرم رو کج کردم و رفتم روی تخت نشستم..هنوزم قلبم کمی درد
میکرد..پس سعی می کردم خودم رو کنترل کنم...اومدو کنارم
نشست.دستی به ریش های پرپشتش کشیدو گفت:

حالا بااین دختره چکار کنیم ... عموت قبل از اینکه بیایی میگفت فقط باید مهسیمارو عقدش کنه...

باچشم هایی گرد شده از تعجب خیره شدم به بابا..

_ این چه حرفیه پس اسرارو چکارش کنم.. گورپدر آبرو.. بذار بره تو دانشگاه اصلا تو تلوزیون اصلا هر جاکه دوست داره... من اون عوضی رو عقدش نمی کنم...

بابا تو چرا همیشه پشت من رو خالی می کنی.. چرا باورم نداری...

_ باورت کنم آخه چه جوری مگه خودت اون فیلم روندیدی..

_ بابا برات متاسفم که هنوزم منو نشناختی...

_ به فرض که من بگم آره تو این کاررو نکردی به نظرت بقیه ام همین فکررو می کنن وقتی هر جاکه برم بگن پسراین بوده که به دختر عموش تجاوز کرده دختره ام حامله کرده بعد فلنگ رو بسته.. اصلا خودت میتونی آینده ی شغلیت رو زیر سوال ببری به نظرت چند نفر تو دانشگاه بادیدن این کلیپ که چهره ی تو انقدر توش به وضوح معلومه حرف تورو باور می کنن..

_ کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم و گفتم:

_ حالا من باید چه غلطی بکنم...

مکت کوتاهی کردو ادامه داد؟

_ صیغه اش می کنی.. فقط تا زمانی که اون بچه به دنیا بیاد بعدش که بچه به دنیا اومد و ازش آزمایش ژنتیک گرفتیم .. همه میفهمن که مهسیمای چه دروغی گفته بودو این بچه مال تو نبوده....

خنده ی حرصی کردم و سرم رو به اطراف تکون دادم..

_ بابا شوخی میکنی دیگه....

خیلی جدی گفتم:

_ نه خیلی ام جدی گفتم . چون راه دیگه ای نداریم... امیررضا برای حفظ آبرومونه فکرکن یه هشت ماهی دختر عموت مهمونه تو خونت...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۸/۳۱:۱۵:۱۳]

با خشم از روی تخت بلند شدم.. خیره شدم به بابا و گفتم:

_ صیغه اش می کنم ولی فقط هشت ماهه

بابا سریع از روی تخت بلند شد روبه روم ایستادو خیره به گردنم گفت:

به خداکه بهترین راه رو انتخاب کردی میدونم برای تو واسرا سخته ولی چکارمیشه کرد اون دختر بی آبروتر از این حرف هاست.. اگه پیش پلیس هم میرفتیم با دیدن او فیلم باور می کردن...

دستم رو عصبی داخل موهام فرو کردم.. خیلی خسته و درمونده بودم... بابا بالحن مهربونی گفت:

_ اگه اسرا قبول نکرد بیار باهش حرف بزنم... اصلا از این به بعد هفته ای یک بار بیارش اینجا مثل اینکه عروس این خونه است ها..

_ لبخند کجی زدمو با شیطنت گفتم:

این یعنی الان باهام آشتی کردی؟

سرش رو انداخت پایین و همزمان که به سمت در اتاق میرفت گفت:

_ آره تقریبا

ابروهام رو ازچشم فاصله دادمو به دونبال بابا از اتاق خارج شدم باخروجم از اتاق ، آرشام سریع به سمتم اومد دستم رو گرفت . خیره شدم به مهسیما وبعد نگاهم به سمت عمو چرخید... بالحن خیلی جدی گفتم:

_ من دیگه میرم...

وبه سمت در رفتیم..

کجا دوباره...

مصطفی!! بذار بره. قبول کردش فردا دخترت رو عقد کنه...

ازخونه خارج شدم کفش هام رو پام کردم..._

امیررضا مادر...

برگشتم سمت صدا..._

جانم مامان...

بامهربونی به سمتم اومد.. خیره شد بهم و گفت:

الهی بمیرم برات مادر زندگیتو به خاطر این هرزه خراب نکن اگه زنت قبول نکرد گور پدر آبرو تو زندگیت رو بچسب...

خنده ی زورکی کردم و سرم رو به سر مامان نزدیک کردم لب رو روی پیشونیش گذاشتم و بوسه ای روش کاشتم.. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

ممنون که به فکری خداحافظ..._

مامان گریه کنان به داخل توالت رفت.. و من بادلای پرازرد از داخل حیاط خارج شدم و وارد ماشین شدیم... کمی که از اون محل دور شدیم.. ناخداگاه به حال خودم اشک ریختم..._

امیررضا خوبی...

لبم رو روی هم فشار دادم درحالی که به بیرون خیره بودم گفتم:

به اسرا چی باید بگم...._

بشینو ماجرا رو براش تعریف کن.. اسرا دختر عاقلی درکت میکنه....

عصبی خندیدم و برگشتم سمت آرشام...._

_چقدر راحت حرف میزنی....هیچ زنی راضی به ازدواج شوهرش
نمیشه

_حالا باهش حرف بزن

چشم هام رو روی هم فشار دادم و نفسم رو آرام بیرون دادم..

آرشام کلید انداخت و درواحد رو باز کرد وارد خونه شدیم برق ها خاموش بودن ولی تلوزیون روشن بود..به سمت مبل رفتم...اسرا روی مبل خوابش برده بود...نیم نگاهی به آرشام انداختم اونم خیره شد به من و با لبخند گفت:این فسقلی چرا اینجا خوابیده..

لبخندی زدمو کنار مبل به حالت آماده باش نشستم و خیره شدم به اسرا موهای لخت و بلندش روی مبل سرخورده بود...اسرا بااینکه قد بلند بود ولی ریزنقش بود زیبا و دلنشین دختری که هر لحظه بیشتر عاشقش میشدم و بیشتر از قبل دوستش داشتم... انگشت هام رو داخل موهای فرو کردم و طره ای از موهای رو که روی صورتش ریخته بودو پشت گوشش بردم..

_من دیگه برم بخوابم فردا کلی کار داریم..

چشم از اسرا برداشتم و رفتن آرشام رو تماشا کردم..

بلند شدم بایک حرکت اسرارو روی دست هام گرفتم و به داخل اتاق خودم بردم..روی تخت گذاشتمش ...بوسه ای روی لبانش کاشتم و پتو رو کشیدم روش .به سمت میز مطالعه ام رفتم و نشستم روی صندلی کتاب قطوری که امروز امتحان داشتم و چیزی هم نخونده بودم رو باز کردم ..سعی کردم رو کتاب تمرکز کنم البته فقط تا حدی موفق بودم ...نمیدونم ساعت چند بود که خوابم برد....

اسرا.....

باصدای تق تق که به گوشم رسید آرام چشم هام رو باز کردم به اطراف نگاهی انداختم چشمم افتاد به امیررضا که روی صندلی نشسته

بود و سرش روی میز گذاشته بود آرام از تخت پایین او مدم به سمت
در رفتم کمی لای در رو باز کردم..

_ چیه آر شام؟

_ سلام اسرا .. امیر رو بیدارش کن دیرش نشه..

_ آها باشه ..

در رو بستم و به سمت امیر رضا رفتم...

یعنی دیشب کجا رفته بودن... دستم رو به سمت شونه اش بردم و آرام
تکونش دادم..

_ امیر رضا بیدارش شو.. مگه دانشگاه نداری ... امیر جونم ... بیدارش شو..

آرام سرش رو از روی دستش بلند کرد با خواب آلودگی خیره شد بهم
لبخند کجی زد و گفت:

_ صبح بخیر خانوم کوچولو ؟

منم متقابلا لبخند مهربونی به صورتش پاشیدمو گفتم:

_ صبح تو ام بیخیر آقا...

بلند شد ایستاد خیره شد بهم و یک لحظه منو بین بازوهای بزرگ
و مردنش گرفت.. چونش رو روی موهام گذاشت و گفت:

_ خیلی دوستت دارم

*** نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۱ : ۰۰:۴۲]

ریز خندیدمو دستم رو دور کمرش قلاب کردم..

_ قربون خنده هات برم من...

سرم رو بالا گرفتم اونم هم زمان بامن سرش رو عقب برد. بالبخند
خیره بودیم به همدیگه...

دست راستش رو روی صورتم گذاشت لبخند روی صورتش کم کم
محو شدو جای خودش رو به گره ی بین ابرو هاش داد و آروم زمزمه
کرد...

_دیگه دارم کم میارم....

شوکه از حرفی که زد لبخند منم محو شد...نگران پرسیدم:

_چی شده امیررضا این حالت بدت به نبودن دیشبت ربط داره..

قسم میخورم که برای اولین بار یک لایه ی اشک توچشم هاش جمع
شد نگاهش رو ازم گرفت سرش رو بالا گرفت تا اشکش داخل چشم
هاش بمونه..ولی موفق نبود سرش رو پایین آورد قطره ی اشکی به
روی گوش غلتید نگرانیم بیشتر شد دستم رو بالا آوردم اون قطره ی
اشکی رو که روی گونه اش چکیده بود رو پاک کردم..با نگرانی گفتم:

_قربونت برم بگو چی شده دارم از نگرانی میمیرم..

بابغض گفت:

_نفسم به نفست بنده....مطمعن باش اگه یه روز این خنده هات رو
ازم بگیری مرگم حتمیه....مکت کوتاهی کردو ادامه داد..

یه قولی بهم میدی؟

چقدر امروز مظلوم شده بود این اولین باری بود که این چهره اش
رو میدیدم...

با لحن مهربونی گفتم:

_بگو عزیزم

_قول بده توهیچ شرایطی تنهام نذاری..من بدون تو کم میارم....

بلند خندیدمو گفتم:

_باشه عشقم بهت قول میدم..

دستم رو کشید سمت خودش ..وبه تخت اشاره کرد..

_بشین...کارت دارم...

مشکوک نگاهش کردم..شیطون گفتم:

_خیلی مشکوک میزنی ها..

لبخند کجی زدو نشست روی تخت دست من رو هم کشید و کنارش نشوند.....

نفسش رو صدا دار بیرون داد..چشم از گلیم روی زمین برداشت و خیره شد به من..تج چشم هاش غم بود..یه غم سنگین...

_بگو امیر کشتی منو قضیه چیه تاحالا تورو اینجوری ندیده بودم... دستش رو به گردنش کشیدو خیره شد به زمین..

_بیست سال پیش ۲۷ خرداد ماه توی یکی از بیمارستان ها یه نوزادی متولدشد. (خیره شد تو چشم هام مکث کوتاهی کردو ادامه داد).بعداز به دنیااومدنش چندتا پرستار همراه پزشکی که داخل اتاق بودن به طرز وحشتناکی کشته میشن..انقدر فجیه کشته میشن که انگار گیر گرگای گرسنه افتاده بود..ولی پلیس ها هیچ وقت نتونستن قیافه ی اون قاتل هارو ببینن.. فقط یک نوزاد پسر رو دیدن ویک نور شدید...و جای جالب ماجرا اونجاست که وقتی وارد اتاق میشن فقط یک نوزاد دختراونجا بوده وخبری از نوزاد پسر داخل اتاق نبودش. کسی نمیداره اون ماجراجایی درج کنه فقط به خاطر اینکه مردم نترسن...وامااون نوزاد دختر...اون نوزاد هر سال که بزرگ تر میشد رفتارش بیشتر به یک پسر شبیه میشد تا یک دختر ...واین موضوع انقدر ادامه پیداکرد که دیگه اون دختر از همه بریده بود..احساس میکرد یه نقاب روی

صورتش کشیدن تمام رفتاراش احساساتش پسر و نه بود ولی ظاهرش دختر و نه باکسی حرف نمیزد گوشه گیر شده بود و تنها بدون هیچ دوستی و تنها دوستش کتاب هاش بود. تا اینکه تو سن هجده سالگیش به دردی شدیدی به سراغش میاد دردی که انگار از داخل استخون های بدنش رو خورد میکردن... تا اون شب که درد هاش شدت می گیرن انقدر شدید که نفسش قطع میشه و نمیتونه نفس بکشه و از شدت درد بیهوش میشه و زمانی که به هوش میاد متوجه میشه که تو بیمارستانه... و همه به جور دیگه نگاهش میکنن.. اونجاست که پدر و مادرش اون رو متوجه ی تغییر بزرگی می کنن که بر اش اتفاق افتاده.. وقتی به سمت آینه میره شوکه میشه... میدونی چی شده بود خانومم.....

شوکه از حرف هایی که میزد سرم رو به نشونه ی نه بالا بردم.. خندیدیم رو محکم فشار دادو گفت:

چهره ی پسری رو میبینم که بر اش خیلی غریب بود.... آره اون پسر شده بود درست مثل همون نوزاد پسری که تو بیمارستان دختر شده بود... وقتی به خونه برگشتن... رفت داخل اتاقش تا کمی استراحت کنه... ولی... به جای خوابیدن بایسته شدن چشم هاش به جای دیگه ای رفت به یک دنیای دیگه به دنیای پری ها... اونجا گروهی از پریها جلسه تشکیل داده بودن به اون پسر گفتن که محافظان جهان هستند گفتن که به موجودات پلیدی هستن که دشمن انسان ها هستند و می خوان زمین رو مال خودشون کنن اونجا بهش گفتن که اون موجودات پلید راز هاشون رو فهمیدن برای همین هم دیگه توان مقابله با اون موجودات رو ندارن پس از آخرین راه حلشون استفاده کردن اونجا تمام نیرو هاشون رو به یک نوزاد انسان دادن تا اون نوزاد بره و اون راییس موجودات رو نابود کنه اونجا تو این راه یکی از بهترین فرمانده هاشون رو به کمک اون پسر فرستادن... که اسمش آر شام بود... و اون پسر..... (دوباره مکث

کرد من اما مات حرف هایب که میزد مونده بودم....داشت چی میگفت.....(ادامه داد)

_منم امیررضای پناهی.....یا همون نجات دهنده..

دوماهی از تبدیل شدنم به یک پسر نگذشته بود که متوجه ی علاقه ی کورکورانه ی دختر عموم مهسیما به خودم شدم..دختری که هرکار می کردم نمی تونستم با گذشته ای که داشته کنار بیام..مخصوصا که پسر عمه ام شهاب عاشقانه مهسیما رو میخواست اصلا مهسیمام اونو می خواست ولی با او مدن من همه چیز خراب میشه ولی خانواده ها به مهسی

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۰۶:۵۹ ۰۱/۰۹/۱۷]

مهسیما توجهی نمیکنن و اونم تهدید میکنه که حالا که به زور مجبورش کردن زن شهاب بشه انتقام میگیره هم از خانواده و هم از من...منی که گناهی تو این داستان نداشتم...یه روز که کسی خونه مون نبود میاد خونه و ازم درخواست میکنه باهش هم خواب شم..ولی من مخالفت میکنم خودش رو لخت می کنه ولی باز من جلوش می ایستم..اون لعنتی وقتی ازم ناامید میشه به دروغ زنگ میزنه به شهاب و گریه راه می ندازه که من گولش زدمو کشوندمش خونمون و حالا ام قصد تجاوز بهش رو دارم این میشه که من بی خبر از این تماسش...ومردای خانواده پشت در وقتی که مهسیما رو اونجور لخت کنارم میبینن کسی حرفام رو باور نمی کنه..بابا منو از خونه بیرون میندازه و دیگه باهام کوچک ترین ارتباطی نداشت..وبقیه ی خانواده من رو طرد می کنن. تادیشب که بابا بهم زنگ زدو گفت که برم خونه شون..وقتی رفتم دیدم مهسیما و پدر و مادرش و برادرش اونجا بودن بابا بهم گفت که مهسیما بامدرک اومده و میگه که امیررضا بهم تجاوز کرده و حالا ام بارداره اون فیلم و عکس آورده بود نمی دونم از کجا ولی آورده بود..همه

حرف هاش و باور کردن باون مدرکی که آورده بود... عمو تهدیدم کرد که تو دانشگاه و خانواده آبروم رو میبره... وگفت که باید دخترش رو عقد کنم من چاره ای نداشتم باید قبول می کردم تا وقتی که اون بچه به دنیا بیاد و ازش آزمایش ژنتیک بگیرن و به همه بی گناهی من ثابت بشه... فقط تا اون موقعه صیغه اش میکنم... فقط نه ماه... اسرا حالا تو چی میگی نظرتو چیه؟

امیررضا چی داشت می گفت احساس می کنم روی سرم دوتا شاخ در آوردم...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۱ : ۰۸ : ۱۲]

باخشم از روی تخت بلند شدم بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفتم.. امیر می خواست زن بگیره و این موضوع هیچ جوره تو مخیلم نمی گنجید.. باشتاب دوید و جلوی در ایستاد.. خیلی جدی گفت:

_نمیدارم بری.. یک ساعته دارم برات حرف میزنم که آخرش قهر کنیو بری.. من گفتم مجبورم لعنتی.. مجبور.. میفهمی....

با خشم نول زدم تو چشم های میشی و جذابش و گفتم:

آره یک ساعت نشستی برام یه داستان تخیلی تعریف کردی که بگی حالا که شوهر عشقت مرده با این قصه بریو بگیریش... گورپدر اسرا.. آره.....

باسیلی که به گوشت خورد پخش زمین شدم شوری خون رو تو دهنم احساس کردم.. دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم.. امیررضا نگاه خشمگینی بهم کردو از اتاق خارج شد...

بلند فریاد زدم ..

_ آره بزن به خاطر عشقت بزن .. من فقط یه دختر بی کسو کارم... آره
 .. من میرمتاتو راحت به عشقت برسی... تو فقط بامن بازی کردی ازت
 بدم میاد لعنتی... منتفرم ازت امیررضا اصلا تو این خونه یا جای منه
 یا اون عوضی... پاهامو به آغوش گرفتم سرم رو روی زانوم گذاشتم
 خون بینیم روی شلوارم میچکید... باباز شدن در سرم رو بالا گرفت
 اشک و خون باهم مخلوط شده بود... آرشام بادیدنم باچهره ای متعجب
 به سمتم دوید ..

_ چی شدی اسرا... دعواتون شد...

بدون هیچ فکری خودم رو تو آغوش آرشام انداختم باشک و صدای
 گرفته ای گفتم...

_ امیر می خواد زن بگیره من طاقت ندارم.. میمیرم.. اون دیگه دوستم
 نداره... آرشام دارم دق می کنم...

آرشام دستش رو روس سرم گذاشت و گفت:

_ اسرا .. تورو خدا پشتش رو خالی نکن و الله که دختره هرزه
 است.. دختره امیر رضارو ول نمی کنه میگه ازش حامله است
 امیررضا رو تهدید کرده به خدا قسم که امیررضا تورو از هرکسی
 بیشتر دوست داره.. باحرص سرم رو ازش دور کردم خیره شدم تو چشم
 هاشو گفتم:

_ منو خوب ببین.. به نظرت کسی که عاشق باشه این بلا رو به سر
 عشقش میاره...

_ آره...

باتعجب چرخیدیم سمت صدا امیررضا با یک جعبه ی کمک های اولیه
 به سمتم اومد روبه روم به حالت آماده باش نشست.. باخونسردی گفت:

_ وقتی عشق آدم حرف مفت بزنه اینجوری میشه.. پنبه ی الکلی رو
 جلوی صورتم آورد با حرص از روی زمین بلند شدم...

خیره شدم بهش...

_ یا جای من تو این خونه است یا اون عشق عزیزت..

باخشم از روی زمین بلند شد هم زمان آرشام هم بلند شد از ترس پشت آرشام قایم شدم...

_ د... لعنتی هرکی منو نمیفهمه تویکی که بفهم ..میگم بدون تو میمیرم ...بفهم د.. بفهم لعنتی.. فقط هشت ماه.. فقط هشت ماه تحملش کن..

بی تفاوت به حرف هاش به آرشام گفتم:

_ می خوام برم تو اتاق منو ببر تو اتاقم...دیگه نمی خوام این آقارو ببینم...

_ لعنتی ..حالا که اینجوری می کنی میرم عقدش میرکنم...آره اصلا دوستش دارم عاشقشم..اما تورو ام دوست دارم ..اصلا دارندگی و بر ازندگی..چهار پنج تا دیگه ام میگیرم تا حال تو یکی رو بگیرم...

شدت گریه ام بیشتر شد...آرشام با خشم فریاد زد..

_ خفه شو امیرر برو بیرون دست از سرش بردار قرار ما این نبود...کلافه به دیوار پشت سرش مشت زدو به سمتم هجوم آورد از ترس جیغ خفیفی کشیدمو خودم رو تو کمر آرشام فشار دادم..

_ امیر برو اونور لعنتی..

آرشام دستش رو انداخته بود دور بازوی امیررضا وسی داشت از من دورش کنه امیررضا باخشم از لای دندون هاش غرید...

_ حالا که عشق من رو به خودت باورنداری میرم دختره رو میگیرم انقدر جلوت عشق بازی می کنم تا خودت قدر این روزات رو بدونی لعنتی...بی صدا خیره بودم تو چشم هاشو فقط اشک می ریختم.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۰۹:۰۰ ۰۲/۰۹/۱۷]

آرشام باخشم فریاد زد...

_توبرو تو اتاقت اسرا... سریع به سمت اتاقم دویدم صدای آرشام و امیررضا رو میشنیدم که سر هم دیگه فریاد می کشیدن باگریه به داخل اتاق رفتم در اتاق رو قفل کردم و همونجا به در تکیه دادم آرام سرخردم و روی زمین نشستم.. زانوم رو به آغوش گرفتم و با صدای بلند گریه می کردم...

نبود امیررضا تو زندگیم مساوی بود با مرگم...

امیررضا.....

نمیفهمیدم دارم چی میگم یا چکار می کنم خیلی کلافه و اعصابانی بودم راستش انتظار نداشتم اسرا تا این حد برسه که روبه روم بایسته و بگه من دروغگو ام از همه بدتر اینکه من از عشق برایش می گفتم و اون برام از خیانت می گفت.. باورم نداشت ..و این خوردم میکرد دیوونم می کرد.

بارفتنش از اتاق کلافه سر آرشام فریاد زدم...

_تو چرا تو زندگیم دخالت می کنی ..تو چکاره ای اصلا...

آرشام صدایش رو بالا برد و باخشم فریاد زد..

_من کسی ام که وادارش کردم باتو ازدواج کنه من کسی بودم که بهش اطمینان دادم که تو مرد خوبی هستی...

دستم رو عصبی تو موهام فرو کردم تو اتاق شروع کردم به قدم رو رفتن.....

_باورم نداره ... لعنتی... فکر میکردم یک نفرم که پشتم رو خالی نمی کنه اسراست...

ایستادم تو چشم های مشکی

آر شام خیره شدم..چشم از م برداشت و نگاهش به سمت دکمه ی یقه ی پیراهنم چرخید...بادر موندگی گفتم:

_میدونم امروز باهش تند رفتار کردم ...میدونم که باید بهش حق میدادم...ولی ..منم خسته ام..(به سمت تخت رفتم با در موندگی روش نشستم .. سرم رو بین دست هام گرفتم و کلافه ادامه دادم) .

_دیگه طاقت این همه بدببیری رو ندارم...منم یه آدم دیگه کم آوردم..نباید میزدمش..

آر شام به سمتم اومد کنارم روی تخت نشست دستش رو روی شونه ام گذاشت و بامهربونی گفت:

_حالا کاریه که شده...باید از دلش دربیاری؟

سرم رو بالا گرفتم دستام رو پشت سرم روی تخت تکیه گاه کردم و به سقف خیره شدم...

_گفته بود باورم داره.گفته بود تو هر شرایطی تنهام نمیذاره..فکر نمی کردم انقدر زود جابزنه....

_جانزده امیررضا درکش کن..اونم زنه کدوم زنی راضی میشه به این کار...حالا بلند شو امتحانت داری ها...

_آره باید بلند شم مثل همیشه که زمین خوردم و بلند شدم ایستادم.. ولی اینبار میترسم از بلندشدن از شروع کردن..

مکث کوتاهی کردم و نفسم رو فوت کردم بیرون...و ادامه دادم از آینده میترسم.خیلی میترسم...

_میدونم سختی زیاد کشیدی ولی چاره چیه مگه نشنیدی که میگن دنیا دار مکافات...بلند شو بلند شو دیرمون شد آگه من اینجا بشینم می خوایی تا شب برام درددل کنی...

لبخندی به صورتم پاشیدو از روی تخت بلند شد

_امتحانم رو که دادم ساعت ۹ بریم آزمایشگاه بعدش بریم برای عقد... چاره ای ندارم آرشام.. نمیتونم منتظر گرفتن رضایت از اسرا باشم.. خودش کم کم وقتی ببینه چقدر با مهسیما سرد رفتار می کنم باهام کنار میاد...

_نمیدونم صلاح کارت رو خودت بهتر میدونی!

این رو گفت و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد ..

با حرص از روی تخت بلند شدم لباسام رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم. خیلی دوست داشتم اسرارو ببینم و برم... ولی ترسیدم برم سراغش یه چیزی بگه منم که عصبی، یه چیزی میگم اوضاع بدتر میشه.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۲:۰۶:۱۷]

دستم رو به گردنم کشیدمو چشم از دراتاقش برداشتم.. آروم زیر لب زمزمه کردم..

_بهت که گفتم اگه خنده هاتو ازم بگیری میمیرم.. توهمیشه حرف هامو پشت گوش انداختی

_امیررضا بریم...

با چهره ای آشفته و درهم به سمت آرشام چرخیدم..

_بریم....

امتحانم رو که دادم همراه آرشام به سمت آزمایشگاه رفتیم... دستم رو تکیه گاه کردم رودسته ی درماشین.. همین طور که خیره بودم به بیرون یاد روزی افتادم که همراه اسرا اومده بودم یادروز عقدمون خودبه خود بایاد آوری اون روز لبخند روی لبم نشست...

ولی بایاد آوری دعوای صبحمون دوباره ابرو هام رو بهم نزدیک کردم.. باناراحتی آروم زمزمه کردم... لعنتی امروز بد زدمش حقش

نبود... لبم رو از روی خشم به هم دیگه فشردم برای چند لحظه چشم هام
رو بستم....

بعد یک ربع رسیدیم به درآزمایشگاه مدارکم رو برداشتمو از ماشین
پیاده شدیم...

با صدای زنگ گوشیم دست رو کردم تو جیبم.. بازحمت از داخل جیبم
بیرون کشیدمش... به صفحه اش نگاه کردم....

شماره ی ناشناس...

لمس گوشی رو زدم و گذاشتمش کنار گوشم....

_بله...

_سلام عشقم کجایی؟

_با صدای زنونه ی آشنایی که تو گوشم پیچید باخشم گفتم:

_خفه شو مهسیما... من عشق تو نیستم لعنتی....

گوشی رو با خشم خاموش کردم و داخل جیبم گذاشتم.. من چهجوری این
ملکه ی عذاب رو نه ماه تحمل کنم ..

_امیر رضا اوناهاشن

_آره دیدمشون..

.باخشم به سمتشون قدم برمیداشتم... بابا.. عمو... مهسیما.. روبه روشون
ایستادم فقط به بابا دست دادم و سلام کردم....

_امیر چرا دیراومدی...

_امتحان داشتم...

خواب بریم دیگه..

با صدای عمو به سمتش چرخیدم..

باتمسخر گفتم:

خیلی عجله داری تا زود تر این لکه ی ننگ رو بندازی به من...

دیگه حرفی نزدمو به سمت داخل سالن انتظار رفتم....

بعداز دادن آزمایش منتظر جواب بودیم...همش خداخدا می کردم که بگه خونتون به هم نمی خوره..

آقای امیررضا پناهی..

با صدای پرستار از روی صندلی بلند شدم و به سمت قسمت دریافت جواب رفتم...برگه ی آزمایش رو بیرون آوردم بادیدن جواب ..باخشم گفتم:

اه لعنتی...آخرین امیدم از دست رفت...

آرشام که کنارم ایستاده بود گفت:

چی شده...

کلافه گفتم:

هیچی بابا این دختره خیلی خرسانسه....

کلافه و اخمو روی صندلی کنار مهسیما کنار سفره ی عقد نشسته بودمو...انگشتم رو با حرص داخل همدیگه فشار میدادم.....

آقای داماد باشمام آیا وکیلیم...

خیره شدم به حاج آقا و بادر موندگی گفتم:بله....

عمو و زن عمو و محمد رضا شروع کردن به دست زدن ..ولی بابا و آرشام باناراحتی فقط سکوت کرده بودن مامانم که اصلا نیومده بود.. بعد امضا کردن صیغه نامه بدون توجه به بقیه از اتاق خارج شدم و به سمت بیرون محضر رفتم... کنار محضر به ماشین تکیه داده بود که

چشم افتاد به یک طلا فروشی... یاد اسرافتادم لبخندی زدمو به سمت مغازه رفتم وارد طلا فروشی شدم..

_ سلام خوش اومدین.. بفرمایین از کدوم خوشتون اومده..._

_ یه پلاکو زنجیر شیک می خواستم.._

فروشنده لبخندی زدو به داخل ویتترین اشاره کرد..

چندتا پلاک روشیشه گذاشت.. چشم افتاد به یه پلاک به شکل پروانه این واقعا شیک بود یک لحظه تو گردن اسرافتورش کردم چقدر به اون پوست سفیدش میومدم.. لبخندی زدمو گفتم...

_ بی زحمت اینو برام بیارید..._

_ چه خوش صلیقه..._

فروشنده پلاکو زنجیررو داخل یک جعبه ی چوبی خیلی شیک گذاشت... بفرمایید مبارکتون باشه

جعبه رو از دستش گرفتم ..

_ ممنون .. خدا حافظ.._

وازمغازه با خوشحالی بیرون اومدم....

بادیدن مهسیما و بقیه جعبه رو داخل جیبم گذاشتم و اخم هامو تو هم فرو کردم... کنارشون که رسیدم.. مهسیما بانیش باز گفت:

_ امیر عزیزم چی خریدی.._

با خشم و بدون توجه به بقیه خریدم...

_ اولاً که من عزیز شما نیستم..._

دوما من هرچی ام که خریدم مطمعا باش به شما ربطی نداره پس نپرس ..

سوما برو گم شو تو ماشین بشین دیرم شده...

دهن مهسیماز برخوردارم باهانش باز مونده بود با کشیده شدن دستم ..به
عقب برگشتم...

_ بار آخرت باشه اینجوری باخواهر من حرف میزنیا....

عصبی خندیدمو سرم رو کج کردم دستم رو به گردنم کشیدمو با
خونسردی گفتم:

_ شما به جانمیارم...

محمد رضا باچشم های گرد شده به من خیره شده بود. با حرص چرخیدم
سمت مهسیما و بازوش رو محکم گرفتم در عقب رو باز کردم و هولش
دادم تو ماشین...

برگشتم سمت عمو و گفتم :

_ امروز آخرین باری بود که دخترتون رو دیدین..دیگه حتی نمیذارم
تلفنی ام باهانش حرف بزنید...

_ ولی امیررضا. تو نمیتونی...

_ با لبخند کجی که رو صورتم بود خیره شدم به زنعمو و گفتم:

_ چرا میتونم. آخه شوهرشم...

سرین در رو باز کردم نشستم تو ماشین..بابا کنار پنجره ایستادو گفت:

_ بدنباش اون فقط یه زنه بارداره بهش ظلم نکن میدونم اون درحقت بد
کرده ..فقط نه ماهه دیگه تحملش کن...

چشم هامو بستمو دستم رو روی صورتم گذاشتم

_ خداحافظ بابا مکث کوتاهی کردم دستم رو پایین انداختم..آرشام راه
بیوفت....

اسرا.....

نمیدونم الان چندساعته که باهمون خون خشک شده روی صورتم روی زمین دراز کشیده

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۲:۱۱:۱۷]

بودمو اشک میریختم... باپشت دست اشک هامو پاک کردم به سختی و با سردرد شدید از روی زمین بلند شدم.. از اتاق خارج شدمو مستقیم به سمت توالت رفتم.. توآینه خیره بودم به صورت رنگ پریده و خونیم..... زیر لب زمزمه کردم...

_امیررضا بامن بدکردی... نمیخشمت....

دوباره اشک هام روی گونه ام فرود اومدن... یه مشت پرآب سرد روی صورتم ریختم..... وبابی حوصلگی از اتاق خارج شدم....

به ساعت نیم نگاهی انداختم... ساعت ۱۱

تصمیم گرفتم ازخونه برم بیرون.. رفتم سمت اتاقم یه مانتوی آبی نفتی تاروی زانوم ویک شال مشکی و یک شلوار جین مشکی.. کتونی های مشکی ام رو پام کردم واز خونه بیرون اومدم..

به محض خروجم از داخل خونه سیاوشم از داخل خونه بیرون اومد... بادیدنم سلام کرد... منم این بار مثل آدم جواب سلامش رو دادم.. وارد آسانسور شدیم....

_ صورتت چی شده.. امیرزدنت...

جوابش رو ندادم..

_ حتی بااینکه میزنتت بازم دوستش داری؟

باخشم دستام رو کنارم مشت کردم..

_ اون اصلا نرمال نیست ولش کن قول میدم برات بهترین زندگی رو بسازم.... درضمن خیلی ام مهربونم...

با این حرفش کاسه ی صبرم لبریز شد به سمتش چرخیدم با خشم سرش داد زدم..

_ برو گم شو عوضی یه تارموی گندیده ی شوهرم رو با صدتا عوضی مثل تو عوض نمی کنم... از شدت خشم نفس نفس میزدم ... و همچنان خیره بودم تو چشم های گشاد شده ی سیاوش...
_ اینجا چه خبره؟

با صدای که شنیدم چرخیدم سمت صدا...؟

یه پسر هیکلی و خوش قیافه چشم ابرو مشکی....

_ اسرا باتوام می گم اینجا چه خبره.. این آقا مزاحمت شده؟

بادهن باز و چشم های گشاد نگاهش می کردم این کی بود من رو از کجا میشناخت....

_ اومد داخل آسانسور بازوی سیاوش رو گرفت و از داخل اتاقک خارجش کرد منم سریع به خودم اومدم و از اتاقک خارج شدم یقه اش رو گرفت و چسبوندش به دیوار...

باخشم از بین دندون هاش غرید..

_ چرادست از سر زن مردم بر نمیداری نکنه سرت به تنت زیادی کرده...

سیاوش که خیلی ترسیده بود و شوکه شده بود گفت:

دیگه مزاحمشون نمیشم...

دستش رو از یقه ی پیراهنش جدا کرد و جدی گفت:

_ پس برو گمشو عوضی... درضمن ... به اون دخترای رنگ و وارنگی که هر شب بایکیشون می خوابی سلام برسون...

سیاوش شوکه گفت:

_ تو از کجا میدونی؟

_ این آخرین بارت بود که دور و بر خواهرم میبینمت.. دفعه ی دیگه زنده ات نمیذارم

_ سیاوش سریع دوید و از برج خارج شد .

ومن متعجب به اون پسر جوون قد بلند و خوشتیپ نگاه می کردم... آروم به سمتم اومد لبخند زدو گفت:

_ مگه امیررضا نگفته بود که از خونه تنهایی بیرون نری چرا به حرفش گوش ندادی میدونی این سیاوش خیلی آدم عوضی عه... زبون باز کردم و گفتم:

_ شماکی هستین.. منو از کجا میشناسیم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

من پری محافظم اومدم حرف های امیررضا رو بهت ثابت کنم... بالحن خشنی گفتم:

_ پس بگو امیر آقا به شما گفته که بیایو این داستان خیالیش رو برام تعریف کنی... آره نه برادر من بهش بگو من بچه ی چهارساله نیستم.. بعد به سمت آسانسور رفتم دستم محکم کشیده شد به عقب و تو یک لحظه افتادم تو بقل اون مرد.. همینجور که خیره بودم بهش.. یک لحظه از شدت نوری که تو فضا تابید چشم هامو بستم .

_ بازکن چشم هاتو..

باترس چشم هامو باز کردم ..متعجب به اطراف نگاه میکردم. دستم رو جلوی دهانم گذاشتم تا جیغم درنیاد یه جای سرسبز روی یک کوه بلند بودم که پایینش یه دره بود پراز گل های زیبا اطرافم پر بود از پوانه ها ی رنگارنگ و بلبل که می خوندن.. شوکه به سمت اون مرد برگشتم.. بالبخند گفتم:

ببینم حالا حرف های شوهرت رو باور کردی...

خدای من اینجا کجاست واقعا رویایه...

اینجا دنیای پریهای محافظه...

درحالی که باذوق به اون مردنگاه می کردم گفتم:

یعنی امیررضا هرچی که گفته راست بود...

_بله که راست بوده... ما امروز فقط به خاطر امیررضا آوردیمت اینجا

میدونی که مریضه وتو تنها منبع آرامششی نذار دشمنانش موفق بشن و

ازپا بندازنش باهش مهربون باش ..اون واقعا ازاعماق وجودش

دوستت داره خواهش می کنم... بهش اعتماد کن..._

یعنی آرشامم یک پریه؟

آره اون یک فرمانده است ودرجه اش ازمن خیلی بالا تره..._

_واقعا..خدای من اصلا باورم نمیشه زندگیم شده مثل این فیلم های

تخیلی.._

مرد به ستم اومد و دسش رو روی شونه هام گذاشت وبا مهربونی

گفت:

_امیررضا برای ماخیلی عزیزه پس ازت خواهش میکنم..مراقبتش

باش..حالا وقت رفتنه چشم هاتو ببند درضمن به حرف شوهرت گوش

بده تنهایی ازخونه بیرون نرو...._

باشه چشم..

آفرین دخترخوب حالا چشماتو ببند.._

_آروم چشم هامو بستم اگرچه اصلا دلم نمیومد ازاون همه زیبایی دل

بکنم.._

حالا تا سه بشمارو چشم هاتو بازکن.._

یک... دو.....سه...

آروم چشم هامو باز کردم تو اتاقم بودم..

من الان کنار آسانسور بودم که...

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۲۱:۴۸ ۰۲/۰۹/۱۷]

خدایا چه بلای سرم اومده.. نکنه دیوونه شده باشم...

نه این اتفاق ها خواب و خیال نبودن ...

از اتاق خارج شدم به سمت حمام رفتم ..باید یه دوش بگیرم بد جوری خسته ام..

امیررضا.....

_ برای اسرا خریدیش..

لبخندی به روی لبم نشست جعبه رو داخل جیبم گذاشتم و خیره شدم به آرشام که نگاهش به خیابون بود..

_ دلم بر اش تنگ شده.. نفسم رو با صدا فوت کردم بیرون. نگاهم رو به روبه رو دوختم و ادامه دادم...

_ مثل چی پشیمونم نباید میزدمش.. دستم بشکنه..

دست های لرزون و مشت شدم رو روی پام فشار دادم.. باقرار گرفتن دستی به روی دستم نگاهم چرخید سمت آرشام..

_ غصه نخور از دلش در میاریم..

هیچیز تو این دنیا به اندازه ی اخم اسرا جیگرم رو نمیسوزونه..

_ زن و شوهر دعواکنن ابلهان باورکنن..

چشم هام رو بستم .

_نگه دار حال خوب دارم بالا میارم.

باصدای مهسیما سریع چشم هامو باز کردم..برگشتم سمتش آرشام
سریع ترمز کرد و مهسیما از ماشین بیرون پرید کنار جاده نشست ..

_آرشام برو ببین چشه....

_چرا من برم..

_من ازش بدم میاد نمیفهمی...

_میفهم ولی منم ازش بدم میاد..

_آرشام این رفتارت رو یادم میمونه رفیق...

باحرص دستگیره رو کشیدم و از پشت ماشین یه بطریه آب
برداشتم..کنار مهسیما نشستمو گفتم:

_بیا آب...

بطری آب رو ازم گرفت و مشتش رو پر از آب کرد و ریخت روی
صورتش..

روی جدول کنار خیابون نشستم خیره شدم به خیابون و آرام گفتم:

_اون بچه بچه ی شهابه...

سرم رو چرخوندم سمتش خیره شد بهم چشم ازش برداشتم و به گردنش
خیره شدم..

_مگه براتو فرقی ام میکنه...

پقی زدمو گفتم:

_حد اقل می فهمم که اون بچه حروم زاده نیست..

_آره بچه ی شهابه...

دوباره خنده ی حرصی و کوتاهی کردم و سرم رو تکون دادم ..

_انقدر دوستم داری که به خاطر من خودتو به این همه بی آبرویی زدی..
دوباره به صورتش خیره شدم اشک میریخت با صدای گرفته ای گفت:
زلیخا برای به دست آوردن یوسف کور شد من که هنوز کاری
نکردم... تو آخرش مال خودمی.. فقط مال من...

_ولی بیخود تلاش نکن تو راهو اشتباه اومدی مهسیما.. دلمن گیره یکی
دیگه است.. هر کاری کردم نتونستم عاشقت باشم.. نمیدونم دلیلش
گذشتت بودیا شهاب... ولی نتونستم دیگه... بهتر نیست تا دیر نشده
خودت از زندگیم بری بیرون..

دوروز دیگه که همه بفهمن با این بچه و این رسوایی می خوایی
چکار کنی حداقل الان مادر پدر شهاب به نوه اشون میرسن..

_بس کن امیر... بس کن....

باشه بس میکنم اگه حالت خوبه بلند شو بریم.. دستم رو به سمتش دراز
کردم.. دستم رو گرفتم آرام از روی زمین بلند شد... یه لحظه یاد بچه
گیهامون افتادم مهسیما همیشه پشتم بود همیشه هوامو داشت.. حالا بد
جور داغون شده... یه لحظه دلم بر اش سوخت اون همه چیزش رو پای
من گذاشته بود.. دستش رو برد سمت در ماشین تویک لحظه دستش رو
کشیدم سمت خودم پرت شد تو بغلم.. برادرانه تو آغوشم فشردمش
.. ناخداگاه اشک از چشم هام جاری شد با صدای آرومی گفتم:

دست از سر منو زندگیم بردار هم بازی بچه گی هام... بهم رحم کن
تا اینجاشم زیادی جلو رفتی.. به فکر بچه ات باش... من مال تو نیستم و
نخواهم شد.. اینو باهم خواهرانه بذارو برو... انقدر آزارم نده.. تو زلیخا
نیستی منم یوسف نیستم.. ته تهنه ماه دیگه کنار می بعدش تو
میمنیو رسوایی ..

از آغوشم جداش کردم در رو باز کردم کمگش کردم بشینه تو ماشین
خودم رفتمو جلو نشستم..

_ راه بیوفت آر شام..

آر شام سریع ماشین رو روشن کردو حرکت کردیم..

_ چرا بقلض کردی.. عاشقش نشی یه وقتی.. به خدا خودم میکشمت..

باخنده خیره شدم بهش نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره خیره شد به جلو..

_ خدا یکی زنم یکی اسرا اولین و آخرین عشقه منه ..

_ جلوی اسرا از این کار انکنی گناه داره حساسه..

دوباره خندیدمو گفتم..

دلم برای بغل کردنش یه ذره شده.. فقط چند ساعته که ازش دورم ولی انگار یک عمر گذشته....

_ عاشقی دیگه

_ برامن دیگه از عاشقی رد کرده...

اسرا.....

باصدای باز شدن درخونه سریع از روی مبل بلند شدم تصمیم گرفته بودم امیر رو ببخشم و باهانش حرف بزنم... شالم رو همینجور روی سرم انداختم.. به سمت در رفتم.. باباز شدن در دختر جوونی که آرایش ملایمی کرده بود وارد خونه شد و پشت سرش امیر رضا و آر شام هر سه خیره بودن به من وقتی اون دختر رو کنار امیر دیدم ناخدا گاه بغضم گرفت..

_ اسرا...

باشنیدن اسمم از دهن عشقم بغضم ترکیب باگریه به سمت اتاقم دویدم
 .. در رو قفل کردم پشت در نشستم زانو هام رو بغل ک دم دستم رو
 روی صورتم گذاشتم و گریه کردم..

_ اسرا درو بازکن.. بذار برات توضیح بدم..

_ اسرا جان درو بازکن.. امیررضا باهات حرف داره

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۳:۰۴ ۰۳/۰۹/۱۷]

امیررضا.....

_ اسرا بذار توضیحی..... آخ..

_ امیر چت شد داداش..

دستم رو گرفت .. روی زمین نشستم..

_ فرصت کجاست..

نفسم در نمیومد دستای لرزونم رو به سمت قلبم بردم..

_ اینکه خالی..

به زور و بریده گفتم:

_ دست... اسسر..... آخ...

سریع از روی زمین بلند شد..

_ اسرا بیا بیرون امیررضا حالش خوب نیست قرصاش تموم شده.. تو

رو خدا باز کن این درو..

اسرا.....

چی؟ حالش بده؟

سریع از روی زمین بلندشدم همیشه یه بسته قرص داخل کابینت میذاشتم
برای روز مبادا...

سریع دستم رو روی دستگیره گذاشتم .وکلید رو تو قفل چرخوندم
درباز شد آرشام با چهره ای نگران به من خیره شده بود امیررضام
افتاده بود روی زمین داشت نفس نفس میزد.خیلی هول شدم سریع
دویدم سمت آشپزخونه از داخل کابینت جعبه ی دارو هارو بیرون آوردم
بسته ی قرص رو برداشتم..

و به سمت راه رو دویدم سریع یکیشو درآوردم نشستم روبه روی
امیررضا...دستم رو به سمت دهنش بردم...قرص رو زیر زبونش
گذاشتم ..چشم هاشو بست...تند تند نفس نفس میکشید..درحالی که هق هق
می کردم دستم رو روی صورتش گذاشتم ...بعد چند ثانیه چشم های
خمارش رو باز کرد..خیره شد بهم..سفیدی چشم هاش به قرمزی
میزد..یک لحظه از نگاهش شرم کردم سرم رو پایین و لبم رو طبق
عادت به دندان گرفتم..

_ می خوام برم تو اتاقم..

باصدای خشدار وجدیش سرم رو بالا گرفتم...

آرشام بلند شد زیر بقلش رو گرفت و کمکش کرد از روی زمین
بلندشه...

سریع به داخل اتاقش رفتم پتو رو کنارزدم وکمکش کردم دراز بکشه..
سرفه میکرد حالش هرروز بدتر میشد..نمیدونم چرا ازدکتر فراری بود
درحالی که خودش پزشکی میخوند...

خواستم برم تو اتاقم تایک دل سیر گریه کنم..برگشتم که برم گرمای
دستی رو روی مچ دستم احساس کردم برگشتم سمتش امیررضا مچ
دستم رو گرفته بود.. به آرشام خیره شد ..

_برو درو قفل کن یک ساعت دیگه بیا درو بازکن..

آرشام نگاهی به من انداخت و رفت سمت در به خودم او مدمو تقلا کردم که مچ دستم رو از داخل دستش خارج کنم..

_ولم کن امیررضا من حرفی باتو ندارم....

_ولی من دارم..

_امیرولم کن ...

_اسرا باید باهات حرف بزنم لجبازی نکن حالم اصلا خوب نیست..میگم فقط نه ماه تحملش کن ولی فکر نکنم زندگی منو تو انقدر دووم بیاره..

بالین حرفش حصار اشکم شکست باخشم تو چشم هاش خیره شدم ..

_یعنی میخوایی طلاقم بدی..

مردونه خندیدم محکم دستم رو کشید و پرت شدم تو بغلش دست هاشو دور کمرم گذاشت گرمای آغوشش رو که احساس کردم دلم لرزید من این مردو بیش از اون چیزی که فکر می کردم دوست داشتم سرم رو سینه اش گذاشتمو بلند گریه کردم ...

_طلاقت بدم...تنها دلیل نفس کشیدنم رو...اگه بگم این لعنتی فقط به خاطر تو میتپه دروغ نگفتم..ولی نمیکشه دیگه نمیکشه. فکر نمی کنم بیشتر از چندماه دیگه زنده بمونم..

شدت گریه ام بیشتر شد..

_این حرف هارو نزن تو خودت نمیری دکتر....

نفسش رو صدادار بیرون داد چند تا سرفه کرد و باصدای گرفته درحالی که بایک دستش موهام رو نوازش می کرد گفت:

_کم آوردم اسرا..دیگه نمیکشم...تا اینجاشم به زور تحمل کردم تنها خوشی زندگیم تو بودی ..دیگه بسمه....

از این همه ناامیدیش دلم گرفت سرم رو بالا آوردم خیره شدم به صورتش ..چشم هاش بارونی بود داشت اشک میریخت مردمغرورم داشت اشک میریخت..

باناله گفتم:

امیررضا...

نگاهش جای دیگه ای بود...بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد بشه باصدای گرفته ای گفتم:

جانم....

محکم بقلش کردم و درحالی که اشک میریختم گفتم:

دیدی دروغ گفتمی؟

من بهت دروغی نگفتم؟

چراگفتمی؟مکت کردم بینیم رو بالا کشیدمو ادامه دادم..

تودروغ گفتمی که وستم داری...چون اگه دوستم داشتی هیچ وقت حرف رفتن رونمیزدی حداقل به خاطر من سعی می کردی خوب شی ..آخه من غیرتو کیرو دارم .هیچ فکرکردی بعدتو باید تنهایی چکارکنم...

صدای هق هقش میومد این اولین باری بود که گریه اش رو میدیدم..._

دیگه حراز جدایی نزن امیر من بدون تو میمیرم...انقدر خودخواه نباش...

قول میدی دیگه باهام قهر نکنی؟

_لبخند زدمو سرم رو بالا آوردم خیره شدم تو چشم های بارونیشو گفتم:

قول نمیدم..ولی سعی ام رو میکنم..

پقی زدو گفت:

_ پس سعی می کنی..._

شیطون خندیدمو گفتم:

_ آره

منو بیشتر بهخودش فشرد.. بین بازوهای مردونش گرفتارم کرد من معتاد گرمای آغوشش شده بودم معتاد دیدنش

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۳:۱۳:۱۴]

_ دوستت دارم اسراحتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رومیکنی..

باشیطنت به تقلید از خودش گفتم:

_ نه بابا؟

مردونه خندیدوگفت؟

_ آره بابا..

وایی که من برای این خنده های مردونش جون میدادم..

بالبخند خیره شدم بهش و گفتم:

_ امیر فردا بریم دکتر.. نگونه فقط به خاطر من..._

_ باشه بهش میگم...._

_ به کی؟

_ به امیررضا.._

باناله یه بیشگون از بازوش گرفتمو گفتم:

_ اذیتم نکن جدی گفتم:

باشه فردا یه ولت دکتر می گیرم..خدارو چه دیدی شاید غصه برگشت و نمردیم...

عه امیبیبیر...

جان امیر..تو فقط اسمم رو صدا بزنی قول میدم نمیرم به دکترم نیازی ندارم..

نخیر حرفت رو عوض نکن فردا با هم میریم دکتر همین...

دستورم میدی..

بله ..دستورم میدم...

بیا کنارم بخواب...

نگاهش کردم چشم هاشو روی هم فشار میداد

نگران از روش کنار رفتم ..

امیر خوبی..

بگیر بخواب خوبم.....

دوباره اشکم دراومددستش رو بقل کردم سرم رو به بازوش چسبوندم..

گریه ات برا چیه فسقلی...گریه نکن اعذاب می کشم وقتی اشکها تو میبینم...

فردا حتما بریم دکتر...

باشه تو گریه نکن..قول میدم فردا بریم دکتر....

راستی برای خانوم خوشگلم یه هدیه خریدم...

بازوق اشک هامو پاک کردم..دست کرد داخل جیبش نگاهم چرخید سمت صورت رنگ پریده اش...خیره بودم به صورتش که باصداش به خودم اوادم..

بالبخند گفت:

_بفرمایید تقدیم به شما باعشق فراوان...مکثی کردو خیره شد توچشم
هام ..

بابات سیلی که بهت زدم واینکه بدون اجازت زن گرفتم معذرت می
خوام..بلند خندیدم .

به چی میخندی شیطون...

_خیلی زرنگی رفتی زن گرفتی حالا بایه هدیه می خوایی سروتهش
رو هم بیاری..

اونم مردونه خندیدو گفت:

دیگه تو به بزرگی خودت ببخش..چیزی بود که ازدستم برمیومد....

شوخی کردم..ممنون..

حالا بازش کن..

جعبه رو ازدستش گرفتم یه جعبه ی چوبیه خیلی زیبا بود درش رو
باز کردم..باچیزی که دیدم ذوق زده به امیررضا خیره شدم یک پلاک
به شکل پروانه.....

_امیررضا خیلی قشنگه.....ممنون

قربونت عزیزم...

به سمت گردنم بردمش پشت به امیررضا نشستمو گفتم:

میشه ببندیش..

امیررضا بازحمت نشست.دوطرف زنجیر رو تو دستاش گرفت صدای
نفساش به گوشم میرسی.بعد چند دقیقه باصدای خفه ای گفت:

اه لعنتی..نمیتونم ...دستام میلرزن..

برگشتم عقب..

تویک لحظه بدون فکر پریدم بقلش باتمام تواتم بقلش کردم..

خوب میشی عشقم غصه نخور...

آروم ازش جدا شدم ..

دراز بکش..

با اخم غلیظی روی تخت دراز کشیدم پلاک و زنجیر رو به سمت گرفت ..گونه اش رو بوسیدم واز تخت پایین اومدم..کنار آینه ایستادمو سعی کردم خودم ببندمش وخیلی زود موفق شدم سارا فونم رو بایک حرکت از تنم خارج کردم تاب بندی سبز رنگی تنم بود به سمت امیررضا رفتم چشم هاشو بسته بودو ساعدش رو روی چشم هاش گذاشته بود...نشستم کنارش ساعدش رو برداشتم ..خیره شد بهم..مات موند دست راستش رو بالا آورد روی بازوم کشید...
پقی زدو گفت:

تو واقعا تنها شانس زندگیم بودی..

بایک حرکت دستم رو کشیدم سمت خودش افتادم کنارش چرخیدم سمت .. چشم های خمارش رو به لبم دوخته بود ..تویک لحظه باقرار گرفتن لبش بروی لبم انگار تمام وجودم به آتیش کشیده شد وحشیانه لبم رو میبوسید به سمت گردنم رفت بوسه ای به روی گردنم نشوند...تمام بدنم رو لمس می کرد .

آخ....

ایستاد نفسش رو با درد بیرون داد صورتش روجمع کردو افتاد روی تخت..سریع از روی تخت پایین اومدم لباسم رو تنم کردم به سمت دررفتم. محکم به در می کوبیدم..

آرشام بیا امیررضا حالش بد شده آرشام.....

در حالی که گریه می کردم نیم نگاهی به امیررضا انداختم.. صورتش
کبود شده بود..

آرشام تورو خدا بیا...

صدای چرخیدن کلید تو قفل اومد در باز شد آرشام جلوم ظاهر شد..

چی شده اسرا..

بادستای لرزون به سمت امیررضا اشاره کردم..

المییر رضا داره میمیره...

باچشم های گردشده منو کنارزدو وارد اتاق شد....

امیررضا چت شده پسر...

اسرا بیا کمک کن...

به سمت آرشام رفتم کمک کردم امیررضا رو انداخت رودوشش از اتاق
خارج شدیم اون دختره به سمت امیررضا اومد ..

چی شده..؟

کسی جوابش رو نداد هرسه از خونه خارج شدیم...

امیررضا.....

چشم هامو آروم باز کردم....

دکتر به هوش اومدش...

من کجام...

بیمارستانی...

به اطراف نگاهی انداختم

زنش هنوز بیهوشه...

_بله دکتر... طفلی باردارم هست وقتی شوهرش تو تو اون وضع دیده بدجور ترسیده...

_حقم داشت بترسه آخه رنگش بدجور کمبود شده بود مام اولش فکر کردیم مرده...

داشتن باهم حرف میزدن..

دکتر به ستم چرخیدو گفت:

وضع قلبت خیلی بده چرا زودتر دکتر نیومدی.. سر خود قرص مصرف میکردی...

خودت که هیچی اون زن بارداریت چه گناهی داره... داداشت میگفت از دکتر فرار میکنی... بیا خوبه حالا همه به خاطرت حرص بخورن...

یه سری قرص برات نوشتم اگه با این قرصا بتونیم وضع قلبت رو نرمال نگه داریم خوبه در غیر این صورت باید عمل پیوند بکنیم.. قرص هاتو به موقعه بخور انقدر اون زنت رو حرص نده.. مکث کرد لبخند زدو گفت:

_بابا شدی خواهشن به خاطر اون

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۳:۵۸:۱۴]

کوچولو از این به بعد به خودت بیشتر برس....

چشم هامو بستم و با صدای خفه ای گفتم:

_باشه... چشم...

_برادرش نیومده....

تو همین لحظه در رویک پاشنه چرخید و باز شد.. چرخیدم سمت در
 آرشام باچهره ای آشفته وارد اتاق شد نگاهی به من انداخت و به
 سمتون اومد .

دکتر بفرمایید داروهاشو گرفتیم...

بعد چرخید سمتم.. محکم بقلم کردو گفت:

_امیررضا بدجور ترسوندیم ..خدایی نکرده اگه بلایی سرت میومد
 جواب پریا رو چی میدادم....._

خودش رو از مجدا کرد پیشونیم رو بوسیدو گفت:

جواب دل خودم رو چی میدادم..

لبخند زورکی زدمو گفتم:

خوبم نگران نباش...

_امیررضا بهتری

باصدای آشنایی آرشام ازم دور شد به سمت صدای مهسیما چرخیدم..

بالبخند گفتم:

به هوش اومدی...

ها؟؟؟؟

هیچی..حالت خوبه..؟

آره خوبم.....

_ببین پسر جون ..اینارو هرشب میخوری..سرساعت..اینارو هم قبل

صبحونه...این یکی ام ماهی یک بار..

فردا صبح مرخصی..._

فعلا...خداحافظ.._

دکتر و پرستار رفتن بیرون..

خیره شدم به آرشام..

_ اسرا کجاست..

_ اسرا بیرونه میادش حالا...

_ کدوم بیرون چرا باشمانیومدش...

باصدای باز شدن در چرخیدم سمت در.. اسرا بود یه پرستارم دونبالش
اسراگریه می کردو رنگش پریده بود پرستار زیر بقلش رو گرفته بودو
سعی داشت آرومش کنه...

سرجام نیم خیز شدم. آرشام به سمت اسرا دوید..

_ چرا باین حالت اومدی... خانوم پرستار مگه نگفتم نذارید بیادش..

_ چه جوری نذارم داشت خودش رو میکشت.

اسرا اشک ریزان به سمتم اومد..

_ اسرا من خوبم اشکات بر اچیه؟؟

خودش رو با گریه توبغلم انداخت سرش رو روی سینه ام گذاشتو با
هق هق گفت:

_ گفتم تنهام گذاشتی...

_ قربونت برم گریه نکن چه به روز خودت آوردی... آخه تو

حرفی نزد فقط صدای هق هقش میومد..

_ اسرا وقتی تو ماشین تو اون حالت دیدش غش کرد حالا مونده بودم
کدومتون رو بگیرم..

_ این دکتره خنگ میگفت مهسیما غش کرده..

مهسیما با تعجب گفت:

_منو از کجا میشناخت..

_گفت اون زنت که بارداره..

آرشام بلند خندیدو گفت:

_خوب حتما این یکی زنتم حامله است..

_چی؟؟؟؟؟؟؟ قلبم ضعیفه بامن از این شوخی هانکن...

_اسرا چی میگه این...

اسرا باتمام نیروش بقلم کرده بودو حرف نمیزد فقط اشک میریخت..

_قربونت برم بلندشو ببینمت ..داری خودت رو از بین میبری.. ببین رنگت پریده...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۴ ۰۵:۰۰]

امیررضا منو مهسیما میریم خونه. اسراپیشت میمونه ..

سرش رو بگوشم نزدیک کردو گفت:

_مبارکه داداش

گونه ام رو بوسیدو خدا حافظی کردو همراه مهسیما از اتاق خارج شدن

هنوز ناباورانه به اسراکه تو بغلم بود نگاه می کردم.

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم دستم رو روی سر اسرا گذاشتم و بالحن مهربونی گفتم:

_اسرا آرشام راست میگه تو مامان شدی..

سرش رو بالا آورد. خیره شد تو چشم هام..لبش رو به دندون گرفت و نگاهش رو ازم گرفت:

دستم رو به سمت صورتش بردم چونه اش رو گرفتم و سرش رو بالامماس با صورتم کردم..

_ آره اسرا جواب منو بده..

باشرم گفت:

_ آره.. خودمم از پرستار شنیدم..

_ یعنی من دارم بابا میشم..

_ آره..

دستم رو تو موهام فرو کردم بلند خندیدم..حالم دست خودم نبود نمی دونستم باید از خوشحالی چه غلطی بکنم.تتها کاری که اون لحظه به فکرم رسید این بود که دستش رو کشیدم سمت خودم بین بازو هام فشارش دادمو تویک لحظه خودم رو به لباس رسوندم..

اسرا.....

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب اونم بدون هیچ مقاومتی ازم فاصله گرفت.

بالبخندخیره بود تو چشم هام.محو چشم های میشی رنگش شدم..خیلی خوشحال بود.

_ اصلا باورم نمیشه دارم بابا میشم.

بهش لبخند شیرینی زدمو گفتم:

چقدر بهت بابا بودن میاد.

خندیدو گفت:

_ شوهر خوبی که نیستم خداکنه حداقل بابای خوبی بشم.

مشت آرومی به سینه اش زدمو گفتم:

_ تو بهترین شوهر دنیایی .. من خیلی خوشحالم که کنار مردی مثل تو زندگی می کنم.

_ آخ ...

_ چی شد ..

_ بابا من حال خوش نیست این هندونه ها چیه زیر بقلم میذاری ..

خندیدم کج نگاهش کردم ..

_ امیبیبیر ...

مردونه خندیدو گفت:

_ اسرا خودتو برام لوس نکن ... به خدا گناه دارم مخصوصا که دیگه

نمیتونم بهت دست بزنم ... می خوایی روانیم کنی دختر ..

از خجالت دستم رو روی صورتم گذاشتمو باناله گفتم:

_ امیر تورو خدا از این حرف ها نزن ..

_ دوست دارم

دستش رو روی دستم گذاشتو دستم رو از روی صورتم برداشت

_ اه ... بردار دستتو خانومم

مهسیما

تمام وجودم داشت آتیش میگرفت خون خونم رو میخورد ... اسرا

باردار بود .. وقتی محبت های امیر رضا رو بهش میبینم روانی میشدم

دوست دارم اون چشم های آبیش رو از کاسه در بیارم .. الان یه هفته

است که امیر رضا از بیمارستان مرخص شده اسرا چهل و هشت ساعته

مثل پروانه داره دورش میچرخه ... حتی نمیذاره به اتاق امیر نزدیک

بشم .. دیگه از دستش خسته شدم دلم می خواد خفه اش کنم ..

با حرص وارد اتاق شدم.. روی تخت نشستم. و نول زدم به کمد روبه روم.. ناخداگاه اشکهام راه خودشون رو پیدا کردن و به روی گونه ام ریختن... یاد اون روزی افتادم که امیررضا منو تو آغوش گرمش گرفت...

از روی تخت بلند شدم احساس کردم هوای اتاق خیلی برام سنگین شده.. نفس کم آوردم خودم رو هق هق کنان به پنجره رساندم.. دست انداختمو پنجره رو باز کردم خیره شدم به بیرون همه جا سیاه بود.. درست مثل قلب من.. من برای رسیدن به عشقم همه کار کردم حتی غرورم رو شکستم... میدونم که عشقم یک طرفه است ولی خواب چکارکنم عاشق شدم دست خودم که نیست...
_ میخوایی امیررضا مال تو باشه..

با صدای خش دار و کلفتی که از پشت سرم اومد با وحشت به عقب برگشتم..
با وحشت و بریده بریده گفتم:

_ت... تو....

همون موجود وحشتناکی بود که اون عکس هارو بهم داده بود... دوباره برگشته بود.. با خنده به سمتم اومد. باترس یک قدم به عقب برداشتم.. که با دیوار برخورد کردم و متوقف شدم... با چشم هایی گرد شده از ترس خیره شده بودم بهش و اون همچنان به سمتم قدم برمیداشت.. نفسم رو باترس به بیرون فوت کردم...

روبه روم ایستاد نول زد تو چشم هام.. با صدای خشناری گفت:

_ میخوایی کاریکنی که اون دختره رو بدون درد سر از سر راهت برداری..

با صدای لرزونی گفتم:

_ آاره..میخوام..

_حاضری برای به دست آوردن امیررضا به هرکاری دست بزنی
...مکت کوتاهی کردو ادامه داد..

_حتی قتل...

با وحشت چشم هامو بستمو گفتم:

_آره...حاضرم..

وحشتناک و آهسته خندید..

_خوبه..خیلی خوبه....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۰۹:۳۴ ۰۴/۰۹/۱۷]

باترس آب دهنم رودفرو دادم تو چشم های قرمزش خیره شدم و گفتم:

_ولی اسرا باوجوداون

دستش رو ،روبه روم گرفت. کیسه ی کوچیک قهوه ای رنگی تو
دستش بود..

_برش دار..

_این چیه؟

_بااین میتونی ازشر اون دختره راحت بشی...

باچشم هایی گردشده گفتم:

_یعنی اسرارو بکشم.؟

_آره..نکنه پشیمون شدی؟

اگه اون دختررو ازسرراحت برنداری بایدآرزوی داشتن امیررضارو
به گورببری...

_نه...پشیمون نشدم..

سریع دستم رو به سمت کیسه بردم و برداشتمش...
خشدار خندیدو گفت:

_خوبه..آفرین به تو دختر .معلومه خیلی امیررضارو دوست
داری...که حاضری به خاطرش آدم بکشی...

_آره خیلی دوستش دارم..خیلی...

_بریزش داخل چایی یآب...هیچکس متوجه نمیشه که تو سم ریختی تو
چابیش این یه سم خیلی قویه...

_ولی پزشک قانونی میفهمه سم باعث مرگش شده...

خش دار خندید بادیدن دندونای وحشتناکش یک لحظه ترس برم داشت..

_نترس این سم مخصوص ادریسه خودش درستش کرده..هیچ کس
متوجه نمیشه که چجوری مرده...

لبخند کجی زدمو گفتم:

_چه خوب یعنی ازشر اون دختره راحت میشم...

_آره تو فقط زودتر دست به کارشو...

باصدای ضربه به در سرم رو به سمت در چرخوندم

_مهسیمااونجا چه خبره ؟حالت خوبه؟چرا دررو باز نمی کنی؟

باصدای امیررضا چرخیدم سمت اون موجود..

نبود ..

رفته بود ...سریع سم رو داخل کشو گذاشتمو رفتم سمت در...

امیررضا.....

خیره بودم به چشم های آبیس کنارم دراز کشیده بود... جذاب نگاهم میکرد.. نمیدونم چرا از وقتی خبر پدر شدنم رو شنیدم عشقم به این دختر بیشتر شده.. دستم رو روی شکمش گذاشتمو درحالی که غرق در چشم هاش بودم بالحن آرومی گفتم:

_ کی لگد میزنه....

ریز خندیدو گفت:

_ امیر رضا هنوز یک ماهشم نشده..

_ فقط بگو کی..؟ میخوام بدونم؟

_ نمیدونم.. شاید پنج ماهگی؟

پقی زدمو گفتم:

_ قربونش بره باباش..

_ فکر نمی کردم انقدر بچه دوست داشته باشی؟

_ کدوم مردرو دیدی که از بچه بدش بیاد... من عاشق بچه ام.. و

یک لحظه دلشوره ی عجیبی به جونم افتاد.. خودم رو انداختم کنار اسرا....

_ چی شدی امیر قلبت..

_ نه نگران نباش..

معمولا این حس وقتی به سراغم میومد که اون موجودات بهم نزدیک میشدن.. ولی الان تو خونه.. امکان نداره...

سریع از رو تخت پایین پریدم..

_ امیر کجامیری.. هنوز حالت خوب نشده...

بدون توجه به حرف های اسرا از اتاق خارج شدم.. به سمت اتاق آرشام رفتم.. در اتاق رو با احتیاط باز کردم.. همه چیز سر جای خودش بود..

آرشام خواب آلود گردنش رو مستقیم کردوباصدای گرفته گفت:

_چی شده امیر..؟

جدی گفتم:

_بلندشو افراد ادریس وارد خونه شدن....

سریع سرجاش نشستو باتعجب گفت:

_چی؟

از اتاق خارج شدم به سمت اتاق مهسیما رفتم... دستگیره رو پایین دادم

قفل بود... چندبار به در کوبیدم...

_مهسیما اونجا چه خبره حالت خوبه؟ چرا در رو باز نمیکنی؟

آرشام به سمتم دوید.

_امیر رضا واقعا وارد خونه شدن..

_آره خیلی نزدیک شدن احساسشون کردم..

_نکنه بلایی سرش آوردن..

_نمی.....

صدای چرخوندن قفل اومد وبعد درباز شد با دیدن مهسیما خیالم راحت

شد نفسم رو بیرون دادمو خیلی جدی گفتم:

_چرا انقدر دیر در رو باز کردی...

_خواب بودم.. چیزی شده؟

مشکوک نگاهش کردم.. بادت کنارش زدم و وارد اتاق شدم.. چشم هامو

بستم ..

..بدجور تو این اتاق احساسشون می کنم... انگار اینجا بودن.. به

مهسیما خیره شدم نکنه بلایی سرش بیارن..

خیلی جدی گفتم:

_امشب بیا تواتاق من بخواب..

_چی؟

به سمت صدا چرخیدم اسرا متعجب نگاهم می کرد..

رفتم سمتش دستش رو گرفتمو درحالی که از اتاق خارج میشدم گفتم:

_آرشام بیارش تو اتاقم..

وارد اتاق شدیم اسرارو آروم به دیوار چسبوندم بادت در اتاق رو بستم..شیطوه خیره شدم تو چشم هاش بدجور خواستی شده بود بالبخند گفتم:

_وقتی حسود میشی خیلی خواستی ترمیشی...

نگاهم لغزید سمت لبای صورتیش..تویک لحظه به سمت لبشم یورش بردم وحشیانه لبش رو میبوسیدم ..سرم رو به زیر گلوش بردمو شروع کردم به بوسیدنش..تویک لحظه باشنیدن صدای در خودم رو به چوونش رسوندمو یه گاز کوچولو زدم که جیغش دراومد...

_خوب باش حسودخانوم فقط یه شبه.

درحالیکه به سمت تخت میرفتم دستم رو داخل موهام فروکردمو گفتم:

_بیا تو..

آرشام همراه مهسیما وارد اتاق شدن...

_ممنون آرشام بی زحمت برو پتو و بالشتشم بیار

_باشه..

وازاتاق خارج شد..

بالبخند خیره شدم به اسرا و مهسیما و به شوخی برای حرص دادن اسرا
گفتم:

_ نه اینجوری همیشه ...

اسرا متعجب گفت:

_ چی نمیشه؟

_ باید یدونه دیگه ام بگیرم...

_ اسرا باخشم به سمتم اومد بامشت کوبید به بازمو گفت:

_ میکشمتا از این حرفا نزن...

_ اوه. اوه خانوم رحم کن یه وقت نکشی منو این بچه ها بی پدر میشن..

تویک لحظه کشیدمش سمت خودم افتاد تو بغلم... سریع خودش رو از تو
بغلم بیرون کشید و نشست کنارم...

_ ساعت خوابه ها شازده..

باخنده خیره شدم به آرشام....

_ چیه حسودی میکنی باز من می خندم...

_ بگیر بخواب فردا دانشگاه داریا..

_ باشه تو برو نگران نباش....

آرشام از اتاق خارج شد از کنار اسرا بلند شدم.. پتورو برداشتمو گوشه
ی تخت پهنش کردم بالشتم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۴:۰۳:۱۰]

نداختم روش و خودمو انداختم رو پتو.. چشم هامو بستم و گفتم:

_ اسرا یه امشبه رو با مهسیما روی تخت بخواب خانوم جونم..

و خیلی زود خوابم برد....

بالحساس نوازش دستی به روی موهام آروم چشم هامو باز کردم اسرا محکم بغلم کرده بود سرم رو بالبخند چرخوندم سمتش.. با چیزی که دیدم متعجب بلند شدم نشستم...
باخشم گفتم:

_ مهسیما اینجا چه غلطی می کنی؟

با مظلومیت گفت؟

_ یه امشب رو بذار بغلت بخوابم اسرا که خوابیده تورو خدا... فقط می خوام تو آغوشت باشم... منم یه جورایی زنتم... مگه نه...
چشم هامو روی هم گذاشتم و باز کردم یه نگاه به اسرا انداختم خواب بود...

دلم بر اش سوخت اگه بغلم بخوابه که چیزی ازم کم نمیشه.. آروم به سمت تخت رفتم پیشونی اسرارو بوسیدم و آروم گفتم:

_ قربونت برم منو ببخش ولی دلم بر اش میسوزه فقط همین یه باره...

برگشتم روی پتو طاق باز دراز کشیدم دستم رو باز کردم به مهسیما اشاره کردم که بیاد...

لبخند زدو به سمت اومد کنارم دراز کشید سرش رو روی دستم گذاشتو محکم بغلم کرد.. سرم رو چرخوندم سمت دیگه با اینکه دوستش نداشتم ولی دلم بر اش میسوخت...

تا صبح بیدار بودم میترسیدم اسرا بیدار شه و مارو ببینه حدودای ساعت ۳:۵ بود که از کنار مهسیما بلند شدم به سمت روشویی رفتم وضو گرفتم نمازم رو که خوندم دوباره برگشتم تو اتاق خودم رو روی تخت انداختم اسرارو محکم و باعشق تو بغلم گرفتم .. چرخید سمت تو خوابو بیداری گفت:

_ اه اذیتم نکن امیر

محکم به خودم فشارش دادمو گفتم:

_ دوستت دارم لوس خانوم...

حرفی نزدو فقط لبخند زدو سرش رو بیشتر به سینه ام فشاردادو
باصدای خش داری گفت:

_..مثل من!!

_شیطون...

چشم هامو بستم و خوابیدم...

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۴:۲۵:۱۷]

مهسیما.....

چشم هامو آروم باز کردم..بابغض به جای خالی امیررضا نگاه کردم
نبود...رفته بود..یاد دیشب افتادم یاد گرمای آغوشش..یاد بوی عطر
تنش...برگشتم سمت تخت آروم نشستم..باصحنه ای که دیدم ناخداگاه
اشک از چشم هام فروریخت احساس کردم یک لحظه قلبم از شدت درد
منفجر شد...امیررضا بالبخند اسرارو تو بغلش گرفته بود...اون
از کنارم رفته بود ..

برایک لحظه دستام از شدت خشم مشت شد بانفرت خیره شدم به اسراو
بی صدا جوری که فقط خودم شنیدم گفتم:

_ اسرا نابودت می کنم امیررضا مال منه...متعلق به منه ..وبه زودی
به دستش میارم...

بأحرص از روی زمین بلند شدم وبه سمت اتاقم رفتم...وارد اتاقم شدم
درو قفل کردم به سمت کتو رفتم ..کشورو به سمت خودم کشیدم و

بازش کردم.. کیسه ی سم رو برداشت تو دستم مشتش کردم خیره شدم
به دیوارو باخشم گفتم:

_ امروز این اسرای عوضی رو نابود میکنم اون لیاقت امیررضارو
نداره.....

اسرا.....

_ وایی امیر قطع کن.. به خداخوبم..

.. اسرا وقتی میگم مراقب خودت باش.. بگو چشم انقدریه چشم گفتن
برات سخته.....

_ باشه چشم عزیزم مراقبم...

_ غذاتو خوب بخور وسایل سنگینم بلند نکن

_ باشه .. باشه... باشه

اسرا خیلی مراقب فسقل بابا باش.... باحرص گفتم.

_ خداحافظت عزیزم.. قطع کن..

_ باشه بابا خداحافظ.....

لمس گوشی رو زدم. و گذاشتمش روی اپن.. با لبخند او مدمو کنار
تلویزیون نشستم این مردو اقعادوست داشتنیه مخصوصا حالا که باباشده

...کانال هارو بالاوپایین میکردم که مهسیما بالبخند او مدمو روبه روم
نشست بهش خیره بودم یک تاپ بندی قرمز بایک شلوارک لی آبی
تنش بود.

بالحن مهربونی خیره شد تو چشم هامو گفت:

_ حالا که باردارشدی نباید انقدر به خودت فشارببیری عزیزم.. از صبحه
افتادی به جون این خونه..

اوه آفتاب امروز از کدوم طرف در اومده که مهسیما خانوم نگران من شده.. لبخند زورکی زدمو گفتم:

_ ممنون که به فکرمی ولی من عادت دارم به کار کردن..._

از روی مبل بلندشده و همزمان که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

_ حالا که امروز انقدر زحمت کشیدی و خسته شدی من برم برات یه چای بریزم تا خستگیت دربیاد.._

واقعا از رفتارش تعجب کرده بودم تا دیشبم به زور باهام حرف میزد حالا اینجوری دلسوزی میکنه حالش خوبه این دختر... نکنه دیشب چیزی به سرش خورده..

مهسیما.....

دوتا استکان داخل سینی گذاشتم یه چشمم به در بود که یه وقتی اسرا نیادش.. سریع چایی هارو ریختم تو استکان ها..

کیسه رو باترس و دست های لرزون از داخل جیبم شلوار کم در آوردم.. درش رو باز کردم بایک قاشق کمی از پودر رو برداشتم ریختم داخل یکی از استکانها و همش زدم وقتی پودر کاملا حل شد نفسم رو باترس فوت کردم بیرونو گفتم:

_ امیررضا دیگه مال من میشه مال خودم...._

سینی رو برداشتمو به سمت پذیرایی رفتم لبخند مصنوعی هم روی لبم بود.. کنار اسرا که رسیدم خم شدم استکان حاوی سم رو خودم جلوش گذاشتم و بالبخند گفتم:

_ نوش جونت عزیزم... بخور یه ذره خستگیت درره از صبح خیلی کار کردی..._

بالون چشم های آبی و درشتش خیره شد تو چشم هامو گفت:

_ ممنونم..._

_ خواهش میکنم گلم... _

خودمم اومدمو روبه روش نشستم ومنتظر شدم تا چاییش رو بخوره...
بعد چند ثانیه استکانش رو برداشت. قلب با شدت به سینه ام می کوبید
.. ازش بدم میومد اون امیررضای منو ازم گرفته بود حالا باید میمردهم
خودش و هم اون بچه اش خیره شد به منو گفت:

_ قند نیاوردی.. _

چشم ازش برداشتمو گفتم:

_ عه یادم رفته الان میارم... _

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۴:۲۷:۱۷]

بااسترس از روی مبل بلندشدم وبه سمت آشپزخونه رفتم...

_ داخل کابینت کنار یخچاله.. _

_ باشه باشه... _

در کابینت روباز کردم قندون رو برداشتم وبه سمت اسرا برگشتم. قندون
رو گذاشتم .. جلوش.. بالبخند ازم تشکر کردو یک قند برداشت و داخل
دهانش گذاشت...

_ تو خودت نمیخوری؟ _

آب دهانم رو قورت دادمو استکانم رو برداشتم... یک قند داخل دهانم
گذاشتم...

اسرا چایی رو سرکشید ومنم استکان رو جلوی دهانم گرفتم ویک نفس
از زور استرس همش رو سر کشیدم.. واستکان رو روی میز گذاشتم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۴:۵۰:۱۷]

اسرا.....

به محض اینکه مهسما از کنارم بلند شد تا بره قندون رو بیاره خم شدم استکان هارو جابه جا کردم. معلوم نیست دختره ی ایگیری چرا مهربون شده.. ازش بعید نیست تو چایی مرگ موشی کوفتی چیزی ریخته باشه..

چاییم رو دستم گرفتم و منتظر شدم تا قندون رو بیاره..... بعد دوسه ثانیه برگشت قندون رو روی میز گذاشت..

ممنون...

بالبخت رفت نشست.. سر جاش بدجور بهم خیره بود حالا یقین پیدا کردم چیزی داخل چایی ریخته.. یک قند از داخل قندون برداشتم گذاشتم داخل دهنم و گفتم:

تو خودت نمی خوری؟

لبخندی زدو قندی از داخل قندون برداشت گذاشت داخل دهانش استکانم رو جلوی دهانم گرفتم و کمی از چایی رو خوردم اما اون تمام چاییش رو یک نفس فروداد..

کمی ترسیدم نکنه چیزیش بشه..

باترس گفتم:

چی تو چایی ریخته بودی؟

بلند خندیدو گفت:

مرگ

باچشمائی گشادشده بهش خیر شدم ..کم کم خنده اش جمع شد ابرو هاش روبه هم نزدیک کرد دستاش رو به سمت گردنش برد .ازروی مبل بلند شد..فکرکردم داره شوخی می کنه وحشت زده وباصدای لرزونی گفتم:

_ شوخی نکن مهسیما این ادا هاچیه درمیاری..._

نگاهم کرد دهنش رو باز کرد و تا چیزی بگه که حجم زیادی خون ازدهانش بیرون زد وروی زمین افتاد بلند جیغ کشیدم رفتم بالاسرش سیاهی چشم هاش به سفیدی میزد ...تشنج کرده بود و هم چنان خون بالا میوورد دستم رو وحشتزده روی دهانم گذاشتمو باتمام قدرت جیغ میزدم ازترس به سمت بیرون خونه دویدم .رفتم سمت واحد سیاوش باتمام قدرتم به درمی کوبیدم بعد چند دقیقه سیاوش بیرون اومد بادیدنم وحشت زده گفت :

چی شده اسرا این چه سرو وضعیه..

درحالی که نمیتونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم دست سیاوش رو گرفتمو به سمت خونه بردمش ..

سیاوش بادیدن اون صحنه شوکه شد ..

_ اسرا چه اتفاقی افتاده...._

خوادم رو پشت سر سیاوش مخفی کردم تا صحنه ی جون دادن مهسیما رو نبینم سیاوش برگشت منو تو آغوشش گرفتو سعی کرد آرومم کنه...اون لحظه تکیه گاهی غیراز سیاوش مزاحم پیدا نکرده بودم

گریه نکن الان زنگ میزنم به امیررضا..آروم باش..

به دست های لرزونش خیره شدم...به زور شماره ی امیررضارو گرفت صدای خخخمهسیما میومد ومنبیشتر خودم رو به سیاوش میچسبوندم..وگرم شدت پیدامی کرد..._

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۱:۰۲ ۰۴/۰۹/۱۷]

امیررضا.....

_امیررضا... هویی ..باتوام...

باصدایی که شنیدم برگشتم عقب..

_چته پهلوم و سوراخ کردی..چی می خوایی؟

_برگت رو درست بگیر منم ببینم.

اون جا چه خبره...مثل اینکه جلسه ی امتحانه ها...پناهی

بالخم برگشتم ..پسره ی دیوونه خواب یکم درس بخون خیرسرت قراره

پزشک یک مملکت بشی ..

سریع تمام سوالات رو جواب دادمو از روی صندلی بلند شدم به سمت

استاد رفتم ..برگه رو روبه روش گرفتم..

درحالی که برگه رو ازم می گرفت گفت:

_قلبت بهتره..

_لبخندزدمو گفتم:

_بله خوبم استاد ممنون..

_خدارو شکر .

ازاستاد خداحافظی کردم ازکلاس خارج شدم.....

دست کردم داخل جیبم گوشیم رو بیرون کشیدم.سر جلسه ی

امتحان.خاموشش کرده بودم..دکمه اش رو فشار دادم و روشنش کردم...

بیست تا تماس ناموفق..پانزده تا از سیاوش و پنج تا از آرشام..یک

لحظه دلهره افتاد به جونم ..خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده که هم سیاوش

زنگ زده هم آرشام..قدم هام رو به سمت ماشین تند تر برداشتم...هنوز

از سالن دانشگاه خارج نشده بودم که آرشام رو دیدم که داره به سمتم

میدوه..دستم رو روی قلبم گذاشتم از شدت اضطراب داشت به شدت به سینه ام میکوبید..همون جا بالای پله ها متوقف شدم..آرشام از پله ها بالا اومد روبه روم رودوتا پله پایین تر ایستاد باچهره ای پراز تشویش گفت:

_امیررضا یه اتفاق خیلی بعد افتاده..

باناباوری گفتم:

_اسرا طوریش شده..

_نه..مهسیما مرده...

یک لحظه پاهام سست شدنو افتادم روی زمین..

آرشام نشستو نگران گفت:

_امیررضا آروم باش..

با ناباوری گفتم:

_چه جوری مرده...

_توخونه ..

مکث کوتاهی کردوگفت:

_سیاوش گفت اسرا

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۵:۱۶:۱۰]

چی سیاوش...از شدت خشم رگ کنارگردنم ورم کرد باحرص از روی زمین بلندشدم ..

_بیابریم ببینم چه بلایی سرم اومده....

تقریباً هارو به سمت پایین دویدم .. از حیاط دانشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم. سریع سوار ماشین شدیم .. آر شام پاش رو روی پدال گاز گذاشتو سریع از اون محل دور شدیم ..

دوسه دقیقه بینمون سکوت بود .. گیج شده بودم دستام میلرزیدن ... مهسیما مرده بود باورم نمیشه آخه چه جوری

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون آوردم .. به صفحش خیره شدم دستام از شدت اضطراب میلرزیدن .. نمیتونستم شماره بگیرم .. حال واقعا بد شده بود نمیتونستم مرگ مهسیما رو باور کنم ... هرچی که بود راضی به مرگش که نبودم آخه ماباهم بزرگ شده بودیم ... این چه تقدیر تلخیه خدا ... ناخدا گاه جصار اشکم شکست و به روی گونه ام فرود اومدن .. دست های لرزونم رو جلوی صورتم گرفتم :

اول شهاب حالا مهسیما ... کلافه دستم رو از روی صورتم به پشت گردنم بردم با کلافگی گفتم:

_ آخه چجوری مرده. اون که تا

دیشب خوب بود.

_ اینقدر خودتو اذیت نکن امیررضا

برای قلبت خوب نیست .

_ چجوری خودم رو اذیت نکنم اون دختر تو خونه ی من امانت

بود .. بدبخت شدم آر شام جواب عمو رو چی باید بدم

کلافه گوشه رو به سمت آر شام گرفتم ..

_ بگیر زنگ بزن به اسرا باید باهش حرف بزنم دارم دیوونه میشم ..

گوشه رو ازم گرفتو شروع کرد به گرفتن شماره .. دستای لرزونم رو تو

موهام فرو کردم و عصبی موهام رو چنگ زدم ..

_ بیاسراست

نیم نگاهی به آرشام انداختم و سریع گوشی رو از دستش قاپیدم...
_ الو اسرا... _

باشنیدن صدام صدای گریه اش تو گوشی پیچید...

انگار قلبم فروریخت و زیر پام خالی شد

_ اسرا چی شده عزیزم آرشام چی میگه... _

باهق هق و بریده گفت:

_ امیر مهسیما مردش... _

_ خیلی خوب حالاتو آروم باش کی الان اونجاست.. _

_ پلیسا اینجاهستن، زود بیا امیر من خیلی میترسم... _

_ باشه فدات شم تو راهیم تا ده دقیقه ی دیگه میرسیم تو خودت رو اذیت نکن.... _

باحرص گوشی رو روی داشپرت انداختم.. ونفسم رو بادرد بیرون دادم... _

امیر احسان..... _

خیره شدم تو صورتش سرش پایین بودو هنوز گریه می کرد از حرفش تعجب کرده بودم ..پس شوهرش خیلی سن بالاست...مرتیکه پولداره دیگه برای خودش حرمسرا راه انداخته... _

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۵: ۳۹: ۱۸]

تک سرفه ای کردم.. بطریه آب معدنی روسرکشیدم... کمی آب که خوردم بطری رو روی میز گذاشتم... چشم هامو ریز کردم خیره شدم بهش البته سرش پایین بود و هق هق می کرد.. بالحن جدی گفتم:

پس چرا شوهرت نیومد...

درحالی که سرش پایین بود با صدای گرفته ای گفت:

باید دیگه برسه..

بیش از چندبار ماجرارو ازش پرسیدم به نظرم داره راست میگه بعد این همه بازجویی بانگاه کردن به آدما متوجه می شم که چه کسی راست میگه و چه کسی دروغ ...

سروان یه چیزی پیدا کردم...

برگشتم سمت صدا.. خیلی جدی گفتم:

چی پیدا کردی؟

کیسه ی قهوه ای رنگی رو بالا گرفت و گفت:

به نظرتون این چیه قربان ..

چه میدونم

به سمت دختر برگشتم..

تو بگو این کیسه چیه....

سرش رو بالا آورد با چشمان قرمز شده به کیسه خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:

نمیدونم.. تا حالا این کیسه رو ندیده بودم...

برگشتم و نگاهم رو از دختر گرفتم..

به نظرت چیه رضا...

قربان احساس می کنم سم باشه...

سم.. یعنی تو میگی تو چاییش سم بوده..

__بله قربان مگه این خانوم نگفت که بعد خوردن چایی به این روز افتاد...__

سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم.. دوباره خیره شدم به دختر.. یعنی این دختر به خاطر پول هوش رو باسم کشته ..حتما می خواسته از میدون به درش کنه.
ولی اصلا بهش نمیاد...__

بدون اینکه چشم از دختر بردارم خیلی جدی گفتم:

__قاشق و اون کیسه ی سم رو بفرست انگشت نگاری..
__باشه چشم...__

توافقارم بودم که باصدای سرباز محمدی به خودم اومد.
__چیه محمدی؟__

__قربان شوهرش اومد..__

کنجکاو بودم این مردپولداره دوزنه رو ببینم.. خیره به محمدی بودم که دختر خیلی سریع از روی صندلی بلند شد و به سمت پذیرایی دوید شوکه از رفتارش دستم رو به گردنم کشیدم... از روی صندلی بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم..

مرد جوون و خوش قیافه ای رو دیدم که اون دختر رو بقل کرده بود خیره بود به جنازه..

و مرد دیگه ای که کنارشون ایستاده بود .. نزدیکشون شدم چشم های مرد خیس از اشک بود...__

روبه روش ایستادم و خیلی جدی گفتم:

__سلام سروان رستگار هستم..__

فکر نکنم این شوهر دختره باشه خیلی جوونه...__

خیره شد تو چشم هام .. نگاهمون تو یک لحظه درهم گره خورد احساس کردم همه جا تاریک شد زیر پاهام فرو ریخت هیچی نمیدیدم داشتم سقوط میکردم .. هرکار که کردم فریاد بکشم نمی تونستم .. خدای من چه اتفاقی برام افتادش .. نه

امیررضا..... خیلی سریع از اتاق آسانسور بیرون اومدم باانبوه جمعیت مواجه شدم خودم رو از بینشون رد کردم یک سرباز جلوم رو گرفت:

_ کجا اجازه نداری بری داخل..

باخشم از بین دندونهام غریدم...

_ من شوهرشم..

سرباز وقتی چهره ی خشمگینم رو دید کنار رفت... سریع وارد خونه شدم.. اولین چیزی که دیدم چشم های باز و سروصورت خونی مهسیما بود.. احساس کردم نفسم بند اومد دستم رو به سمت قلبم بردم اشک ها از چشمم جوشیدن.. جلوی چشمهام روتار میدیدم. نمیدونستم باید چه عکس العملی داشته باشم نفسم رو با زور بیرون دادم.. فقط خیره بودم به صورت خونیش... آرام وزیر لب زمزمه کردم:

_ مهسیما چه بلایی به سرت اومده..

خیره بودم به پیکر بی جون مهسیما که یکی محکم خودش رو تو آغوشم انداخت به خودم اومدمو به بغلم نگاه کردم

_ اسرا .. تو خوبی؟

_ امیر مهسیما مرده جلوی چشم هام جون دادش من میترسم دارم دیوونه میشم..

و بیشتر خودش رو تو بغلم فشار داد ...

دستم رو دور کمر اسرا قلاب کردم..

_ آروم باش .. خانومم...

دوباره اشک ریزان خیره شدم به مهسیما...

_ سلام

سروان رستگار هستم..

به کنجکاوی سرم رو به سمت صدا چرخوندم...

با دیدن فردی که روبه روم بود خشکم زد خیره بودم بهش . چند ثانیه طول نکشید که باافتادنش روی زمین به خودم اومدم.. متعجب اسرارو ازخودم جداکردمو به سمت آشپز خونه دویدم یک لیوان پراز آب کردم برگشتم سمت سروان روی زمین افتاده بودو افرادش نگران صدایش میزدن .. آبرو روی صورتش ریختم باوحشت هینی کشیدو تند تند شرو کرد به نفس کشیدن....

امیراحسان رستگار مردی که عاشق طناز بود ... هیچ موقعه چهره اش یادم نمیره

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۵ . ۳۸:۲۲]

دستم رو روی صورتش کشیدم..

بالحن مهربونی سعی کردم آرومش کنم..

_ نترس نترس

کلافه و متعجب بهم نگاه می کرد..

امیراحسان.....

در حال سقوط بودم به قعر تاریکی همه جاتاریک بود .. در حال یکتا کردن بودم که بابرخورد ماده ی سردی به روی صورتم چشم هامو بستم ووقتی بازکردم دیگه خبری ازاون تاریکی نبود برگشته

بودم... قلبم با شدت به سینه ام میکوبید.. تند تند نفس میکشیدم.. ترسیده
بودم.. من قبل این چشم هارو دیده بودم آره قبلانم تو چشم ایی یک نفری
غرق شده بودم.. باقرار گرفتن دستی به روی صورتم آروم سرم رو بالا
گرفتم...

سعی داشت آروم کنه..

با صدای خشارو برید گفتم:

_ من تو رو کجا دیدم..

شونه هاش رو بالا انداخت...

_ بهتری؟

_ آره.. خوبم

آروم به کمک محمدی از روی زمین بلند شد ..

_ همسرتون مضمون اصلی این پرونده هستن باید با خودمون ببریمش
اداره ی پلیس..

با خشم گفت:

_ زن من بارداره

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۶: ۱۷: ۱۰]

بدون نگاه کردن بهش در حالی که هنوز سرگیجه داشتم از کنارش رد
شدم و به سمت درخونه قدم برداشتم :

_ دختره رو بیارین اداره...

به سمتم اومد مچ دستم رو گرفت: خیره بود بهم ولی من از نگاه کردن به
اون چشم ها وحشت داشتم خیلی خشک و جدی گفت:

_ هم سنش کمه هم بارداره من خودم میارمش...

شونه به شونه ی هم ایستاده بودیم یک وجبی از من بلندتر بود... سرم رو به سمتش چرخوندم خیره شدم به موهای لختش که روی پیشونیش ریخته شده بود.. نمیدونم چرا احساس کردم میتونم به این مرد اعتمادکنم..

_باشه پس پشت سرمون راه بیوفتید..

مچ دستم رو رهاکرد ..ومن بدون هیچ حرفی راهی اداره شدم...
خاطره ی سقوط تو تاریکی یک لحظه ام از جلوی چشم دور نمیشد.. چقدر وحشتناک... راز این چشم ها چیه .من هر جور که شده باید ازش سردر بیارم...

امیررضا.....

تموم شد... مهسیمام مثل شهاب رفت.. سر هیچ رفت...

_به اسرا خیره شدم که سرش رو روی پاهام گذاشته بود و خوابیده بود.. چشم از اسرا برداشتم به اطراف نگاهی انداختم... یاد دو ساعت پیش افتادم که چجوری بادادو فریاد اون سروان بی کله رو راضی کردم که من رو هم با اسرا بفرسته داخل بازداشتگاه... دستم رو روی سر اسرا گذاشتم و آروم با خودم زمزمه کردم:

_نمی دونم الان خوشحال باشم که اسرا عقلی کرده و استکان چایی رو جابه جا کرده یا ناراحت مهسیماباشم که با اون بچه بازی مسخره اش خودش رو به کشتن داد..

نفسم رو باصدا فوت کردم بیرون حتما تا الان عمو فهمیده ...

_خیلی خوشتیپی داداش؟

سرم رو بالا گرفتم غیر از منو اسرا سه تا زن هم تو اتاق بودن که هر سه شون رو تو پارتی گرفته بودن.. اخم رو غلیظ کردم و بالحن بدی گفتم:

_ برو بتمبرگ سرجات..._

از قیافش معلوم بود از اوناش بوده.. ولی دوتا دختر دیگه مظلومانه
و باترس نشسته بودن یه گوشه. در حالی که میخندید گفت.
خوش به حالش زنته..

لعنتی ولکن نبود.. از شدت خشم فکم منقبض شده بود لبم رو روی هم
فشار دادمو نفسم رو با حرص فوت کردم بیرون سرم رو به اطراف
تکون دادمو از بین دندون هام غریدم..

_ لاله الا الله ببین چجور تو زندانم دست از سرما بر نمی
دارن... شیطونه میگه..._

_ چیشده امیررضا..._

نگاهم چرخید سمت اسرا.. بازور بلند شد نشست.. خیره شد تو چشم
هام.. باناله گفت:

_ کی میریم امیر نکنه منو ببرن زندان..._

دستای سردش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

_ شده از ایران فراریت میدم میبرمت یه کشور دیگه ولی نمیذارم یه
روزم زن و بچم بین این همه خلافکار زندگی کنن اینو بهت قول
میدم.... مرد نیستم اگه به قولم وفا نکنم.._

_ ولی من خیلی میترسم امیررضا

با باز شدن در نگاهم رو از اسرا گرفتم... در باز شد و سربازی تو چهار
چوب در قرار گرفت..

_ آقای پناهی بیایید بیرون... آزاداین.._

شوکه از روی زمین بلند شدم

_ آزادیم به همین راحتی..._

_بله آزادین بفرمایید بیرون

اسرا از روی زمین بلند شد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

امیر برو دیگه میگه آزادم...

دستم رو داخل موهام فرو کردم و از داخل اتاق بیرون اومدم .. پشت سر اوسرباز قدم برمیداشتیم که به سالن رسیدیم..

_عوضی پس فطرت میکشمت.. باصدای آشنایی که اومد سرم رو بلند کردم زن عمو باخشم به سمت اسرا میومد نزدیک شد دستش رو بالا برد تاسیلی به صورت اسرا بزنه که دستش رو تو هوا گرفتم اسرا دوید پشت سرم خانوم پلیسی که اونجا بود به سمتمون دوید و زنعمو رو از مون دور کرد ..بابا و عمو و محمد رضا از داخل اتاقی بیرون اومدن... امیر احسان و آرشامم بودن..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۶:۰۷:۱۵]

محمد رضا تاجشمش به من افتاد به سمت دوید باخشم فریاد میزد..

_لعنتی خواهرم رو کشتی کثافت...

روبه روم ایستاد دست مشت شدش رو به سمت پرتاپ کرد..

که رو هوا و توافاصله ی چندسانتی دستی گرفتش و مانع برخوردش با صورتم شد..

متعجب چرخیدم سمتش امیر احسان بود..

از بین دندون هاش غرید...

_برو اونور مرتیکه تا ننداختم بازداشتگاه..

محمد رضا با حرص و چشم های قرمز شده گفت:

_این لعنتی قاتله خواهرمنو کشته .. شما طرف کی هستین...

امیر احسان جلورفت روشونه اش رو پاک کردو گفت:

_من طرفدار حقم... حالا برو بشین... اگه یه بار دیگه از این رفتار ها
ازت ببینم مستقیم .. بازداشتگاه
مفهومه...

محمد رضا بااخم بهم هیره شدو گفت:

_لعنتی انتقامم رو ازت می گیرم
اینو گفتو باحرص از مون دور شد وروی نیمکت نشست.. امیر احسان به
سمتم چرخید.. همراه زنت بیاتو اتاق...
بابا عمو رو گرفته بود .. آر شام به سمت او مد..
_امیر تمام قضیه رو بر اش گفتم..
باتعجب نگاهش کردم..

_کدوم قضیه...

_ماجرای مهسینارو دیگه..

_آها خوب کردی؟

دست اسرارو گرفتمو به سمت اتاق قدم برداشتم.. چند تقه به در زدم..
_بفرمایید..

دستگیره ی دررو چرخوندم .. دررو به سمت داخل هول دام..

_برو داخل خانومم

اسرارو ارد اتاق شد و من پشت سرش

وارد شدم نگاهی به اتاق انداختم

_بفرمایید بشینید..

خیره شدم بهش دستی به گردنم کشیدمو دست دیگه امر و روکمر اسرا گذاشتم..

برو خانوم...

نشستیم روی مبل دونفره ..

امیر احسان.....

روبه روم نشسته بود ..ازش خیلی خوشم اومده مخصوصا وقتی رفتارش رو با همسرش دیدم..

دوستت همه ی داستان رو برام تعریف کرد درضمن جواب انگشت نگاری ام اومدش روی کیسه واون قاشق اثر انگشت زنت بوده...

باتعجب نگاهم کرد..متوجه شدم تعجبش برای چی بوده..._

این زنت نه اون یکی..شانس آوردی زنت عقلش رسیده چایی هارو جابه جا کرده ...

مقتول قاتل خودش شد

و همسرتون آزاده درضمن جواب آزمایش ژنتیک که درخواست کرده بودی رو هم از جنین گرفتن..بچه مال تو نبودش..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۶:۲۳:۱۹]

اینو به عمومت گفتم..

ممنون .. لطف کردین...

دستم رو روی میز تکیه گاه کردم کمی خم شدم..خیره شدم به موهای پریشونش که روی پیشونیش ریخته شده بود و گفتم:

ولی من یک کار شخصی باهات داشتم.....

زنت رو بفرست بره بیرون...

امیررضا...

کار خصوصیش چیه شاید بابا قضیه ی دختر شدنم رو بر اش گفته..

به اسرا نگاهی انداختم..

دستش رو گرفتمو به سمت در بردم دستگیره رو چرخوندم و در رو باز کردم اولین کسی رو که دیدم آر شام بود ..

_ آر شام مراقب اسرا باش من با سروان کار دارم...

آر شام به سمتمون اومد..

_ باشه تو برو..

وارد اتاق شدم در رو بستم... به سمت مبل رفتم و نشستم...

کاملا چرخیدم سمتش..

_ بفرمایید حرفتون رو بزنید...

_ تا اون جاکه من میدونم حاج مرتضی سه تا دختر بیشتر نداشت...

ولی امروز گفت که تو پسرشی.. فرزند ارشدش

_ خیلی جدی گفتم:

_ خوب ایرادش چیه؟

_ من از اینکه تو پسرش باشی تعجب نکردم ...

_ پس چی مشکل کجاست:

مکت کرد به صندلی تکیه داد و نفسش رو با کلافگی فوت کرد بیرون..

_ مشکل من چشmateه.. ... من قبلا این چشم هارو دیده بودم ..خواهرت

طناز من خاستگارش بودم... حتما بهت گفتن.. اونم مثل تو آدمو

غرق در چشم هاش میکنه...

می خوام قضیه ی چشم هات رو بدونم...

بابی تفاوتی گفتم:

قضیه ای نداره چشمه دیگه. شما توهم زدی جناب...

مردونه خندیدو گوشی تلفن رو برداشت.

یزدانی چندلحظه بیاتاق من...

درحالی که تکیه داده بود به صندلی دستش رو روی لبش گذاشته بودو نگاه می کرد..._

نفسم رو باحرص بیرون دادم و تکیه دادم به مبل..._

_الان بهت ثابت میکنم که حرف بیخودی نمیزنم

یک تای ابروم رو بالا دادمو مردنه خندیدم.._

_حالا چی به تو میرسه که می خواهی ثابت کنی؟

چشم های من هرجوری که هست به خودم ربط داره اصلا دلایل کنجکاوی تو رو نمیفهمم ..._

_کنجکاوم فقط همین

کنجکاوی تون...

باصدای ضربه به در حرفم نصفه موند..برگشتم سمت در سربازی توچهارچوب در ظاهر شد.._

احترام گذاشت..._

بیا جلو...

سرباز نزدیکمون شد.

امیراحسان خیلی جدی گفت:

ببین چشم های این آقا چه رنگیه..._

سرباز با تعجب گفت:

__چی... قربان.. چکار کنم؟

__ مگه کری می‌گم ببین چشم هاش چه رنگیه...__

__چشم قربان نزدیک اومد خیره شد تو چشم هام منم خیره شدم تو چشم هاش یک ثانیه نشد که چشم هامو بستم سرباز بیچاره فریاد زدو چشم هاشو بست از روی مبل بلند شدمو سرش رو بین دست هام گرفتم ..

__چشم هاتو باز کن...__

آروم چشم هاشو باز کرد شوکه بود..

__بشین...__

کمکش کردم نشست روی مبل امیر احسان لیوان آبی رو روبه روی سرباز گرفت..

__یکم آب بخور..__

امیر احسان کمرش رو صاف کرد ایستادو خیره شد بهم ..

__برای چی چنین چشم هایی داری

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۳:۰۹ ۰۶/۰۹/۱۷]

کلافه دستم رو به گردنم کشیدمو خیلی جدی گفتم:

__دیگه داری زیادی تو زندگی شخصیم دخالت می کنی سروان..__

به سمت در خروجی رفتم دست بردم سمت دستگیره ی در که دستش روی مچم قرار گرفت..

__تا رازت رو نفهم نمیذارم بری من هنوز جواب سوالم زو نگرفتم...__

کلافه به سمتش برگشتم..

د اگه بگم باور نمی کنی؟

_تو بگو قول میدم باور کنم.

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون..

چرخیدم سمتش....

باشه این سربازرو رد کن بره منم زنمو بفرستم خونه...

دستش رو از روی دستم برداشت..

باشه...

دستگیره رو چرخوندم و دررو باز کردم... با خروجم از اتاق آرشام و اسرا از روی نیمکت بلند شدن و به سمت اومدن... اسرا باناراحتی گفت:

امیرچی شده چرانمیدارن بریم...

اسراتو با آرشام برگردین خونه منم میام..

امیررضا تنهایی خطرناکه...

نترس شاید باسروان پیام...

امیررضا نکنه به جای من تورو نگه داشتن..

لبخندی زدمو گفتم:

_نه عزیزم امیراحسان فامیله یه کارخصوصی داره باهام.. شما برید خونه.. درضمن ..درساتو یه مروری بکن.. فرداام حتما سرموقع برو

مدرسه امروز مدیریت زنگ زده بود..دیگه بسه تنبل

بازی...فهمیدی..فکر نکن مامان شدی درسو ترک می کنی نه ازاین

خبرانیستش..

باشه میخونم فقط زودبیاخونه...

باشه چشم شما تشریف ببرید..

_ آرشام چیزی نخورده ها .. یه غذای مقوی برایش بگیر..

باشه ای گفتنتو رفتن..

_ امیرزود بیا..

_ باشه برو..

_ دستم رو کلافه تو موهام فرو کردم وبه سمت اتاق برگشتم خواستم درو بازکنم که درباز شد واون سرباز از در خارج شد.... متعجب نگاهی بهم انداختو از کنارم رد شدو رفت.... پشت سرش وارد اتاق شدم.. امیر احسان روی مبل نشسته بودو به من نگاه میکرد.. رفتمو کنارش نشستم...

_ حالا شروع کن.. ماجراجیه...؟

خندیدم سرم رو به اطراف تکون دادمو گفتم:

_ مثل بچه ها شدی؟

اونم خندید .

_ آره کودک درونم بد جور فعال شده..

_ پس تا آخرش گوش کن البته فکر نکنم باور کنی....

از اول داستان رو برایش تعریف کردم اونم مثل یک پسر خوب تمام داستان رو بالذت گوش میداد.. هرکی زن این مرد بشه خوش بختیش تضمینه پسره خیلی خوبیه..

داستان که تموم شد لبخندی زدمو گفتم:

_ باور نکردی نه ...؟

خیلی جدی گفت:

_ باور کردم ... آخه مگه چند نفر تو دنیا چشم هاشون مثل چشم های تو

آدمو تو خودش غرق می کنه...

داداش بذار باهم دوست باشیم منم می خوام تو این راه کمکت کنم می
خوام کنارتو و آرشام باشم...

_نه همیشه آخه اونا میتونن خودشونو غیب کنن فقط منو آرشام
میبینمشون..

منم می خوام باشم بگو چشم ..می خوام رفیق فاب هم باشیم دلَم میخواد
کنارت باشم نجات دهنده...

دستش رو به سمتم دراز کرد...خیره شدم به دستش نفسم رو فوت کردم
بیرون دستم رو به سمت دستش بردم و آروم فشار دادم..

_پس خوش اومدی رفیق....

بلند خندیدو گفت:

ولی خدابهم رحم کرد چایی ریخت روم...

_چرا؟

_فکرش رو بکن اگه باتو ازدواج می کردم الان من ازت

باردار بودم...

هر دو خندیدیم...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۷:۵۷:۱۴]

اسرا

الان یک ساعتی میشه که از امیر رضا جدا شدیم و برگشتیم و در حال
حاضر خونه ی سیاوشیم ..راستش میترسیدم وارد خونه بشم...روی
مبل دراز کشیده بودمو به آرشام و سیاوش خیره بودم ...که مشغول
حرف زدن باهم بودن....

چشم هامو آروم روی هم گذاشتم... ولی دوباره لحظه ی جون دادن مهسیما اومد جلوی چشم هام و دوباره باوحشت چشم هامو باز کردم... پتورو کمی بالا ترکشیدمو با بغض گفتم:

چرا امیر رضا نیومدش...

هردوشون به سمتم چرخیدن..

آرشام بالحن مهربونی گفت:

نگران نباش دیگه باید پیداش بشه...

پتو رو روی سرم کشیدمو با ناله گفتم..

من میترسم... چرا انقدر دیر کردش...

نمیدونم چند تا یک دقیقه گذشت که با صدای زنگ گوشی آرشام پتو رو پایین آوردم... آرشام از روی میبل بلند شد و به سمت در رفت... حالا فقط صداشو میشنیدم...

الو امیر..

خونه ی سیاوشیم..

پشت دری ..

با صدای باز شدن در پتو رو کشیدم روی سرم..

اسرالم اینجاست؟

چرا آوردیش اینجا؟

سلام آقا امیر ..

سلام...

حالا مگه چی شده صداتو بردی بالا...

دوست دارم صدامو ببرم بالا تو چکاره ای..

_ بیا و خوبی کن..

_ خوبی تو نخواستیم دادش..

_ امیر آروم باش حالا چی شده مگه...

_ تازه میگی چیشده این یارو چشمش دونبال ناموس منه اونوقت تو برگشتی آوردیش خونش...

اسرا... اسرا... کجایی.. بیا بریم خونه..

آروم روی مبل نشستم.. چرخیدم سمت در امیر رضا باچهره ای اعصابانی و اخم غلیظی به سمتم اومد سریع چشم ازش برداشتمو از روی مبل پایین اومد .. خیره شدم بهش باخشم دستم رو گرفتمو از خونه خارج شدیم .. به سمت واحد رفتیم آرشام دررو باز کرد و وارد خونه شدیم به سمت اتاق امیر رضا رفتیم ... دررو پشت سرمون بست و به سمت تخت رفتیم.. جدی گفت:

_ بشین ببینم...

وبه تخت اشاره کرد..

نشستم روی تخت.. کنارم نشست و خیلی جدی گفت:

_ مگه تو نمیدونی که من از اون پسره ی عوضی بدم میادش .. هان سرم رو پایین انداختم ...

دستش رو روی چونم گذاشتو سرم رو مماس باسرش کرد و خیره شد تو چشم هام...

_ چرا هرچی که میگم خلافش رو انجام میدی... هان...

آب دهنم رو قورت دادمو با صدای بغض آلودی گفتم:

_ من می ترسیدم پیام تو خونه همش یاد لحظه ای میوفتم که مهسیما جون میداد...

غیر از خونه ی سیاوش جایی نبود که بریم..
باخشم فریاد زد..

_د.. اسمشو نیار لعنتی مگه نمیگم ازش بدم میاد..

خیلی وحشتناک شده بود.. از ترسش بریده بریده گفتم:

_باشه باشه حالا یه خبیطی کردم دیگه تکرار نمیشه.. چرا انقدر حرص میخوری برا قلبت خوب نیست .

_همش تو باعث میشی که حرص بخورم .. تواگه انقدر به فکرمی حرص نمیدادی...

از حرفی که زد خیلی ناراحت شدم عصبی گفتم:

_یعنی چی امیر من جونمم برات میدم تو چرا بهم تهمت میزنی..

عصبی از روی تخت بلند شد کلافه دستش رو به گردنش کشید و خیره شد توچشم هام.. و بالحن خشنی گفت:

_من بهت تهمت میزنم آره..

_آره

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۷:۰۸:۱۷]

غلط کردی این حرف رو به من میزنی...

_درست حرف بزنی..

_من درست حرف میزنم این تویی که حرف دهننت رو نمیفهمی؟

_سرم رو عصبی به چپ و راست تکون دادم گیج شده بودم سرم به شدت درد می کرد من کار اشتباهی نکرده بودم ..که حالا سزاوار این همه توهین باشم....

اشک هام به روی گونه ام فرود اومدن...
با ناله گفتم:

_خیلی بدی امیررضا.. تو داری حرصت از مردن مهسیمارو سرمن خالی میکنی خیلی دوست داشتی الان من به جای اون میمردم مگه نه..
باخشم دستش رو بالا برد .باترس جیغ زدمو جلوی صورتم رو گرفتم...

باصدای بلند فریاد زد ..

د...منو بشناس اسرا...منه لعنتی به خاطر تو چه کاراکه نکردم اونوقت تو خیلی راحت برمی گردی می گی که دوست داشتم تو جای مهسیمابودی.. آره منو اینجوری شناختی..اگه می گم نرو خونه ی اون لعنتی دلیل دارم ...بفهم...

انگشت اشاره اش رو تهدید کنان به سمتم گرفتمو تکون داد..

دیگه اسمم نمیاری ..فهمیدی..تو تو اتاق خودت منم تو اتاق خودم تو امروز قلب منو شکوندی اسرا حرفات مثل یک تیر به قلبم خورد..باخشم از اتاق زدبیرون ودررو محکم به هم کوبید شوک زده دستم رو روی صورتم گذاشتم خودم رو روی تخت انداختم سرم رو توی بالشت فرو کردم شروع کردم به گریه کردن... امیررضا رفت... برای اولین بار باهام قهرکردو رفت...آخه مگه من بهش چی گفتم که انقدر ناراحت شد

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۷. ۱۹:۳۰]

امیررضا.....

کلافه از اتاق زدم بیرون تمام وجودم رو خشم فراگرفته بود باید از خونه دور میشدم مرگ مهسیما حرف اسرا و رفتنش به خونه ی اون پسره همه ی اینا باعث شد که تمام حرصم رو روی اسرا خالی کنم

..

باید دور میشدم باید چند ساعتی رو برای خودم توتنهایی می گذروندم....

_امیررضا چپشده...؟

بادست آرشام رو کنار زدمو با حرص غریدم..

_برو اونور می خوام تنها باشم....

این موقعه ی شب خطرناکه...

بدون اینکه جوابش رو بدم کفش هامو پوشیدمو از خونه خارج شدم...
آرشام...

کوچه به کوچه تعقیبش میکردم ..

مثل آدمای شکست خورده زیر بارون قدم میزد...خدایا الان سرما می خوره..وضعیت قلبم که نگو..._

ای کاش پاهام میشکستواسرارو نمی بردمش خونه ی سیاوش...یه نیم ساعتی زیر بارون دونبالش میرفتم ناگهان ایستاد تکیه داد به یک درختو سر خورد روی زمین..._

به سمتش گام های بلند برداشتم..._

رسیدم بهش سراسیمه روبه روش زانو زدم..دستم رو روی شونش گذاشتمو تکونش دادم سرش به حالت افتاده بود موهای لخت و خیشش آویزون بود و ازش آب میچکید باتکون های من پیکربی جونش روی

بعد یک ربع رسیدیم ماشین رو داخل حیاط بیمارستان پارک کردیم. دوتا پسر سریع از ماشین پیاده شدن و به سمتمون اومدن کمک کردن. امیر رضا رو از داخل ماشین پایین آوردیم هر سه به سمت داخل بیمارستان قدم های سریع برمیداشتیم.. قلبم هر لحظه تندتر میزد صورت امیر رضا کبود شده بود.. به سمت بخش اوژانس رفتیم.. پرستار بادیدن امیر رضا هدایتمون کرد سمت یک اتاق.. بعد چند ثانیه چندتا پرستار و یک دکتر وارد اتاق شدن دستهای سرد امیر رضا از دستم رها شد پرستار ازم خواست که از اتاق خارج بشو.. با کمک اون دوتا جوون از اتاق خارج شدم... خدایا من باید چه غلطی بکنم.. به جوونیش رحم کن..

به دیوار تکیه دادم به آرومی سرخوردمو روی زمین نشستم..

_ داداش ماخیلی دیرمون شده باید بریم انشالله برادرت حالش خوب میشه..

سرم رو بالا آوردم چشم های اشک آلودم رو بهش دوختم و با صدای گرفته و بغض آلودی گفتم:

_ ممنون که کمک کردین برین خدا به همراهتون...

اون دوتا پسر رفتن من موندمو امیر رضا.. دستم رو عصبی تو مو هام فرو کردم تو چنگ گرفتمشون.. چجوری به اسرا بگم خدایا.. حتما دق می کنه...

بعد چند دقیقه در اتاق باز شد بادستم اشک هامو پاک کردم سریع از روی زمین بلند شدم به سمت دکتر رفتم..

_ دکتر حالش چطوره؟

دکتر خیره شد تو چشم هامو گفت:

شما چکارشی؟

_برادرشم..

_حالش الان خوبه ..ولی باید تحت نظر یه پزشک باشه به احتمال زیاد باید قلب بهش پیون بشه ..

_چی؟ یعنی انقدر اوضاعش بده..

_آره..خیلی باید مراقبش باشی...

_میتونم ببینمش...

_آره یکی دو ساعت دیگه ببرش خونه.ولی بهش سوپ و غذاهای بدون روغن بدین ..احتمالش زیاده که سرما بخوره...

_باشه چشم دکتر...

دکتر خداحافظی کردو رفت..وپرستار هام به دونبالش راه افتادن..سریع وارد اتاق شدم...

امیر رضارو دیدم که بابالاتنه ی برهنه روی تخت دراز کشیده بود.سریه به سمتش رفتم..بالا سرش ایستادم .

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم..آروم چشم هاشو باز کرد..

بادیدنش حصار اشکم شکست من چقدر وابسته ی این فرزند آدم شدم...اگه بلتی به سرش میومد هیچ وقت خودم رو نمیبخشیدم..

نگاهم رو ازش گرفتم سرم رو به سمت چپ چرخوندم...

_چیه پسر مردم که اینجوری گریه میکنی؟

_ساکت باش امیر بدجور آتیشی ام...نبایدتواین بارون میرفتی بیرون

سرم رو چرخوندم سمتش خیره شدم به ابروهای کشیده اشو ادامه دادم..

د..لعنتی من هیچی اسرا هیچی ...حداقل به فکر اون بچه ی تو

راهیتون باش اون بابا می خواد..

لبخند کجی زدو گفت:

فسقلی ام مگه رفته قاطیه آدما

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۸: ۱۹: ۲۲]

اسرا.....

وایی خداجون دارم ازگشنگی میمیرم..

حالم خیلی بده سرم به شدت درد میکنه اصلا حالم یه جوریه.. احساس ضعف میکنم.. آروم از روی تخت پایین اومدم زیرشکمکم درد میکنه... به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.. دریخچال رو باز کردم.. یک تکه از کیک چندروز پیش رو که خودم درست کرده بودم رو همراه بطری شیر برداشتم گذاشتم روی میز

به سمت کابینت رفتم یک لیوان برداشتم. برگشتم سمت میز یک لیوان برای خودم شیر ریختم.. و نشستم روی صندلی کمی از کیک رو خوردم لیوان شیر رو برداشتم جلوی دهنم گرفتم تابوی شیر به دماغ خورد احساس کردم که دارم بالا میارم سریع لیوان رو روی میز گذاشتمو به سمت توالت دویدم.. انقدر اوق زدم که حالی دیگه برام نمودش سرم رو بالا گرفتم خیره شدم تو آینه.. رنگم شده بود مثل گچ.. یک مشت آب به صورتم زدم.. نفسم رو فوت کردم بیرون و از توالت خارج شدم.. هنوز خون مهسیماروی زمین بود.. جلوی دهنم رو گرفتمو به سمت اتاق امیررضا دویدم درو پشت سرم بستم.. خودم رو روی تخت انداختمو پتو رو کشیدم روی سرم..

دوباره یاد مهسیمافتادم ودوباره ترس از روح سرگردونش. توی خونه نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که خوابم برد..

امیررضا.....

آرشام کلید انداخت و وارد خونه شدیم همه ی برق ها روشن بود.. چشم چرخوندم کسی تو پذیرایی نبود..

به سمت اتاقم رفتم... فعلا نمیخواستم با اسرا حرف بزنم باید متوجه بشه که کارش اشتباه بوده و نباید میرفت خونه ی سیاوش...
در اتاقم رو باز کردم..

_ امیررضا ازت خواهش میکنم حرص نخور.. به خاطر همون فسقلی توراھی..

لبخند کجی زدمو گفتم:

_ باشه عمو آر شام..

شب بخیر گفتمو

وارد اتاق شدم در رو پشت سرم بستم.. دستم رو روی قلبم گذاشتم کمی تیر میکشید به سمت تخت رفتمکی روتخت خوابیده.. پتورو آروم کشیدم پایین..

_ اسرا...

_ خانوم کوچولوی من اینجا خوابیدی که..

خم شدم پیشونیش رو بوسیدم.. پتورو دوباره تاروی شونه هاش کشیدمو از ش دور شدم لباس های نم دارم رو از تنم در آوردم آباژور رو روشن کردم به سمت در رفتم چراغ رو خاموش کردم از اتاق خارج شدم خودم روروی مبل ولو کردم .. چشمم افتاد به خونی که روی سرامیک ها خشک شده بود ناخداگاه بایاد آوری گذشته اشک از گوشه ی چشم فروریخت...

_ مهسیما لعنت به تو... حتی بعد مرگتم عذاب وجدان ولم نمیکنه..

با خوابو خیال خوابم برد... با صدای شدیدی از خواب پریدم حراسون به اطرافم نگاه کردم .. صدای چی بود از روی مبل پایین اومدم صدا از راه رو بود وارد راه رو شدم درتوالت باز بودو صدا از داخلش میومد به سمت دستشویی رفتم..

اسرا بود روی زمین به حالت آماده باش نشسته بود و داشت بالا میوورد
بانگرانی وارد توالت شدم کنارش نشستم..

_ اسراچی شدی ..شروع کردم به مالیدن پشتش..

وایی من چقدر خنگم ایناعالیم بارداریه...

لبخندی زدمو گفتم:

_ قربونت برم اون فسقلی هنوز نیومده داره اذیتت میکنه...

سرش رو چرخوند سمتم ..رنگ به رخ نداشت...دستم رو حلقه کردم
دور کمرشو گفتم:

_ فدات بشم بلند شو رنگت بدجور پریده ..کمکش کردم بلندشد ایستاد به
سمت مبل بردمش ..بشین من برم یه آب قند برات بیارم ..

نشست روی مبل... سریع رفتم داخل آشپزخونه و یک لیوان آب قند
درست کردم برگشتم..نشستم کنارش.لیوان رو روبه روش گرفتم:

_ بیا خانوم کوچولو یه ذره بخور حالت جابباد لیوان رو کنار دهنش
گرفتم..یه قلوپ ازش خورد خیره شد تو چشم هام..دیدم چشم هاش

دوباره بارونی شدش

_ چیه اسرا چرا گریه میکنی؟

_ امیررضا به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم ..منو ببخش..

مردونه خندیدمو گفتم:

_ اگه قول بدی که بار آخرت بود میبخشمت..

_ قول میدم...

خیره بودم به چشم های درشت و جذابش..تویک لحظه محکم به آغوش
کشیدمش وچه لذتی داره عشقت رو باتمام وجودت غرق در آغوش
خودت کنی وبالذت عطرتنش رو استشمام کنی...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۰۹:۵۴:۱۹]

اسرا.....

هشت ماه از مرگ مهسیما گذشت. تو این هشت ماه دنیا روی خوشش رو به من و امیررضا نشون داده بود... من و امیررضا درکنار هم خوشبخت بودیم و هرروز بیشتر از دیروز عاشق هم میشدیم.. خانواده ی امیررضا به دروغ مهسیما پی بردن و با امیررضا آشتی کردن غیر از خانواده ی عموش... که امیررضا رو باعث وبانیه مرگ مهسیما میدونستن....

منم باموفقیت پایه ی نهم رو قبول شدم ولی خوب معدلم زیاد بالا نبود...

_ اسرا این لباس رو نگاه کن، قربونشون برم من...

با صدای آرشام از افکارم خارج شدم خیره شدم به پیراهن کوچیک صورتیه دخترونه ای که گرفته بود. روبه روم ..

آرشام از من و امیررضا برای به دنیا اومدن بچه شوق بیشتری داشت.. بالبخند گفتم:

_ داداشی خیلی خوشگله ولی تو خیلی لباس برایش گرفتی.. کجا جاکنیم آخه.. با امیررضا کل بازار رو خریدین...

_ تو کاریت نباشه .. دلم میخواد بخرم..

باشه بابا بخر بحث باتو بی فایده است....

داخل مغازه روی صندلی نشسته بودم.. و به آرشام خیره بودم.. نمیدونم چرا امروز منو به زور برداشته و آورده بیرون... اونم بدون امیررضا... معمولا امیررضا اجازه نمیده که بدون اون پیام بیرون.. دستم رو بالا

آوردم. خیره شدم به ساعت مچم.. خدایا ساعت ۳۰:۲۰ چقدر دیر کردیم
شام درست نکردم جواب امیررضا رو چی بدم....

به زور دستم رو به دیوار گزافتمو از روی صندلی بلند شدم از وقتی
شکمم بزرگ شده امیررضا مجبورم کرده چادر سرم کنم.. میگه بدم
میاد مردم اینجوری ببیننت .. منم اولاش کمی مخالفت کردم ولی خواب
بعدش متقاعدم کرد.

چادرم رو مرتب کردم و به سمت آرشام رفتم دستش رو گرفتم این مرد
همیشه دستاش سرد و بی روح بود....
برگشت سمتم....

/جانم اسرا....

بابی حالی گفتم:

_ آرشام تو رو خدا بیا بریم خونه خسته شدم .. تازه شام درست نکردم
..

_ باشه خواهری الان میریم خونه...

دستم رو روی کمرم گذاشتمو به سمت در رفتم این دو هفته ی باقی
مونده خیلی برام سخت میگذره.. تو شیش ماهگی بود که متوجه شدم
دوقلو باردارم یه دختر و یک پسر.. امیررضا اون روز مثل فرشته ها
شده بود.. چقدر خنده به این مرد میومد ..

چقدر خوشحالم که بچه های این مرد رو تو وجودم پرورش
میدم... امیررضا بهترین مرد دنیا است..

_ اسراجان حالت خوبه؟

سرم رو بالا آوردم... خیره شدم به چشم های مشکیش و گفتم:

_ آره خوبم...

لبخند مهربونی زد و گفت:

_پس بریم....

امیررضا.....

دستم رو کلافه تو موهام فرو کردم نگاهی به خونه انداختم... خواب همه چیز آماده است... بادکنک ها ام که باد کردم... رفتم جلوی آینه ی قدی کلاه تولد رو سرم گذاشتم.. چقدر بامزه شدم.. به سمت آشپزخونه رفتم از داخل یخچال کیک رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم امروز * اشهریور تولد اسرامی خوام سورپرایزش کنم و مطمئنم که بدجوری شوکه میشه... گوشیم رو برداشتم شماره ی آرشام رو گرفتم:

_ داخل آسانسوریم..

و صدای بوق .. فقط همینو گفت .. سریع در رو باز کردم برق هارو خاموش کردم رفتم سمت کیک شمع هارو روشن کردم و منتظر نشستم...

اسرا.....

_ چرا رنگت پریده.... حالت خوبه..

_ خوبم ناراحت نباش .. امیر دعوات کردش...

لبخند مهربونی زدو گفت:

_ آره بدجور ناراحته حالا چکارکنیم اسرا..؟

_ بریم خونه ی بابا اینا .. وقتی اعصابیه خیلی ترسناک میشه..

من نمیام بیا برگردیم تو رو خدا.. اصلا امشب سالم خوب نیست..

برگشت سمتم .. تو یک لحظه محکم منو تو بقلش گرفتو گفت:

_ میترسی

_ آره

دستم رو گرفتم از اتاق خارج شدیم..

درباز بود.. برقم خاموش بود یک لحظه قلبم و ایستاد بازوی آر شام رو محکم تو دستم گرفتمو با وحشت گفتم:

_ آر شام چرا در بازه نکنه برای امیر انفاقی افتاده.....

_ نمیدونم بیابریم ببینیم چه خبره..

_ وا چرا میخندی؟

_ کی خندیدم؟

*** نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۰ ۱۲:۲۱]

ابرو هامو از چشم فاصله دادم و دست تو دست آر شام و باترس وارد خونه شدیم. آر شام به سمت کلید برق رفت.. به محض اینکه کلید رو زد با صدای تولد تولدت مبارک امیر رضا به سمتش چرخیدم دستم رو شوکه جلوی دهانم بردم.. امیر رضا با چهره ای خندون به من خیره بود دوتا فشفشه دستش گرفته بود... و یک کلاه تولد روی سرش گذاشته بود.. حالا آر شام کنار امیر رضا ایستاده بود و آهنگ تولد رو برام میخواند.. شوکه بودم.. و همین طور خیره به مرد جذاب زندگیم.. بالبخندبه سمتم اومد روبه روم ایستاد سرم رو بالا گرفتم تاببینمش..

_ تولدت مبارک خانوم کوچولو؟

لبخند پهنی زدمو گفتم:

_ ممنون امیر رضا اصلا فکر نمیکردم که تولدم یادت باشه؟

_ تو راجبه من فکرای اشتباه زیاد میکنی.. ولی من به بزرگی خودم میبخشمت..

بالخم نیشگونی از بازوش گرفتم که آخش رفت هوا..

_عه امیررضا پرو نشو....

بلندو مردونه خندید دستش رو دور کمرم انداختو منو به سمت کیک هدایت کرد...

پشت کیک ایستادم خیره بودم به کیک.....

آرشام بالبخند گفت:

_اول آرزوکن

چشم هامو بستم...

_آرزو می کنم منو امیررضا و بچه هامون همیشه درکنار هم باخوشحالی و سلامتی زندگی کنیم..وبایک فوت شمع رو خاموش کردم...امیررضا ازپشت منو تو آغوشش گرفت دستش رو روی شکمم گذاشت .

وآروم زمزمه کرد..

_تولدت مبارک عشقم....

لگد بچه رو احساس کردم.. امیر بلندو مردونه خندید دستش رو روی شکمم بالا و پایین بردو گفت:

_بابا قربونشون بره چه لگدایی میزنن...ومنو بیشتر به خودش فشار داد

...

باخجالت لبم رو به دندان گرفتم..

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

_تورو خدا امیر آرشام اینجاست..

دوباره مردونه خندید دهانش رو کنارگوشم بردو آهسته گفت:

_دوستت دارم هرروز بیشتراز دیروز....

ریز خندیدمو برگشتم سمتش...آرشام دماغم رو کشیدو بالبخند گفت:

_ تولدت مبارک خواهر خوشگلم..

_ ممنون آرشام....

_ بچه ها من یه سرمیرم بیرون برام کیک نگه داریدها...

_ باشه نگه میداریم...

_ کجا میری بمون خواب..

_ نه تنها باشید بهتره....

_ از کنار مون ردش رو رفت.... مسیر رفتش رو دوبال کردم..

_ اسرا

با صدای امیررضا به سمتش برگشتم... خیره شدم تو چشم های میشی
و خمارش... این چشم ها امشب برق عجیبی داشتن..

_ جانم...

نگاهش از روی چشم هام آرام لغزید و رو لب هام ثابت موند.....

بعد چندلحظه سکوت با صدای بم مردونه اش زمزمه کرد..

_ میدونی تنها داری زندگی....

من... من نفسم به نفست بنده خانوم کچولو...

توبا ورودت به زندگیم بهم امید دادی تو بهم دوتا فسقلی کوچولو دادی
اسرا اگه بگم این قلب مریضم فقط به خاطر تو میزنه باور میکنی...

لبخند پهنی زدمو چشم هامو آرام بستم... یک لحظه باقرار گرفتن لبای

داغش به روی لبم تمام بدنم گر گرفت .. آرام دست راستش رو روی

کمرم بالا و پایین میکرد و دست چپش رو پشت سرم گذاشته بود

.و باعشق لبام رو میبوسید و من باتک تک سلول های بدنم از گرمای

وجود این مرد لذت میبرددم.....

کم کم سرش رو داخل گردنم فروکردو آروم بوسید. باصدای خش داری گفتم:

_امیررضا تو رو خدا بسه.....

سرش رو بالا گرفت پیشونیش عرق کرده بود صدای نفس هاشو میشنیدم.. باچشم های خمار که سفیدیش به قرمزی میزد خیره شد بهم... باصدای خش داری گفتم:

_نه امشب دیگه بس نمی کنم.. امشب می خوام جسمتم در اختیار من باشه دیگه طاقت ندارم.. نمیتونم درمقابل این همه زیبایی مقاومت کنم.. باناله گفتم:

_ولی امیر بچه..

پقی زدو گفتم:

_حواسم هست...

بایک حرکت منو روی دست هاش بلند کرد جیغ خفیفی کشیدمو دستم رو دور گردنش قلاب کردم...

وارد اتاقش شدیم خیلی آروم من رو روی تخت گذاشت توهمون حالت خیره شد تو چشم هامو لبخند زد..

_لباساتو درمیاری یا دربیارم....؟

_امیر گناه دارم..

اخم هاش رفت تو هم ..

سریع لبخندی زدم دیگه همیشه مقاومت کنم.. حرفم رو عوض کردمو گفتم:

_تو خودت برام درشون بیار..

گره ی بین ابروهاش رو باز کردو لبخند زد..ازمن دور شدو شروع کرد به باز کردن دکمه ی پیراهنش ..بایک حرکت پیراهن رو ازتنش خارج کرد..حلقه ای سفیدش رو هم ازتنش خارج کرد محو هیکل ورزشکاریش بودم ..دلم یک لحظه براش قنچ رفت این مرد واقعا خوشتیپه..وآرزوی هر دختریه...

به سمتم چرخید آروم بهم نزدیک شد روی تخت کنارم نشست..لبخند زدو دستش رو به سمت دکمه های مانتوم برد بعد چهارماه این اولین رابطه امون بود..آروم دکمه های مانتوم رو باز کرد ..مانتوم رو ازتم خارج کرد یک تاپ بندیه قهوه ای تنم بود دست های بزرگو مردونه اش رو آروم روی بازوم کشید..آب دهنش رو قورت داد..چشمش چرخید سمت شکم بزرگم دستش رو روش گذاشتو لبخند زد..آروم سرش رو نزدیک شکمم بردو بوسه ای به روی شکمم زدهمون لحظه بچه شروع کرد به لگد زد ..

امیر درحالی که هنوز سرش پایین بود پقی زدو گفت:

_پدرسوخته ها ..سرش رو بالا گرفت و خیره شد تو چشم هام..

باصدای خشداری گفت:

_یک ماه دیگه ام تحمل می کنم..چشم هاشو روی هم فشار دادو خودش رو روی تخت انداخت وچرخید سمت دیگه ای

_شام گرفتم برو بخور.

خیره نگاهش کردم ..من نمیتونستم اینجوری رها

***نجات دهنده.۲.نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۰ ۱۲:۲۱]

ش کنم..خودم رو بهش چسبوندم دستم رو روی بازوهای بزرگ و مردونش گذاشتمو به آرومی گفتم..

_ همیشه کاری که شروع کردی روتوموم کنی منم آدمم ها..._

سرش رو چرخوند سمتم..

_چی؟

_گفتم همیشه آدمو تو خماری نداری.. ادامه بده داشتی لباس هامو درمیآوردی ..

_اسرا من عجله کردم بذار بچه ها به دنیا بیان اذیت میشی..

_تونمی خواد نگران باشی اذیت نمیشم....

بلندو مردونه خندید وتویک لحظه خودش رو به لبام رسوند تو همون حالت منو خوابوند روی تخت و روم خیمه زد..دستش رو روی پاهام گذاشتو لبش رو ازروی لبم برداشت و آروم شلوارم رو ازتمم خارج کرد....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۰ ۱۱:۱۵]

امیررضا.....

نفس نفس میزدم حواسم به فرشته ی زیبایی بود که تو آغوشم می خندید میدونم خنده هاش ازسر اجباره ولی چاره ای نداشتم صبرم به سراومده بود.. محکم تو آغوشم گرفتمش و دوباره به سمت لب های صورتیش هجوم بردم. وبا عشق بوسیدمشون... من دیوونه ی همین لباش شدم.... درحالی که میبوسیدمش آروم چشم هامو بازکردم.. باچشم های آبی ودرشتش خیربود تو چشم هام . آروم لبم رو ازروی لبش برداشتم.. خودم رو کنارش انداختم و بالبخند دستم رو روی شکمش گذاشتم.. به آرومی درحالی که خیره بودم توچشم هاش گفتم:

_ من عاشق هرسه تانوم.... شماسه تا همه ی اون چیزی هستین که تو زندگیم دارم ...

دست های ظریفش رو روی صورتم گذاشت... همزمان لگدهای بچه
رو زیر دستم احساس کردم.. پقی خندیدمو گفتم:

_ خیلی شیطونن..

_ درست مثل باباشون...

_ آخه من کجام شیطونه...؟

_ وقتی میگم شیطونی بگو چشم!

_ چشم..

خندید....

چشم هامو بستمو دوباره اسرا رو به آغوش کشیدم.....

_ باصدای گرفته ای گفتم:

_ گشنه ات نیست خانوم کوچولو..

_ چرا خیلی گشمنه ..

پس بلند شو بریم شام گرفته بودم ...

تازه کادوهات رو هم باز نکردی فسقلی...

از روی تخت بلند شدم .. بازوش رو گرفتمو کمکش کردم که بشینه

لباس هاشو تنش کردو از اتاق خارج شدیم... بعد از خوردن شام و باز

کردن کادو ها باهم برگشتیم داخل اتاق نمی دونم کی خوابم برد....

اسرا باترس جیغ میزد یکی از اون موجودات باخنده بهش نزدیک

میشد.. به سمتش دویدم اما هر بار ازم دور تر میشدن گردن اسرا رو

گرفت .. فریاد زدم اما صدام در نمیومد اون موجود در حالی که گردن

اسرا رو با یک دست گرفته بود.. به سمتم برگشت.. بلند خندیدو

.. چنگال های تیزش رو داخل شکم اسرا فرو کرد و اسرا رو به سمت

پرت کرد شوکه فقط فریادمیزدم ... ولی صدایی ازم در نمیومد

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۲۰:۰۸ ۱۰/۰۹/۱۷]

اسرا غرق در خون جلوی پام افتاده بود شوک زده خیره بودم به اسرا
باتمام توانم اسمش رو صدا زدم..

وناگهان چشم هامو باز کردم نفس نفس میزدم اسرارو بالای سرم
نگران دیدم که خیره به من داره صدام میکنه..

_امیررضا حالت خوبه؟

درحالیکه نفس نفس میزدم زیرلب گفتم:

_عجب کابوس وحشتناکی ...

آروم سرجام نشستم.. خیره شدم به اسرا که نگران نگاهم می
کرد.. محکم تو آغوشم گرفتمش ..

روی موهایش رو بوسیدمو باصدای لرزونی گفتم:

_قربونت برم .. خدارو شکرکه خوبی...

_چی شده امیر کابوس دیدی؟

_آره ،یه کابوس وحشتناک ... ازخودم دورش کردم صورتش رو بین
دست هام گرفتمو با بغض گفتم:

_اسرا خیلی مراقب خودت باش..

با تعجب نگاهم میکرد ..

_باشه.. نگران نباش من مراقبم خودم هستم..

لبخند زورکی زدمو دستم رو روی بازوش گذاشتم..

بگیربخواب خانومم .منم یه سرمیرم پیش آرشام یه کاری باهانش
دارم..

پتورو کشیدم روش و از روی تخت پایین اومدم ..

کلافه از اتاق خارج شدم.. در روپشت سرم بستم و به سمت اتاق آرشام رفتم.. بدون در زدن دستگیره رو فشار دادم و وارد اتاق شدم اتاق تاریک بود نفسم رو فوت کردم به سمت تخت رفتم.. آباژور کنار تخت رو روشن کردم.. کلافه دستم رو به گردنم کشیدمو نشستم گوشه ی تخت.. دستم رو روی بازوی آرشام گذاشتمو تکونش دادم ..
_ آرشام بیدار شو...

آروم چشم هاشو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ چیه امیررضا .. اسرا دردش گرفته ..

_ نه اسرا خوبه. بلند شو بشین کارت دارم..

مشکوک بلندشد نشست .. خیره شد بهم تو اون نور کم سیاهی چشم هاش برق عجیلی داشت .. آب دهنم رو به زحمت فرودادم ...

_ حرفت رو بزن چی شده؟

_ دوباره همون خواب رو دیدم.. این پنجمین باره که تو این ماه این خواب تکراری رو میبینم.. من میترسم آرشام .. نکنه اتفاقی برای اسرا بیوفته ...

آرشام دستش رو تو موهای فرو کرد و گفت:

_ امیررضا یه موضوعی هست که باید زودتر بهت می گفتم اما به خاطر شرایط جسمیت ترجیح دادم که فعلا بهت نگم...

متعجب و نگران خیره بهش گفتم:

_ اگه موضوع انقدر مهم بود باید زودتر بهم می گفتی؟

_ امیررضا میگم نتونستم..؟

خشمگین گفتم:

_ خواب حالا بگو؟

_ خبر رسیده که ادريس افرادش رو فرستاده دونبال نجات دهنده ...

_ خواب اينو كه ميدونم ما هميشه آماده ايم...

_ تو نه!

شوکه از حرفش گفتم:

_ يعنى چى كه تو نه مگه غير از من كسه ديگه اى هم هستش...

_ آره.....

_ كى؟

_ پسر ت...

متعجب با چشم های گشاد شده خیره شدم به صورت آر شام... آب دهنم رو به سختی فرو دادمو با وحشت گفتم:

_ چرا پسر مگه من نجات دهنده نيستم..؟

_ ادريس فهميده تو ناراحتى قلبى دارى اون ... افتاده دونبال

پسرت.. مى خواد تو نطفه خفش كنه پرى هاى جاسو

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۱/۰۹/۱۷ : ۲۳:۲۴]

پرى هاى جاسوس خبر دادن كه افراد ادريس يك هفته ايه كه دورو بر خونه ميچرخن...

باخشم گفتم:

_ تو موضوع به اين مهمى رو حالا بايد بهم بگى...

_ حالا كه گفتم... ديگه فرصت برا چيه؟

_ لعنتيا! حالا چه غلطى بكنيم...؟

_تتهاکاری که از دستمون برمیاد اینه که من خونه بمونم مراقب اسرا باشم...وتو تنهایی بری دانشگاه.....

_آره فکر خوبییه....

باصدای ضربه به دربرگشتم در باز شدو اسرا وارد اتاق شد .

امیررضا بیا یه لحظه...

نگران از روی تخت بلند شدم به سمت اسرا رفتم..دستم رو روی بازوهاش گذاشتمونگران پرسیدم؟

_درد داری؟

_آره

بریم دکتر...

آره بریم..

نگاه گذاری به آر شام انداختمو گفتم:

زود آماده شو ببریمش بیمارستان...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۱: ۲۴: ۲۳]

سرش رو پایین آوردو گفت:

باشه الان آماده میشم..

دستم رو روی کمر اسرا گذاشتم وازاتاق خارج شدیم.....

اسرا.....

مانتوی خفاشی قهوه ایم رو تنم کردم.. وشالم رو روی سرم مرتب

کردم....

بریم خانوم..

دستم رو روی کمرم گذاشتمو به زحمت گفتم:

_ آره بریم..._

دستای سردم رو بین دست بزرگ و مردونش گرفتمو گفتم:

_ همش تقصیر من شد .. لعنت به من..._

ایستادم.. چرخیدم سمتش سرم رو آروم بالا گرفتم خیره شدم تو چشم های میشی و جذابش و بالبخند گفتم:

الهی فدات شم .. یه ذره فشارم افتاده تقصیر تو نیست چند روزه که اینجوری ام.. دستش رو آروم بالا آوردم .. این مرد برای من خیلی زحمت کشیده.. بیشتر از هرکسی هواموداشته.. وقتی ناراحتیش رو میبینم دلم میشکند.. بوسه ای به پشت دستش زدم .. شوکه نگاهم کرد..

_ دوستت دارم امیررضا همیشه باش... بدون تو حتی یک ثانیه ام این دنیارو نمی تونم تحمل کنم..._

باتعجب دستش رو عقب کشیدو از اتاق خارج شد.. لبم رو بابغض جمع کردم پشت سرش از اتاق خارج شدم .. باخارج شدنم از اتاق آرشام هم از اتاقش خارج شد .. به سمت اومد..

_ امیررضا کوش...._

درد داشتم امیریه ذره زیاده روی کرده بود اما نمی خواستم بعد چند ماه که اومده بود سراغم اینجوری خون به جیگرش کنم.. زیردلم بدجور درد میکرد...

با بی حالی گفتم:

_ از اتاق اومد بیرون.._

آرشام بازوم رو گرفتمو کمکم کرد به سمت پذیرایی رفتیم ..

امیررضارو تو آشپزخونه پیداش کردیم.. یک لیوان آب دستش بود و داشت قرص می خورد..._

_امیرداداش مآماده ایم ها

بدون اینکه نگاهمون کنه لیوان رو داخل سینگ گذاشت و دستی به موهاش کشیدو از آشپزخونه خارج شد و رفت سمت کمد کفش ها.. آرشام زیر لب زمزمه کرد..

_دوباره چشم شده..دعواکردین؟

نه...

بدون هیچ حرفی دونبال امیررضا از خونه خارج شدیم داخل آسانسور دستم رو دور بازوش قلاب کردم و گفتم:

یهو چی شد امیررضا...

جوابم رو نداد فقط گره ی بین ابروهاش از همیشه غلیظ تر بود....

از آسانسور خارج شدیم من باکمک آرشام عقب نشستم. و امیررضا و آرشام جلو نشستن..

یعنی چشم شده....

آخ چقدرم درد داشتم...دستم رو روی شکم گذاشتم بچه لگد میزد..باهرلگدی که میزدن جای پاهاشون رو احساس می کرد..بعضی موقعه ها نفسم بند میومد..مادر شدن خیلی زیباست...

بهتری؟

چشم از خیابون برداشتم و چرخیدم سمت صدا...امیربابغض خیره بود تو چشم هام..

درد دارم امیررضا...

محکم فریاد زد لعنت بهمن همش تقصیر منه...

کلافه گفتم:

وایی امیر ..چندروزه اینجوری ام...

دوباره بدون هیچ حرفی چرخید و سر جاش نشست..
 ناگهان از شدت درد جیغ محکمی کشیدم... آر شام محکم پاشو روی ترمز
 فشار داد..

امیر باترس کاملاً چرخید عقب با چهره ای مضطرب گفت:

_ نکنه بچه داره میادش اسرا ...

بریده بریده گفتم:

آخ .

نمیدونم امیر دارم میمیرم تو رو خدا کمک کن...

سریع از ماشین پیاده شد در عقب رو باز کرد و نشست کنارم فریاد زد

..

_ .. حرکت کن . مگه نمیبینی حالش بده ..

دیگه از شدت درد داشتم گریه می کرد.. امیر رضا تند تند پشتم رو

ماساژ میداد.....

_ اسرا آرام باش..

برگشتم سمت امیر رضا خودم رو تو بقلش انداختم باتمام توانم پیراهنش

رو میکشیدم... وزار میزدم...

_ امیر رضا دارم میمیرم...

پشتم رو میمالیدو بهم دلداری میداد و چقدر تو این لحظه بیشتر از همیشه

نیازمند دست ها و آوش گرمش بودم ..

_ الان میرسیم خوشگلم ... تا میتونی جیغ بزن ... از دردت کم میشه ...

امیر رضا.....

وقتی زجر کشیدنش رو میدیدم ..چشم هام پرازاشک شدن..ولی من باید
یه جوری آرومش می کردم...آروم کمرش رو ماساژ میدادم.....

که تو یک لحظه تصویر یکی از اون موجودات جلوی چشم هام
اومد....باوحشت چشم هامو باز کردم..اسرا همچنان جیغ می کشید
خیابون خلوت بود..برگشتم از پنجره به پشت سر نگاه کردم..چی میدیدم
چندتا از اون موجودات دونبال ماشین میدویدن باوحشت به سمت آرشام
چرخیدم..

_ آرشام بدبخت شدیم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۲ ۱۸:۰۵]

آرشام با نگرانی گفت:

_ نترس الان میرسیم بیمارستان ..

این دردا عادیه...

با ترس گفتم:

_ آرشام فقط گازبده افراد ادريس پشت سرمونن...

آرشام باتعجب گفت:

_ چی می گی تو...

از داخل آینه ها به عقب نگاه کرد...

_ امیررضا حالا باید چه غلطی بکنیم..

_ نمیدونم فقط گاز بده...دوباره خیره شدم به عقب اون موجودات

وحشتناک تقریبا بهمون رسیده بودن....دستی به پیشونیم کشیدمو خیره

شدم به اسرا لباسم رو پاره کرده بود انقدرکه کشیده بودش...

گریه میکرد....دستم رو روی صورتش گذاشتم..حالا باید چکار می کردماگه اسرا رو به بیمارستان نرسونیم معلوم نیست که چه بلایی سرش بیاد....

_امیر رضا رسیدن بهمون..باوحشت به اطراف نگاه گذاری انداختم حالا دیگه کنار درماشین بودن ..

_آرشام دیگه چاره ای نداریم...تو اسرارو به بیمارستان برسون من جلوشونو میگیرم...

_چی میگی امیر من نمیتونم تنهات بذارم...
باخشم فریاد زدم..

_تو این شرایط برای من اسرا و بچه هاز همه چیز مهم ترن ..بس نه نیار من خودم رو ازماشین میندازم پایین باهاشون درگیرمیشم تو ام اسرارو ببربیمارستان

_ولی امیررضا توتنهایی از پشون برنمیایی می کشنت..

_آرشام زن و بچه ام رو به تو میسپارم هوشونو داشته باش..

سرم رو به سر اسرا چسبوندم دست راستم رو روی شکمش گذاشتم با تکونی که بچه خورد نیشخندی زدمو .گفتم:

دوستت دارم اسرا خیلی زیاد...

با صدای شدیدی که از افتادن چیزی روی سقف ماشین اومد سرم رو بالا گرفتم اسرارو از خودم دور کردم

.._امیر تو رو خدا کجا می خواهی بری ؟

_اسرا آروم باش..مراقب خودت و اون دوتا فسقلی باش..

در ماشین رو باز کردم

__ خداحافظ

خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون

همزمان صدای فریاد آرشام و جیغ اسرا اومد... زیر لب گفتم:

خداحافظ...

اون موجودات دوره ام کردن. خنجرم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم.. تو دستم فشارش دادمو نگاه گزرایبی به همشون انداختم.. ترسیده بودم.. هرکی جای من بود میترسید.. اطرافم پر بود از اون موجودات وحشتناک. حتی صدای نفس هام رو هم میشنیدم..

__ اگه بمیرم نمیذارم دستتون امشب به پسرم برسه.....

یکیشون خنده ی شیطانی کردو گفت:

فکر نکنم بتونی با دنیا خداحافظی کن نجات دهنده....

با صدای فریادی که از پشت سرم شنیدم سریع برگشتم یکی از اون موجودات به سمتم هجوم آوردش.. سریع بایه دست مچش رو گرفتم به سمت خودم کشیدمش و خنجر رو تو قلبش فرو کردم

یکی یکی به سمت حمله می کردن.. یک لحظه درد شدیدی تو سینه ام پیچید از شدت درد صورتم رو جمع کردم دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم ماساژش دادم..

__ میدونم دیگه تحمل نداری.. ولی به خاطر اسرا دووم بیار...

یکی دیگه به سمت حمله کرد خواستم عکس العملی از خودم نشون بدم که با درد شدیدی که تو قفسه ی سینه ام پیچید برتی یک لحظه نفسم بند اومد روی زانوم افتادم.. اون موجود روبه روم ایستادو با خنده گفت:

__ بمیر نجان دهنده..

سرم رو آروم بالا گرفتم دستش رو بالا برد تا با خنجرش شرم رو بکنه.. خیره شدتو چشم هام خیره شدم تو چشم هاش.. آخرین سلاح دفایی من همین چشم هام بود..

لب زد و باصدای خش داری گفت:

در خدمت سرورم امر کنید.

دستم رو بیشتر روی قلبم فشار دادم متعجب باصدای خشداری گفتم..

منو ببر پیش اسرا..

و افتادم از سوزش

صورتم و طعم خون که توی دهنم پیچید.. نفسم بند اومد صدای فریاد میومد و من همچنان بدون دفاع در حال مرگ بودم که یک لحظه خودم رو بین زمین و آسمون احساس کردم.

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۴/۰۹/۱۷ ۰۹:۴۸]

آر شام.....

امیررررر نه...

امیرضا خودش رو از داخل ماشین بیرون انداخت... خدایا حالا باید چه غلطی بکنم اسرا جیغ میزد امیررضا رو صدا میکرد.. اشک از چشم هام بدون وقفه فرود میومد.. روبه روم رو تار میدیدم از یک طرف امیررضا و از یک طرف اسرا و دوتا بچه اش... یکی شون که روی ماشین بود باپرت شدن امیررضا به بیرون خودش رو از روی ماشین بیرون انداخت.. از آینه به عقب نگاه کردم.. هیچی معلوم نبود امیررضا تنها نمیتونه از پس اون موجودات بر بیاد...

آر شام... دارم میمیرم..

با صدای اسرا نگرانتر شدم نگاه گذاری بهش انداختمو با صدای خفه ای گفتم:

_ الان میرسیم بیمارستان .یه ذره دیگه طاقت بیار..._

دوباره اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن.....گیج از اتفاق امشب چرا اینجوری شدش.....خدایا کمک کن..حداقل امانتی هاشو به سلامت برسونم..صدای جیغ اسرا داشت دیوونم می کرد.. بعد پنج دقیقه رسیدیم به بیمارستان با دستای لرزون از داخل ماشین پایین پریدم..در عقب رو باز کردم اسرا گریه می کرد و جیغ میکشید.. دستم رو دراز کردم به سمتش..

_ بیایین رسیدیم..._

آروم درحالی که جیغ می کشید..از ماشین پیاده شد...یک دستم رو روی کمرش گذاشتم و بادست دیگم بازوش رو گرفتم .. امیررضا کجایی؟؟لعنتی دارم دیوونه میشم...دیگه نمیدونم که باید چه غلطی بکنم?...

اسرارو بردم داخل بیمارستان چندتا پرستار به سمت

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۴۰۹ ۰۹:۴۸]

او مدن..._

_ تورو خدا کمک کنید داره میمیره.._

_ آقا آروم باش این دردا عادیه....._

_ آخه چقدر عادی داره میمیره..._

_ نترس نمییره..._

اسرارو بردن داخل یک اتاق.. کلافه دستم رو داخل موهام فرو کردم به حالت آماده باش روی زمین نشستم

حالا چجوری اسرارو تنها بذارم ...

فکر امیررضا ام داره دیونم میکنه ... فکر نکنم خطری اسرارو تهدید کنه، من باید برم کمک امیررضا آره نمیتونم تنهانش بذارم...

سریع از سالن خارج شدم به سمت ماشین رفتم نشستم داخل ماشین و سریع حرکت کردم بعد چند دقیقه رسیدم به همون محلی که امیررضا باهاشون درگیر شده بود. به اطراف نگاه کردم کسی نبود از ماشین پیاده شدم کلافه به اطرافم نگاه کردم .. ولی خبری نبود.. سریعا سوار ماشین شدم تمام اون اطراف رو گشتم.. یک نیم ساعتی مشغول گشتن بودم .. ولی ناامیدانه ببه سمت بیمارستان حرکت کردم دیوانه وار ماشین رو میروندم... وسیله اشک بود که روی گونه ام فرود میومد من امشب نجات دهنده رو تنها گذاشتم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۰۹:۴۸ ۱۴/۰۹/۱۷]

از همه بدتر من بهترین دوستم رو بین اون همه گرگ ول کردم و این یعنی آخر نامردی.. بالاخره بعد چند دقیقه رسیدم به بیمارستان ... ناامید و کلافه از ماشین بیرون اومدم..

متعجب به اطرافم نگاه می کردم...

اینجا چه خبر شده... سریعا به داخل بیمارستان دویدم..

__ ببخشید آقا اینجا چه خبر شده...؟

برگشت تو چشم هام خیره شدو گفت:

__ یه موجود وحشتناک یه مرد و که حالش خیلی بد بود رو باخودش آورده....

خدای من امیررضا

سریعا به سمت بخش دویدم... از بین جمعیت خودم رو رد کردم... انبوه پلیس ها که اسلحه به دست ایستاده بودن. و همگی به یک سمت نشونه رفته بودن.

_کجا آقا سرجات بایست..

باخشم گفتم:

_اونی که دستشه برادرمه..

پلیس متعجب به سمتم برگشت.....

با صدای زنگ گوشیم ..چشم از پلیس برداشتم و از داخل جیب شلوارم گوشیم رو بیرون آوردم..

(امیراحسان)

_سلام

_آرشام کجایی؟

_بیمارستان.. تو ام بیا امیراحسان

آرشام منم تو بیمارستانم بخش قلب امیر رضارو بستری کردن خودتو برسون این ور ..

سریع زیر نگاه متعجب اون پلیس به سمت بخش قلب دویدم..

از دور امیراحسان رو میدیدم که کلافه دست هاشو روی گردنش قلاب کرده.. بادیدم از روی صندلی بلند شد. ایستاد... به سمتش گام های بلند و سریع برداشتم..

به چند قدمیش که رسیدم قطرات اشک رو روی گونه اش

میدیدم.. محکم خودش رو تو بغلم انداخت و با بغض گفت... امیررضا حالش خیلی بده....

کی آوردتش اینجا..

_یکی از اون موجودات..

متعجب شدم آخه چجوری امکان داره.. خودم رو از امیراحسان جدا کردم..

کلافه و باحرص دستم رو داخل موهام فروکردم..

اسرا...

به سمت امیراحسان برگشتم...

گریه اس شدت گرفت...

_من برم پیش اسرا..

خواستم از کنارش رد شم.. که مچدمت رو محکم گرفت..

_اسرارو بردن..

متعجب برگشتم سمتش..

_چی داری میگی کجا بردنش؟

_یه مرد غریبه بالباس پزشکی وارد بخش زنان شده و اسرارو باپسرش برده..

یعنی چی که برده.. پس پرستارها کدوم گوری بودن...

ساعت ۴ صبح پرستاری نبوده که...

روی زانو هام افتادم.. امیراحسان خمسد دستش روروی کتفم گذاشت و گفت:

_آرشام دعاکن امیررضا از زیر عمل سالم بیرون بیاد..

مثل بچه ها گریه می کردم.. این از امیررضا اونم از اسراو بچه..

همش تقصیرمنه..

_ آروم باش تو تقصیری نداری..

بیسیم امیر احسان صدایش در او مد..

_ قربان بانوزاد دختر چکار کنیم .. پرستارها میگن هر کار که می کنن گریه اش بند نمیداد....

_ بیارینش بخش قلب....

شوکه نگاهش می کردم..

_ آرشام پسره و اسرارو بردن دختره مونده.. گریه ی بچه بند نیومده.. یه کاری بکن ..

با خوشحالی از روی زمین بلند شدم..

_ یعنی دختره رو نبردن؟

_ نه ..

با صدای گریه ی بچه به عقب برگشتم.. از دور پرستار بهمون نزدیک میشد.....

صدای گریه ی بچه تمام محوطه رو پر کرده بود... پرستار کلافه روبه روم ایستاد سریع بچه رو با احتیاط از دستش گرفتم..

به سینه ام فشردمش..

با اشک زمزمه کردم..

_ جانم عمو جان.. گریه نکن من مراقبتم.. آروم باش..

دستم رو روی صورت سفیدش کشیدم چقدر شبیه امیر رضا بود.. با این که یه روزه ام نمیشد ولی این شباهت کاملا نمایان بود.... بانوازش صورتش بچه به مرور آروم تر شد.....

*****★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★*****

اون روز عمل امیررضا با موفقیت انجام شد ..از داخل دوربین های مدار بسته متوجه شدن که محمدرضا اسرارو دزدیده....اون موجودی ام که امیررضا رو آورده بود غیب شد...چند روزه که امیر رضارو آوردیم خونه فقط دخترش رو میبریم تا ببینه..همش میپرسه که اسرا کجاست..مام بهش می گیم پسرش زردی گرفته و اسرا هنوز بیمارستانه...

امیررضا.....

_پدر سوخته...تو خیلی خوشگلی....

آروم گونه ی کوچولوش رو بوسیدم.. چشم افتاد به آرشام.

_چراگریه میکنی...

_ها ...

باپشت دست اشک هاشو پاک کردو لبخند زورکی زد...

_اشک شوقه ..

_آهان...

_آرشام می خوام برم پیش اسراو پسرم...تو این مدت حتی تلفنی ام باهام حرف نزده یعنی انقدر بچه رو بیشتر از من دوست داره...حتی خبر این طفلکی ام نگرفته....

به سمتم اومد دست برد تا بچه رو از بغلم جداکنه دست انداختم مچ دستش رو گرفتم:

_بذار باشه خوابیده.....

_جواب منو بده...

اخم غلیظی کردو با خشم گفت:

_چه میدونم هی چرا چرا راه انداخته..

و عصبی از اتاق خارج شد.....

_ اینجا چه خبره..._

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۳:۰۵ ۱۴/۰۹/۱۷]

آروم سر جام نشستم .. خیره شدم به آرام.... دستم رو روی صورتش کشیدم... مثل اسمش آرومه... آروم خم شدم گونه ی کوچیکش رو بوسیدم.. دلم برای اسرا یه ذره شده امروز هرطوری که شده میرم پیشش.. حتما این مدت خیلی اذیت شده.... آروم از روی تخت پایین اومدم... پتو رو کشیدم روی آرام... و به سمت در رفتم آروم دستگیره رو فشار دادم در رو به سمت خودم کشیدم. از اتاق خارج شدم.. این مدت که از بیمارستان مرخص شده بودم خونه ی بابا اومده بودم... تامامان مراقب بچه باشه..

با خروج از اتاق آر شام و بابا که بلند حرف میزدن سکوت کردن ...

_ امیر بابا چرا از روی تخت بلند شدی.._

_ من دیگه طاقت ندارم باید برم پیش اسرا و پسرم..._

هر دو شوکه از روی زمین بلند شدن..

آر شام نگران پرسید....

_ برای چی آخه تو که هنوز کاملا خوب نشدی..._

حالا دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتادم شوکه خیره شدم بهش چشم هامو ریز کردم با صدای لرزونی گفتم:

_ اسرا کجاست آر شام؟ آگه اتفاقی افتاده بگو...._

آر شام سرش رو چرخوند سمت بابا و بریده بریده گفت:

حاجی بهش بگو اسرا خوبه..

عصبی بازوش رو گرفتم:

_ اسرا کجاست آرشام... د... بگو لعنتی..._

اشک از گوشه ی چشمش فرود اومد.. قلبم تندتند به سینه ام می کوبید
دستم رو روی گردنم کشیدمو باصدای خشدار ی گفتم:

_ زنده است..._

در حالی که اشک میریخت خودش رو تو بغلم انداختو باصدای گرفته
ای گفت:

_ همش نقصیر منه نباید تنهاس میذاشتم... وقتی برگشدم دونبال تو محمد
رضا بالباس فرم وارد بخش زایمان میشه واسرارو همراه پسرت
میدزده... ا

شوک زده خشکم زده بود..._

_ امیربابا امیر احسان در به در دونبالشه.. پیداش میکنه نترس..._

دنیا روی سرم آوار شده بود انگار زیر خرمن ها خاک بودم... سنگینی
این درد کمرم رو میشکونه

*** نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۳:۰۵ ۱۴/۰۹/۱۷]

نبود اسرا و اینکه نمی دونستم الان کجاست... آروم آرشام رو از خودم
جدا کردم..._

مگه دستم به اون عوضی نرسه... خشمگین به سمت در رفتم..._

_ کجا باباجان

_ امیر کجا میری؟

_ خشگین فریاد زد..._

_ میرم دنبال زن و بچم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۴:۲۳ ۱۴/۰۹/۱۷]

کلافه به سمت خونه ی عمو گام برمیداشتم .. اسرای من معلوم نبود که کجاست .. من نمیتونستم که ساکت بشینم ... دستم رو بالا بردم اشک روی گونه ام رو پاک کردم .. خدای من اسرا کجاست ...

به خونه ی عمو رسیدم زنگ رو یکسره کردم

_ هویی چته مگه سر آوردی سرم رو بالا گرفتم عمو بود ... باخشم نعره کشیدم ...

بگو محمد رضا کدوم گوری رفته عمو ...

عموشوک زده گفت:

_ تویی امیرضا ..

_ نه باباشم .. بگو پسرت کدوم گوری رفته ... اون از اون دختر هرزت که مرد اینم از این پسر سگت که زنو بچمو دزدیده من کی از شر خانواده ی تو راحت میشم مصطفی پناهی ... بگو

باقرار گرفتن دستی روی بازوم چرخیدم اشک بیوقفه به روی گونم فرود میومد ...

_ امیررضا . احسان پیداش میکنه .. تورو خدا بیا بریم خونه قلبت .. توتازه عمل پیوند کردی ..

به خاطر آرام

_ به خاطر آرام . پس اسراچی میشه پسر ام آراد اونا الان کجان ...

_ بیا بریم خونه این بخت برگشته ام نمیدونه بی خبره ...

_ آرشام دارم دیوونه میشم ...

_ آروم باش داداش پیداشون می کنیم..._

به اطراف نگاه کردم مردم خیره شده بودن به ما.. سرم رو پایین انداختمو اشک ریزان همراه آرشام از اون مکان دور شدیم..

ماه هاگذشت دربه در دونبال ردی از محمدرضا بودم.. امیراحسان شبانه روز همراه منو آرشام بود تااینکه یه روز از منطقه ای درجنوب کشور با امیراحسان تماس گرفتن نیروهای پلیس جسد سوخته ی محمدرضا رو پیدا کرده بودن ولی خبری از اسرا نبود

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۱۴/۰۹/۱۷ ۱۴:۲۳]

سرگردون بودم تنها دل خوشیه زندگیم آرام بود حتی یک ثانیه ام نمیتونستم ازش جدابشم روزها دونبال هم میدویدن... چهارسال گذشت بدون کوچک ترین خبری از اسرا.....

امیراحسان باخواهرم الناز ازدواج کرد والان یه پسر یک ساله دارن.. محمد سام..._

_ بابایی؟_

باصدای آرام برگشتم سمتش عینکم رو برداشتمو روی میز گذاشتم خیره شدم به چشم های درشت و مشکیش..

_ جانم بابایی.._

_ بریم پارک.._

محکم بغلش کردم ازروی صندلی بلند شدمو گونه اش رو بوسیدم..

قربونت برم من ..باشه بریم دخترنازم..

دست های کوچولوش رو باشوق بالا گرفت و گفت:

_ آخ جون پارک...._

خندیدمو دوباره بوسیدمش...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶:۱۴ ۱۴/۰۹/۱۷]

میدونی تو آرام جون بابایی؟

لبش رو روی هم فشار دادو چشم های درشت و مشکیشو بهم دوخت
مظلوم گفت:

_بابایی؟

_جان بابایی!!!

_مامان کجاست؟؟

شوکه ازسوالش گفتم:

_چی شد یاد مامانت افتادی..

آخه امروز هدیه بامامانش میرفتن استخر ولی من که مامان
ندارم...منم می خوام برم استخر بابایی!!

آب دهنم رو به سختی فرودادم سرش رو به شونه ام چسبوندمو قطره
ی اشکی روی گونه ام ریخت..

_کی گفته تو مامان نداری عزیزم..مامان اسراو داداش آرادت رفتن یه
جای دور خیلی زود برمیگردن پیشمون فرشته کوچولوی من..

دربازشد..چرخیدم سمت در آرشام بالبخند وارد اتاق شد وقتی منو دید
بی صدا لب زد..

_چی شده؟

_پقی زدمو گفتم:

_فرشته کوچولوی من هوس استخرکرده عمو آرشام فردا زودتر از
بیمارستان میام خونه باهم بریم استخر...

_باشه بریم چقدر خوش بگذره بهمون....

سرش رو از روی دوشم برداشت خیره شد تو چشم هام چشم های دخترک نازم بارونی شده بود... قلبم بادیدن اشک هاش به درد اومد آروم روی چشم هاشو بوسیدم..

دیگه نبینم گریه کنی خشگلک بابا...

بالحن بچه گونه ای گفت:

پس چرا تو گریه کردی بابایی..

سکوت کردم حرفی نداشتم که بزنم.. دست های کوچیکش رو روی گونه ام گذاشت و اشکم رو پاک کردو سرش رو نزدیک صورتم آورد و آروم گونه ام رو بوسید....

دیگه نبینم گریه کنی بابای جونم...

دوتا دستش رو دوطرف لبم گذاشت و آروم کشید.. همیشه بخند قلب آرام طاقت گریه هاتو نداره....

محکم بین بازو هام فشارش دادم ..

وروجک من مگه تو چند سالته که انقدر زبون میریزی...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶:۱۴ ۱۴/۰۹/۱۷]

آرام باباجان آروم برو میوفتی ها...

نه بابایی نمیوفتم...

امیررضا تو بشین من میرم دونبالش...

نه ممنون خودم حواسم هست...

از صبح تو بیمارستان بودی خسته ای..

_ بادیدن شیطونی های آرام همه ی خستگی کار از تنم درمیداد..._

_ ماشالله دختر باهوشیه.._

روی نیمکت نشستم آرام داشت سر سره بازی می کرد. آرشام کنارم نشست. هر دو خیره بودیم به آرام..

_ خبر تازه چی داری؟_

_ هیچی همون خبر همیشگی پریا فکر میکنن که اسراو اراد پیش ادریسن..._

تکیه دادم و یک دستم رو انداختم رو ی نیمکت.

من دیگه طاقت دوروری اسراو ندارم بی خبری داره ازپا درم میاره تنها امید زنگیم شده آرام.. یه فکری بکن آرشام... من باید برم دونبالشون..._

_ یه خورده دیگه صبر کن.. امیررضا به زودی مخفیگاهشونو پیدا می کنن..._

_ بگو فقط زودتر..._

باصدای جیغ یک بچه باترس از جام پریدم سریع دویدم سمت صدا مردم جمع شده بودن بادیست کنار زدمشون. نفس نفس میزدم.. یه دختر بچه ی کوچولو از روی سر سره افتاده بودش.. شوکه بهش نگله می کردم حالش خوب بود مادرش داشت دستاشو پاک می کرد..

_ بابا من انجام.. بابایی.._

بابا امیر..

آب دهنم رو قورت دادمو چرخیدم سمت صدا آرام بالای یک سر سره ی دیگه نشسته بودو منو صدا میزد سریع به سمتش دویدم..

دستم رو باز کردم پریدم بغلم محکم تو آغوشم فشارش دادم..

_بابایی من خوبم

_خدارو شکر که خوبی دخترم..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶:۱۵ ۱۵/۰۹/۱۷]

بعد خوردن شام برگشتیم خونه هرکدوممون رفتیم تو اتاقمون آرامم طبق عادت هرشبش اومد و خودش رو روی تخت پرت کرد.. پیراهنم رو انداختم یه گوشه و باهمون شلوار پارچه ای مشکیم خودم رو روی تخت انداختم از پشت آرام رو تو بغلم گرفتمو به روی موهاش بوسه ای زدم..

_بابایی وقته داستانه..

_عه مگه تو این همه ورجه وورجه کردی خسته نشدی...

_نه بابایی داستان.. زودباش دیگه..

لبخندی زدمو بیشتر به خودم چسبوندمش.. خیلی زود خوابش برد حتی نداشت داستان به آخرش برسه..

سرجام نیم خیز شدم خیره شدم به صورتش..

_دوستت دارم آرام خوشگلم.. طره ای از موهای خرمایشش رو بین انگشت هام گرفتم و آرام نوازشش کردم.. دوباره یاد اسرا افتاد ناخداگاه بغض کردم حصاراشکم شکست..

هق هق می کردم بی صدا گریه می کردم.. باصدای آرام زمزمه کردم..

_خیلی بی انصافی اسرا... دارم دیوونه میشم از دوریت... کجایی؟؟؟

آروم آرام رو تو بغلم گرفتم.. آروم میکنی بابایی.. آگه نبودى مرگم حتمی بود..

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۵/۰۹/۱۷ ۱۵:۱۶]

نمیدونم ساعت چند بود که به زور قرص خوابم برد...

_امیررضا... امیررضا بیدار شو....

یا صدایی که اومد آروم چشم هامو باز کردم..

_امیر بیدار شو دیرت شدش...

خواب آلود آرام رو به خودم نزدیک کردم گفتم:

_باشه بیدارم تو برو....

_امیر میگم بیدار شو..

آروم چشم هامو باز کردم.. دستم رو از زیر سر آرام بیرون

کشیدم.. روی تخت نشستم..

_بلندشو دیگه؟

دوباره خم شدم آرام رو بوسیدم.. و از روی تخت پایین اومدم....

آرشام زودتر از من از اتاق خارج شد.. پیراهن مشکیم رو تنم کردم و

یک شلوارکتان مشکی رو هم باهش ست کردم کیفم رو

برداشتم.. دوباره به سمت آرام رفتم به حالت آماده باش کنار تخت

نشستم دستم رو روی موهایش کشیدمو گفتم:

_خرگوشک بابایی امروز زودتر میام تادختر نازم رو ببرم استخر

گونه اش رو بوسیدمو پتورو کمی بالا تراوردم.. و از اتاق خارج شدم..

ساعت حدودا ۸:۳۵ بود به آرشام گفتم یه مایوی خوشگل برای آرام

بخره کلید ویلای دوستم بهنام رو گرفتم.. می خوام فردا و پس فردا که

پنج شنبه. جمعه است کنار آرامم باشم

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۶/۰۹/۱۷ ۱۶:۲۹:۰۲]

باخستگی لباس فرم رو از تنم خارج کردم و آویزونش کردم کتم رو انداختم رو دستم کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ..

_امیررضا.. امیررضا... دکتر پناهی؟

به سمت صدا برگشتم..

لبم رو عصبی روی هم فشار دادم..

گره ی بین ابرو هام رو غلیظ تر کردم..

خیره شدم بهش...

_سلام دکتر پناهی...

_سلام خانوم ریاحی.. چه خبر امروز نبودین؟

_یه خاستگار سمج منو دعوت کرده بود.. برای رفتن به پیست ..

_خوب به سلامتی... من دیرم شده.. باید برم

_راستش امیررضا.. جواب منو ندادی هنوز..

دندون هامو روی هم فشار دادم سرم رو بالا گرفتمو روی پاشنه

چرخیدم...

_من زن دارم خانوم ریاحی چرانمی خوایی باور کنی؟

حرکت کردم... دویدم بازوم رو گرفت ،عصبی چرخیدم سمتش خیره

شدم به دستش که روی بازوم بود .. گره ی بین ابرو هام رو غلیظ

ترکردمو باخشم گفتم:

_دستت و بکش. خانوم ریاحی...

آب دهنش رو قورت دادو گفت:

_من میدونم زنت مرده... چرا نمی خوایی فراموشش کنی؟

اسرا مرده امیررضا مرده...

باخشم دستم به روی صورتش برخورد کرد... از شدت ضربه روی زمین افتاد.. خیره شد بهم از گوشه ی لبش خون میومد.. انگشت اشاره ام رو تهدید کنان به سمتش گرفتم.. از بین دندان هام غریدم:

_ اینو زدم تادیگه بزرگ تراز دهنه حرف نزنم.. زن من هنوز زنده است.. قصد از دواجم ندارم... دیگه دوروبر نیلک خانوم دکتر مریم ریاحی...

با حرص برگشتمو ازش دور شدم..

_ لعنتی مزاحم... از بیمارستان خارج شدم عصبی و کلافه سوار ماشین شدم.. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از بیمارستان خارج شدم یه ربعی تو راه بودم.....

دارم دیونه میشم خدایا!!

نکنه واقعا اسرارفته باشه... دوباره حصار اشکم شکست.. کلافه دستم رو از پنجره بیرون بردم آب دهنم رو فرو دادمو به روبه رو خیره شدم... دلم اسرا رو می خواست... دلم برای بغل کردنش تنگ شده.. حتی برای

اگه امید پیدا کردنش نبود.. تا حالا مرده بودم....

با صدای گوشیم از افکارم بیرون اومدم دست بردم داخل جیب کتم که روی صندلی بقلی بود با زحمت گوشی رو بیرون کشیدم.. به صفحه اش نگاه کردم..

(آرام بابا)

_ بادیدن اسمش ناخداگاه لبخندی به روی صورتم نشست..

لمس گوشی رو زدم.. و کنار گوشم گرفتم...

_ جانم بابایی؟؟

_ سلام بابا جونم خوبی؟

_ آره نفس بابا خوبم تو راهم دارم میام دونبالت بریم استخر...

_ آخ جون.. زود بیا بابایی..

_ تا چند دقیقه ی دیگه خونه ام ..

_ باشه بابا جونم..

صدای بوق تو گوشم پیچید... تک خنده ای کردم... گوشه ی لبم رو به
دندون گرفتم.....

...

اسرا چهار سال قبل.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۷ ۱۷:۰۶:۱۲]

باصدای گریه ی بچه آرام چشم هامو لاز کردم ..

_ آخ سرم

دستم رو روی سرم گذاشتم... کلافه به اطراف نگاه ی انداختم... باصدای
خش داری گفتم:

_ امیررضا.....

آرشام.....

بادیدن نوزادی که کنلرم گریه می کرد خودم رو کمی روی تخت
کشیدم... به سمت نوزاد دستم رو به سمتش بردم تو بغلم گرفتمش. برهنه
بود دستو پاهاش حسابی یخ زده بود محکم تو بغلم فشارش دادم پسره
این پسرمنه.. پس دختر کجاست...

سینه ام رو داخل دهانش گذاشتم سریع شروع به مکیدن کرد..

_بمیرم برات پسرکم چقدر گشنه شدی...
دستم رو روی سرش گذاشتم. و آروم نوازشش کردم..
چند دقیقه ای نگذشته بود. که در باز شد سرم رو بالا گرفتم و خیره شدم
به سمت درو با تعجب گفتم:

_محمد رضا!!!!!!

بلند خندیدو به سمتم اومد... روبه روم ایستاد دستش رو روی تخت
گذاشتو خم شد خیره شد تو چشم هامو گفت:

_بیدار شدی خوشگلم..

اخم هامو تو هم کردم با خشم گفتم..

اینجا کجاست؟

تو اینجا چکار می کنی؟

_امیررضا کجاست؟

دوباره خندید کمرش رو راست کردو رفت سمت دراور کوچیکی که
کنار تخت بود.. عصبی نگاهش میکردم و منتظر بودم تا جوابم رو
بده.. هم زمان که داخل کشورو می گشت گفت:

امیررضای عزیزت مردش.. تو دیگه متعلق به منی.. خانوم
خوشگله.. شوکه نگاهش می کردم داشت چی می گفت، به سمتم چرخید
یه بسته پوشاک دستش بود با یه دست لباس نوزادی

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۷: ۰۷: ۱۲]

اومدو گوشه ی تخت نشست.. محتوای تو دستش رو پرت کرد سمتم...

_تنش کن...!!!

اشک ها به روی گونه ام فرود او مدن. بابغض خیره شدم تو چشم های
محمد رضا..

_توروخدا بذاربرم پیش امیررضا من بدون اون میمیرم..

_نمیفهمی!! میگم امیررضا مردش.. به دست اون موجودات .. اون شب
که خودش روتتهایی از ماشین پرت کرد پایین...

درحالی که هق هق می کردم گفتم:

_نه نه باور نمی کنم تو دروغ میگی تودروغ میگی لعنتی...

بلند خندیدو از روی تخت بلند شد..

_امیررضا دیگه مرده .. الان بهت حرفم رو ثابت می کنم خوشگل
خانوم.....

باچشم های بارونیم خیره بودم بهش داشت باگوشیش ورمیرفت..

او مد سمت گوشی رو به سمت گرفت..

_بیا این کلیپ لحظه ی مرگ عشقت رو نشون میده خوشگل خانوم...

گوشی رو بادتت های لرزون گرفتم تو دستم.. امیر رضا روی زمین
افتاده بود دستش روی قلبش بود چندتا از اون موجودات دوره اش کرده
بود صدای گریه ام بلند تر شد وقتی دیدم یکی از اون موجودات بهش
نزدیک شد امیررضا سرش را بالا گرفته بود اون موجودم چنگال های
تیزش رو برای زدن امیررضا آماده کرده بود یه لحظه دیدم که
امیررضا پخش زمین شد .. چی ... امیررضای من نه... دیگه بقیه ی فیلم
رو نگاه نکردم باتمام قدرتم فریاد میزدمو جیغ میکشیدم باور نمیکنم
عشق من مرده باشه .. امیررضای من .. عشق من رفته ... مرده... و دیگه
نیست .. نه خدا این چه تقدیریه.. من بدون اون نمیتونم.....

چهار ماه گذشت.. تو این چهار ماه تویک ویلا تو شمال کشور زندگی
میکردم یه ویلای بزرگ دور از شهر .. من فهمیده بودم که محمدرضا

با اون موجودات دستش تو یه کاسه است.. اونا برای این آراد رو نکشتن چون می خواستن برای خودشون تربیتش کنن.. منم تصمیم گرفتم... همراه آراد صبح که اون موجودات نیستن فرار کنم... و امروز که محمد رضا برای ماهی گیری رفته بهترین وقته.. مخصوصا که دیگه اعتمادشم به دست آوردم.....

آراد رو بابتو پیچوندم.. وسطای دی ماه بودو هوا سرد.. کت قهوه‌ایم رو بادستکش چرمم دستم کردم کلاه بافتم رو هم روی سرم گذاشتمو دزدکی از ویلا خارج شدم از اونجایی که مخمدرضا با اون موجودات درارتباط بود پس غیر از خودش آدم دیگه ای تو ویلا نبود پس فرار من خیلی راحت بود.. تو اون هوای سرد فقط میدویدم مخمدرضا بهم گفته بود که اگه برگردم پیش خانواده ی امیررضا اونا پسر رو ازم میگیرینو منو میندازن بیرون.. راست می گفت مخصوصا که حالا امیررضام نبودش پس تصمیم گرفتم دیگه برنگردم تهران.... باتمام نیروم میدویدم....

بازحمت و کارکردن تو باغ هاو شالیزار ها تونستم یه پولی جمع کنم ویه مغازه اجاره کنم و خاربافروشی بزنم.... هرشب گریه شده بودنتها کارم... من فقط به امیداینکه آراد رو سروسامون بدم زنده بودم.... اون تنها یادگاری از عشقم بود.....

_ مامان کجایی؟

صدای آراد بود پسر رفته ی پزشکی قبول شده اونم تهران چند وقتیه که اومدیم تهران به خاطر دانشگاه آراد.. یک ساله که میره دانشگاه... دیگه داره میره توی بیست و یک سال و مثل باباش خوش تیپه.. دخترکش مخصوصا چشم هاش که هیچ کس غیر من نمیتونه توش نگاه کنه....

_ مامان جونم تو که اینجا نشستی دارم میرم دانشگاه.. گریه نکن دکتر بهت چی گفت جان آرادت دیگه گریه نکن...

وقتی آراد حرف میزد انگار امیررضا روبه روم بود بدتر گریه ام می گرفت .. خم شد پیشونیم رو بوسید

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۷ ۱۵:۳۲]

مامان من دیگه برم سعید دم در منتظره دانشگاهم دیر شده..

کاری نداری قربونت برم؟؟

_ نه آرادم برومادر..

مراقب خودت باش..

لبخند زدمو گفتم:

_ تو خیلی شبیه بابات شدی..

مردونه خندیدو دستم رو بالا بردو بوسید..

از کنارم بلند شد و شیطون گفت:

_ مثل اینکه پسرشم ها...

_ حق باتوچه پسرم حالا برو دیرت نشه

_ خدا حافظ مامان جونم

_ خدا حافظت عزیزم..

آراد.....

___ الان یک ساله که زیر نظر دارمش همه چیز تمومه دلم بدجور پیشش گیره با اینکه خیلی خوشگله ولی تا حالا ندیدم به هیچ پسری رو بده..

باباشم جراح قلبه.. کلا از این بچه مایه داراست..

چند تا نیمکت جلوتر از ما بود توکلاس منو اون باهم رقابت داشتیم
ولی همیشه من ازش جلو تر بودم

_آقایون خانوما آخرای این ترمم داره میرسه یه تحقیق می خواستم
ازتون ولی دیدم براتون سخت میشه تنهایی گروه بندیتون کردم
..دو به دو شکایت. و من بالین باشم اون بامن نداریم قرعه کشی کردم
. حالا اسم هاتون رو می خونم..

استاد شروع کرد به خوندن بالاخره به من رسید.. نفسم رو توسینه
حبس کردم..

_آقای اراد محمدی.. باخانوم آرام پناهی..

از شدت خوشحالی دست هامو آرام به هم کوبیدم و خیره شدم به سعید
چشمکی زدو بی صدا لب زد:

_می گم خوش شانسی..

تک خنده ای کردم و خیره شدم به استاد..

_اه استاد همیشه که ارادو آرام هردوشون شاگرد اول کلاس
با خشم گفتم:

_به شما چه ربطی داره خانوم تهامی چرا دخالت می کنی؟

بالین حرفم خشمگین شدو با اخم روشو ازم برگردوند.

دختره ی پرو..

_یادتون باشه که یک هفته بیشتر فرصت تحویل ندارین..

تمام این مدت حواسم به آرام بود ...می خواستم ببینم عکس العملش چیه
وقی بامن هم گروه میشه منی که همیشه ازم فراری بوده....

از کلاس خارج شد کیفم رو برداشتمو به دونبالش دویدم داخل سالن...

_آرام... آرام وایستا... خانوم پناهی..

ایستاد برگشت سمت روبه روش ایستادم..

خیره شدم تو چشم های قهوه ای و درشتش... آرام بعد مادرم تنها کسی بود که میتونست تو چشم هام نگاه کنه و این موضوع منو بیشتر شیفته اش می کرد...

باخشم گفتم:

_فرمایش..؟

نگاهامون در هم گره خورده بود ..

آب دهنم رو فرودادمو گفتم:

_کی تحقیق رو شروع کنیم؟

_نمیدونم... شاید فردا!

_اونوقت تومیایی خونه ی ما یامن پیام خونه ی شما..

باچشم های گردشده از تعجب گفتم:

_هیچ کدوم کی گفته که باید بیایم خونه ی هم دیگه ..

_پس چکار کنیم .می خوایی یه پارکی کافی شاپی جایی قرار بذاریم..

_نه... هیچ کجا..

_چرا آخه نمی خوام بخورمت که فقط یک تحقیقه... باهم انجام میدیمو تمام..

_ببین آقای اراد بابای من حساسه اگه بفهمه بایک پسر هم گروه کل دانشگاه رو میذاره روسرش...

_حالا باید به خاطر حساسیت پدر شما این درسو بی خیال شم...

_نه.....ولی...من خودم خونه انجامش میدم .شما نمی خواد کوچیک ترین زحمتی بکشید...

_ نوچ همیشه خانوم آرام خانوم هر جوری که هست باید باهم انجامش بدیم... گفتن گروهی نگفتن تکی.. میتونی به بابات نگی یه هفته است همین پارک کنار دانشکده... قبوله...

_ فکارام رو می کنم شب خبر میدم...

_ چجوری می خوایی خبر بدی وقتی شماره ای از ننداری؟

_ خیلی خوب شمات رو بده...

_ آگه شماره ام رو دادمو خبر ندادی چی توام شمات رو بهم بده..

_ اه عجب اعصاب خوردکنی هستیا.. خوب اول تو بنویس ..

شماره اش رو بهم دادو رفت.. این دختر بدجوری داشت دیوونم می کرد.... امروز هرچی گفتم مقاومت نکردو رو حرفم حرف نزد.... عجیبه.....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۷ ۱۷:۴۲]

رفتنش رو تماشا می کردم که دیدم ایلیا بهادری خرپول دانشگاه رفت و کنار آرام قرار گرفت..

رگ غیرتم باد کرد. باخشم به سمتشون رفتم پشت سرشون راه میرفتم..

_ آرام بابات قرار بود جواب بده ولی امروز یه هفته است که گذشته ولی هنوز جواب نداده..

_ آقای بهادری من که گفتم جوابم منفیه.. خواهش می کنم.. منو فراموش کنید..

_ آرام تو خودت میدونی که پدر من یکی از سهام دارای این دانشگاهه..... پدری از اون آراد دربیارم که...

_بس کنید آقای بهادری چرا اسم آراد رومیارید بین منو اون چیزی نیست..

_میدونم دوستش داری پس الکی نگو یا به من جواب بله رو میدی یا آراد رو ازدانشگاه میندازم بیرون..

فهمیدی!!!!

از شدت خشم نفس نفس میزدم...حالا دیگه وارد حیاط شده بودیم..

من می خوام هم جسمت مال من باشه هم عشقت...میفهمی آرام..

آرام باخشم برگشت سمتش سیلی محکمی به صورت ایلیا زد..نزدیکشون شدم. ایلیا با خشم دستش رو به سمت صورت آرام برد تویک لحظه خودم رو بهش رسوندمو دستش رو روی هوا گرفتم..خیره شدم تو چشم هاش و با خشم غریدم...

_می خواستی چه غلطی بکنی عوضی ..داشت تو چشم هام غرق میشد دستش شروع کرد به لرزیدن کم کم رنگش پرید سیاهی چشم هاش به سفیدی زد ودرحالی که دستش تو دستم بود افتاد دستش رو رها کردمو برگشتم سمت آرام ..چهره ی متعجب مردی رو دیدم که آرام تو بغلش گریه می کرد..مرد خوشتیپ و خوش هیكل باچشمانی میشی رنگ...خیره بودیم به هم..که با صدای جیغ از پشت سرم چشم از اون مرد برداشتم ...

_چکارش کردی آراد داره میمیره..شوکه خیره بودم به ایلیا که به حالت تشنج بود ..و ملیکا بالای سرش گریه می کرد..دستی روی پهلووم قرار گرفتو منو به کنار هول داد...

_برین کنار من دکترم ..

دستی روی بازوم نشست باچشمان باز چرخیدم سمتش درکمال ناباوری آرام رو دیدم که خیره بود بهم.

_ تو نباید خودتو درگیر میکردی..

به دستش که روی بازوم بود خیره شدم.....

باصدای فریاد مرد به خودم اومدم..

_ بشین پاهاشو بگیر...

سریع کنارش نشستم.. پاهاشو گرفتم..

_ چه بلایی سرش اومدش...

_ نمیدونم.. یه دفعه این جوری شد...

آرام.....

بعد نیم ساعت که آمبولانس اومد و ایلیا رو بردن به بیمارستان بابا از آراد خواست که برسونیمش.. اونم قبول کرد.. جلو کنار بابا نشست و من عقب..

خیلی شبیه بابا بود ..

رفتارش کردارش به خصوص خنده هاش همین خصوصیاتشه که منو عاشقش کرده..

حالا بگین ببینم قضیه چیه چرا دعواکردین..

_ اون عوضی مزاحم آرام شده بود..

_ آرام!!!

درسته که همکلاسیه دختر منی اما حق نداری که انقدر صمیمی صداش کنی..

_ بله حق باشماست .. خانوم پناهی..

_ حالا درست شد.. من همین امروز باید ایلیا حرف میزنمو تکلیف این پسره ی عوضی رو روشن می کنم

من روی آرام خیلی حساسم.. اجازه نمیدم اون پسره ی عوضی
اینجوری رفتار کنه...

توام نگران نباش نمی تونه برای تو مشکلی ایجاد کنه..

امیررضا.....

نمیدونم چرا وقتی که این پسر به چشم هام نگاه کرد.. هیچ اتفاقی برایش
نیوفتاد..

_ آقای پناهی همینجاست ممنون..._

_ خواهش می کنم.. و ممنون به خاطر امروز که هوای دخترم رو
داشتی..؟_

_ لبخند کجی زدو گفت:

_ خواهش می کنم بفرمایید خونه یه چایی در خدمت باشیم .._

_ نه ممنوم کار دارم برو به سلامت.._

دوست داشتم تاصبح نگاهش کنم یه حس آشنا بهش داشتم خیلی آشنا...

نگاهم رو ازش گرفتم:

_ آرام بابا بیا جلو بشین.._

آرام.....

باصدای بابا آروم از ماشین پیاده شدم.. روبه آراد لب زدم..

_ شب اس بده.._

_ خیلی جدی فقط چشم هاشو روی هم گذاشت.._

خوشم اومد موقعیت رو خوب درک میکنه.. خیلی باهوشه..

سریع نشستم تو ماشین و بابا تک بوقی زدو به سرعت حرکت کرد

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۸:۴۲:۰۸]

سرمیز شام منتظر باغذام بازی می کردم.. پس چرا اس
نداش... تو افکارم بودم که با صدای بابا به خودم اومدم..

_اتفاقی افتاده؟

خیره شدم تو چشم هاش..

_نه چیزی نشده..

پس غذاتو بخور...

سرم رو تکون دادمو قاشق رو به زور داخل دهانم گذاشتم.. چند دقیقه
ای نگذشته بود که با صدای گوشیم هول شدم سریع گوشیم رو
برداشتم.. به صفحه اش که روشن و خاموش می شد خیره شدم..

(آراد)

بادیدن اسمش از روی صندلی بلند شدم..

_چی شده کیه؟

_دوستمه بابا.. من میرم تو اتاق..

از بابا و عمو آرشام دور شدم به سمت اتاقم رفتم در رو قفل کردم
نشستم گوشه ی تخت.. لمس گوشی رو بادستای لرزون زدم..

الو....

صدای مردونه و جذابش تو گوشی پیچید..

_سلام آرادم..

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم آراد پسر جذابی بود که دل همه ی
دخترای دانشکده رو برده بود.. و حالا از من تقاضا کرده... نفسم تو سینه
حبس کردم که دوباره صداش تو گوشی پیچید..

_ الو .. الو... آرام... خوبی؟

وایی که چقدر دلم برا آرام گفتناش قنج میره...

سریع به خودم اومدمو با صدای لرزون از هیجان گفتم:

_ سلام آقا اراد حالتون خوبه؟

صدای خنده ی مردونه اش تو گوشی دلم رو بردش..

_ چه عجب صدات دراومد گفتم شاید غش کردی یهو...

_ نه خوبم...

_ مطمئنی خوبی؟

_ آره.. خوبم..

_ پس چرا صدات انقدر می لرزه..

_ هااااا!!!

_ آرام اولین باره که داری بایه پسر حرف میزنی؟

_ بدون فکر گفتم...

_ نه من باخیلی ها حرف می زنم..

صدای بلند و متعجبش تو گوشی باعث شد تازه متوجه ی حرف چرتی

که زدم بشم..

_ چی میگی آرام..

_ منظورم این بود که... آره اولین باره....

دوباره صدای خنده اش اومد..

_ خوبه خانوم خوشگله...

سریع خودم رو جمع و جور کردم دستم به پیشونی عرق کردم

کشیدم...

_ آرام فردا ساعت ۸ صبح کنار دانشگاه.. کلاس که نداریم سعی میکنم
فردا تا ساعت سه همه ی کارای تحقیق رو انجام بدیم تا دیگه توام ادیت
نشی باباتم فکر میکنه فردا سر کلاسی.. نظرت چیه؟

_ خوبه .. عالییه..

_ کاری نداری؟ مزاحمت نمیشم؟

_ نه شبت بخیر؟

_ آرام؟؟؟

_ جانم؟؟؟

چند لحظه سکوت کرد نمی دونم چرا گفتم جانم شاید به خاطر عشقیه که
بهش دارم... چند لحظه ای تو سکوت گذشت..

_ دوستت دارم...

_ چی؟؟؟؟؟

و صدای بوق قطع تماس.. شوکه بودم اون به من چی گفت.. گفت که
دوستم داره ...

خودم رو با شوق روی تخت انداختم... نمیدونم چقدر گذشت که خوابم
برد..

آراده.....

ماشین سعید رو ازش گرفتم .. والان در دانشگاه منتظر آرامم دست به
سینه تکیه داده بودم به کمری سفید سعید.. دستم رو بالا آورد نگاهی به
ساعت مچم انداختم..

۸:۰۰

پس چرا نیومدمش.. گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم.. شروع به
گرفتن شمارش کردم..

بعد دوتا بوق...

_ روبه روتم..

سرم رو بالا گرفتم .بادیدنش لبخند زدم به سمت میومد مثل همیشه
زیبا.. روبه روم ایستاد...

_ سلام ببخشید دیر شد...

بالبخند خیره بودم بهش..

_ خواهش می کنم بیابشین..

رفت و داخل ماشین نشست ..منم پشت سرش نشستم تو ماشین...

ماشین رو با سرعت حرکت دادم...

چند دقیقه بینمون به سکوت گذشت..

که آرام سکوت رو شکوند..

_ کجا میری؟

_ یه کتاب خونه...

_ باشه...

نگاه گزرای بی بهش انداختم ..خیره بود به من شوکه شدم منم نغذاگاه
محو چشم هاش شدم...

_ عه مراقب باش...

با صدایش سریع به خودم اومدمو چشم دوختم به خیابون..

زیر لب گفتم:

_ عقل و هوش آدمو میبری تو دختر..

ریز خندید..

پقی زدمو گفتم:

_دیگه اینجوری نخند..

نیم نگاهی بهش انداختم اخم کرده بود..بالبخند گفتم:

_قهر نکن وقتی این جوری می خندی خواستی ترمیشی دختر..آخه منم بیچاره ام طاقتی دارم..

_چی؟؟؟؟؟

هیچی؟؟؟توراحت باش..

تاخود کتابخونه بینمون سکوت بود هر دو از ماشین پیاده شدیم وارد کتاب خونه شدیمو کتاب های موردنیاز رو برداشتیم و رفتیم سمت یک پارک خلوت روی چمن ها نشستیمو شروع کردیم..به یه جایی از بدن انسان که رسیدیم همون جای ممنوعه چشم هامو ریز کردم و لبم رو به دندون گرفتم ..حالا روش نمیشد ازم سوال کنه درسته دانشجوی پزشکی هستیم..ولی خوب سخته دیگه ..

_آرام؟؟

سرش رو بالا گرفت ..نمیدونم چرا دوست داشتم دوباره بگه جانم...

_اون بحث ممنوعه رو بذاربه عهده ی من خودم حلش می کنم برو بعدی..سرش رو پایین انداخت و لبخند زد کتاب رو دستم دادو یک کتاب دیگه برداشت..

باخستگی زچدستم رو به گردنم کشیدم..خیره شدم به آرام خمیاز می کشید دست بردم چونه اش رو تو دستم گرفتم...صورتش رو مماس با صورتم کردم..با چشم های درشت و قهوه ایش اما خسته خیره شد بهم..

_برو تو ماشین یکم بخواب..

_نه خوابم نمیاد..

_ چشم هات داره داد میزنه که خوابت میادو خیلی خسته ای.. خواهش می کنم برو بخواب..

_ ولی تو چی؟

_ منم اگه خوابم اومد همینجا می خوابم...

_ باشه..

از کنارم بلند شد ریموت رو زدم و قفل ماشین رو باز کردم.. به سمت ماشین رفتو در عقب رو باز کرد ..چشم ازش برداشتم به ساعت مچیم خیره شدم ساعت ۱:۵۰

سریع بقیه ی تحقیق رو انجام دادم.. به ساعت نگاه کردم ۳:۰۰ وایی دیر شد...

سریع وسایل رو جمع کردم و رفتم سمت ماشین .. آرام هنوز خواب بود.. سریع وسایل ر

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۰۹:۳۲ ۱۸/۰۹/۱۷]

و انداختم روی صندلی بقلیم و به سمت خونه ی آرام حرکت کردم. بعد نیم ساعت گوشیش زنگ خورد برگشتم سمتش و سریع به حالت قبلیم برگشتم و چشم دوختم به خیابون ..

با صدای خشداری گفت:

_ الو عمو...

_ کجام....

_ بگوتوراه خونه ای؟

_ توراه خونه ام...

_ باشه... بادوستم..

باشه خدا حافظ..._

_آراد تحقیق چی میشه؟

خودم همه رو انجامش دادم نگران نباش...

ببخشید من زیادی خوابیدم..

اشکالی نداره.. فقط من خیلی گشمنه بیا باهم بریم یه چیزی بخوریم..

عمو گفت داره میره پیش بابا ..

_چه خوب پس میایی؟

آره... منم خیلی گشمنه....

کنار جاده نگه داشتم.._

_چی شدش؟

بیا جلو بشین...

وسایل رو از روی صندلی برداشتم آرام اومد جلو وسایل رو انداختم

عقب و سریع ماشین رو حرکت دادم..._

امروز می خوام ببرمت یه رستوران خوب.._

باشه بریم..

آرام....._

خیره بودم بهش.. آراد اولین پسری بود که انقدر باهوش راحت رفتاری

کردم.. اگه بابا بفهمه منو می کشه...._

آراد؟؟؟؟

جانم.....

وقتی گفت جانم هجوم خون رو تا مغزم احساس کردم پشت دستم رو

روی گونم گذاشتم داغ بود..._

_چی می خواستی بگی؟

_هیچی ولش کن..

_نه بگو.. کنجکاو شدم..

_می خواستم بگم که، اسم برادر منم آراد بود...

_چی؟

_بود الان مگه نیست...

_نه خیلی وقت پیش همراه مادرم مرد...

_واقعا....

_حالا یه چیزی من بگم..

_بگو....

_اسم خواهر منم آرام بود اونم خیلی وقت پیش همراه پدرم مردش..

_داری منو مسخره می کنی؟ خیلی بدی..

محکم زد رو ترمز که از برخورد لاستیک با آسفالت صدای وحشتناکی

ایجاد شد چرخید سمت ...

خیره شد تو چشم هامو خیلی جدی گفت:

_مسخرت نکردم واقعیت رو گفتم...

_اگه اینجوری باشه که خیلی باحاله تو دقیقا شبیه منی....

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۸: ۲۸: ۱۰]

_آره خیلی عجیبه منو تو زیادی شبیه همیم حتی تولد هامونم تو یک

روزه. ...

با صدای گوشیم چشم از اراد برداشتم.. لمس گوشی رو زدمو بدون اینکه ببینم کیه کنار گوشم گذاشتم...

_بله...

_الو سلام عزیزم..

_شما؟؟؟

_ایلیام..

_چی می خوایی؟؟؟

_تورو..

_مگه نگفتم که دیگه مزاحم نشو

_کیه آرام؟؟؟؟

_چهرهی اخموی اراد رو نگاه کردم..

_ایلیاست..

_بزن رو اسپیکر..

_برای چی آخه...

_لب زد..

_گفتم بزن..

نتونستم باهات مخالفت کنم.. گوشی رو زدم رو اسپیکر...

_الو شیطون خانوم چی شد پس کجا رفتی؟؟

_الینجام...

_امروز بابا جونت زنگ زد تهدیدم کرد.. ولی اینو بدون عروسکم تو

مال منی باباجونتم نمی تونه هیچ غلطی بکنه..

اعصابانی شدم.. فکم پایینم از شدت خشم می لرزید..

_خفه شو عوضی کثیف... به پدر من توهین نکن تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی میفهمی؟

آخی هار شدی خوشگله حالا میبینی که چجوری میدزدمتو میبرمت...!

تویک لحظه آراد گوشه رو از دستم قاپید اعصابی از ماشین پیاده شد.. در ماشین رو آنچنان محکم بست که تمام بدنم به لرزه افتاد.. صدای دادو بیدادش میومد.. بعد چند دقیقه باخشم نشست تو ماشین گوشه رو روی پاهام انداختوبدون هیچ حرفی حرکت کرد..

چهره اش بدجوری خشن شده بود جرعات نکردم که چیزی بگم بعد چند دقیقه با صدای بم و عصبی گفت:

_پسره ی عوضی حالیش می کنم یه جوری میزنمش که دیگه جرعات نکنه بیاد سمتت..

لعنتی عوضی

_آراد خواهش می کنم آرام باش بلایی سرش نیاری برات شرشه..

_اتفاقا می خوام یه بلایی سرش بیارم که تاابد یادش بمونه...!

_آراد تورو خدا....

باخشم نگاه گزرایبی بهم انداخت و دوباره خیره شد به روبه رو... غرید...

_اصلا تو معلومه طرفه کی هستی...!

_آره فقط میترسم برای تو شر بشه..

_تو نمی خواد نگران باشی...!

یه ماه باتمام خوشی هاش گذشت من هر لحظه بیشتر وابسته ی آراد میشدم. دوروز بعد اون روز تو پارک تو دانشگاه پیچید که یک سری اشرار به ایلیا حمله کردن... وحسابی کتکش زدن توری که دستو پاش شکسته.

خدارو شکر فقط من میدونستم که کارکار آراده ..اون پسره ی عوضی
 ام حقش بود یک روز بعدش فهمیدم که اون ملیکارو گول زده و ملیکا
 ازش حامله بوده..پس دلم خنک شد...که دست و پاش شکست..آراد یه
 هفته پیش بهم درخواست ازدواج داد بابا خیلی از آراد خوشش اومده
 بود ...قراره امشب بامادرش بیان خاستگاری و بابام قبول کرده...الان
 ساعت ۸:۰۰

ولی هنوز نیومدن...

روی مبل کنار بابا و عمو نشسته بودم سرم رو به بازوی بابا تکیه داده
 بودم..که باصدای زنگ در مثل جن زده ها ازجا پریدم .بابا خندیدو
 گفت:

دختر انقدر هول نباش آبرومونو میبری...

_سرم رو پایین وبالا کردم ..بابا بالبخند بینیم رو کشیدو رفت سمت
 در..._

نمی دونم چجوری راضی شدش که آراد بیاد خاستگاری اونم بابای من
 که انقدر سخت گیر بود..._

درباز شد و آراد کت شلوار به تن بایک دسته گل وارد خونه
 شد..همراهش زن مسنی بود که اصلا شباهتی به آراد نداشت..راستش
 زشت بود..._

آراد گل رو به بابادادو اومد سمتم..هول شدم..عمو دستم رو گرفتو به
 سمت خودش کشید.._

سلام آقای آرشام..

سلام..خوش اومدی..

دست همدیگه رو به آرومی لمس کردن..سرم رو کمی بالا گرفتم.

آراد بالبخند خیره شد تو چشم هام.._

_سلام..

هول شدمو سریع گفتم:

سلام...

لبخند کجی زدو باصدای بابا همه به سمتش چرخیدیم...

_بفرمایید بشینید..اون زن مسن هم بعد کلی قربون صدقه رفتنم نشست
....قرار شد یه آخوند بیادو فعلا یه صیغه ی محرمیت بخونه تا کمی
باهم آشنا بشیم درضمن آراد گفت که مادرش تو بیمارستان بستری شده
واین زن همسایه شونه عجیبه که بابا اینجام چیزی نگفت فردای همون
روز یه صیغه ی محرمیت خوندم.....

یک ماهی گذشت بابا به خاطر مشغله ی کاری هنوز نتونسته بیادو
مادر آراد رو ببینه آخه اون بیچاره چشم هاشو عمل کرده و نصف
صورتش باند پیچیه..

آراد..._

آرام روی تخت دراز کشیده بود.در اتاقم رو بستم به سمتش رفتم یه
تیشرت جذب مشکی تنش بود بایک ساپورت مشکی و کلفت ..آب دهنم
رو به زحمت قورت دادمو نزدیکش شدم بهم لبخند زدو دستش رو باز
کرد .

بیا دیگه..

پقی زدمو خودم روانداختم رو تخت محکم بین بازوم گرفتمش ..

خیره شدم به چشم هاش نگاهم چرخید سمت لبای قلوه ایش حاله یه
جوری شد تو یک لحظه خودم رو به لباش رسوندم وحشیانه لباش رو
میوسیدم.. که دوباره همون حس حالت تهوه به سراغم اومد .چشم
هامو بستمو سریع لبم رو از روی لبش برداشتم ..کلاف از کنارش بلند
شدم روی تخت نشستم پام رو گذاشتم روی زمین سرم رو بین دستام

گرفتم .مغرم سوت می کشید ناخدا گاه هق هقم دراومد نمی دونم چرا
 هر وقت بهش نزدیک میشم اینجوری میشم...
 دستش رو روی بازوهای لخم گذاشت...

چیه اراد چرا هر وقت بهم نزدیک میشی بهم میریزی...

دستم رو به صورتم کشیدمو گفتم : نمیدونم نمیدونم آرام وقتی بهت
 نزدیک میشم انگار یک نیرویی منو به عقب هول میده ..

_آراد از ازدواج با من ناراضی

نه... این چه حرفیه که میزنی من بدون تو یک لحظه ام نمیتونم...

_فقط حالم یه جوریه بهم فرصت بده درست می

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۸: ۲۹: ۱۰]

شم...

فقط یکم فرصت می خوام.. حالا بگیر بخواب فردا صبح باید بریم
 دانشگاه..

تونمیایی بغلم کنی؟

تو بخواب قربونت برم منم میام برم یه آبی به سرو صورتم بزنم...

باشه... فقط زود بیا...

باشه...

از روی تخت بلند شدم کلافه از اتاق خارج شدم.. توحیاط کنار حوض
 نشستم مشت مشت آب ریختم رو صورتم...

ناخداگاه گریه ام گرفت اشک هام باقطرات آب یکی شده بودن.. چه
 بهروزم اومده.. چرا دست و دلم میلرزه چرانمیتونم به زخم که محرممه
 نزدیک بشم.. عجیبه... بالاینکه خیلی دویتش دارم چرا وقتی لباش رو

لبمه حال بد میشه و حالت تهوه می گیرم.. من جونم رو برای آرام میدم
پس چرا... بعد نیم ساعت با اندوه وارد اتاق شدم.. آرام به سمتم چرخید
آروم پیراهنم رو درآوردم.. خودم رو روی تخت انداختم...

_هنوز نخوابیدی؟

_نه خوابم نمیومد.. آرام بهتری..

_آره عزیزم بهترم.. دستم رو باز کردم سرش رو روی دستم گذاشتو
محکم بغلم کرد.. لبم رو روی سرش گذاشتمو آروم بوسیدم..

***نجات دهنده ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۸:۳۵:۱۱]

با هزارتا زور و زحمت نفهمیدم بالاخره کی خوابم برد.. باصدای آلام
گوشیم از خواب بیدار شدم آروم چشم هامو باز کردم دستم رو دراز
کردمو از روی میز کنسولی کنار تخت گوشیم رو برداشتم.. لمسش رو
زدمو گوشه رو انداختم روی میز خواب آلود سرم رو چرخوندم سمت
آرام که مثل یک عروسک ناز بغلم خوابیده بود.. روی موهاش رو
بوسیدمو به خودم فشارش دادم...

_خانومم بیدار نمیشی دیرمون میشه ها...

کوچکترینذتکونی نخورد ..

خواستم یه خورده ادیتش کنم دستم رو آروم بردم زیر لباسش میدونستم
بیداره و داره خودش رو لوس می کنه.. باجیغ از جاش پرید.. بادیدن
قیافش شروع کردم به خندیدن مشت محکمی به بازوم زد.. به شوخی
بازوهاش رو گرفتمو خوابوندمش روتخت روش خیمه زدم... تقلا نکرد
اونم خیره شد تو چشم هام نگاهم دوباره خطارفت آروم لغزید کم نمی
آوردم هر جور که شده باید مزه ی شیرین این لب های خوش فرم رو
می چشیدم اون زنده حلالمه.. نگاهم از روی دماغ خوش فرمش
سرخورد و روی لبای قلوه ایش ثابت موند آروم سرم رو پایین بردم لبم

رو تا فاصله ی میلیمتری از لبش نگه داشتم و بوسه ی ریزی روی لبش زدم..چند تا بوسه ی پشت سر هم.. نه مثل اینکه اتفاقی نیوفتاد. لبخند کجی زدمو آروم سرم رو داخل گردنش فرو کردم..چندتابوسه به گردنش زدم دستش روی کمرم قرارگرفت و ریز می خندید..خننده هاش حریص ترم می کرد..سرم رو نزدیک گوشش بردم بوسه ی ریزی به لاله ی گوشش زدم.. بلند شدم بازوهای سفیدش داشت دیوونم می کرد..سرم رو نزدیک بازوش بردمو محکم گازش زدم جیغ کشید خندیدم...دستم ناخداگاه رفت سمت تیشرتش بایک حرکت از تنش خارجش کردم..لباس زیر قرمزش خط سینه اش حالم دگرگون کرد نفس نفس میزدم حالم دست خودم نبود به سما سینه هاش هجوم بردم.....تویک لحظه دیگه نفهمیدم چی شد که دستم به سمت ساپورتش رفت..بایک حرکت ساپورتش رو از تنتش خارج کردم...لباس زیر بندی قرمزش رو که دیدم دیگه دیوونه شدم..تمام نقطه های جنسی بدنم به کار افتاد روش افتادم مقاومت کرد...هیچی نمیشنیدم ..

.....شلوارم رو درآوردم.. دوباره به سمتش هجوم بردم.. وحشیانه لبش رو میبوسیدم انقدر با شدت میبوسیدم که حالیم نبود دارم طعم خون رو تو دهنم احساس میکنم..

تویک لحظه که داشتم به خاستم می رسیدم دوباره همون حس لعنتی به سراغم اومد سریع از روش بلند شدمو به سمت سطل زباله دویدم و تمام محتویات نداشته ی معدم رو خالی کردم...

__ اه لعنتی.....

یه ذره که حالم جاومد متوجه ی گریه ی آرام شدم به سمتش دویدم..

__ چی شده آرام چرا گریه می کنی عزیزم؟؟؟

__ یعنی تو نمیبینی چی شده نزدیک بود کارم رو بسازی قرارمون این نبود میدونی اگه بابا بفهمه دیگه نمیذاره پیام اینجا...

ماهنوز نامزدیم آراد اینو بفهم...

دستم رو کلافه داخل موهام کردم...
 _حق باتوجه ولی نتونستم طاقت بیارم تو زیادی خوشگلی.. حالا ام که چیزی نشده...
 قول میدم دیگه تکرار نشه..
 سرم رو پایین انداختم..
 محکم خودش رو تو بغلم انداخت..
 _قربونت برم حالا انقدر اخم نکن پاشو دانشگاهمون دیر شد..
 به سمتش چرخیدم.. لب پایینیش چاک خورده بود تک خنده ای کردم
 انگشتم رو روی لبش کشیدم..
 _قبول کن سخته درمقابل این همه زیبایی بشه صبور بود...
 ***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۹/۰۹/۱۷ ۰۷:۳۶]

امیررضا.....

همراه آرشام تو تراس بزرگ خونه روی صندلی نشسته بودیم و چایی می خوردیم..

_به نظرت انتخابت درست بوده...
 ..

استکان رو از دهانم فاصله دادم روی میز گذاشتمو خیره شدم به آرشام

_کدوم انتخاب...؟

_نامزد آرام.. به نظرت پسر خوبیه؟

_آره...
 ..

_ خوب بودنش رو از کجا فهمیدی؟ تورو آرام خیلی حساس بودی چی شد که به راحتی این پسر رو قبولش کردی؟

_ حق باتو عه.. خیلی راحت انتخابش کردم.. دلیلش چشم هاشه...

_ مگه چشم هاش چجوریه؟

_ اون تو چشم هام خیره شدو چیزیش نشد.

_ چی؟؟؟؟ ولی امیر غیر از تو و زنت و بچه ات کس دیگه ای نمی تونه تو چشم هات نگاه کنه؟؟

_ حالا که این پسر تونسته...

از همه مهمتر اسمش آراد...

خواهش می کنم دوباره نه... دوباره اشک نریز تو دیگه پیر مرد شد...

بالشک خیره شدم به آرشام..

_ تنها آرزوم اینه که یک بار دیگه اسرا و تو بغلم بگیرم... من... من... دلم بر اش تنگ شده.. آرشام دیگه نمی تونم وقتی که بود قدرش رو ندونستم دستم بشکنه هنوز یادمه وقتی برای اولین بار زدم تو گوشش ای کاش... ای کاش.. اون روز که ترسیده بود به جای اینکه بزمنش محکم بغلش می کردم غرق بوسه اش می کردم.

لبم روبه دندون گرفتم.. نفسم رو با گفتن آخ با فشار و درد بیرون دادم.. آرشام محکم منو تو آغوشش گرفت...

_ آروم باش اون موقعه که زنت نبود.. گذشته ها گذشته.. انقدر خودت رو عذاب نده...

_ آرشام همش تقصیر منه اون شب اگه من با اسرا رابطه نداشتم اون دردش نکى گرفت.... همش تقصیر منه اون به خاطر خودخواهی من اون جورى شد...

_بس کن مرد. این حرف هاچیه که میزنی، تو با این حرف ها فقط داری خودت رو عذاب می دی؟

باصدای آرام خودم رو از آرشام جدا کردم سرم رو چرخوندم تا آرام اشک هام رو نبینه.. اشک هامو پاک کردم.. دستش روی شونه ام قرار گرفت.. دستاش مثل دستای اسرا همیشه سرد بود..

_بابایی جونم.. چرا گریه می کنی؟

خنده ی زورکی کردم سرم رو به سمتش چرخوندم...
یه خورده دلم گرفته بود؟

قربونت برم مگه آرام مرده که دلت گرفته؟

_دور از جونت دخترم.. منم آدمم دیگه دلم میگیره...

راستی بابا یه خبر ..

_بگو عزیزم....

_میداری فردا برم خونه ی اراد

_آره برو... فقط مراقب خودت باش عزیزم..

خم شد گونه ام رو بوسید و رفت تو خونه

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۹:۳۷:۰۷]

_خیلی دوستش داره؟

خیره شدم به آرشام..

_آره خیلی دوستش داره..

حیف که این هفته سرم خیلی شلوغه، خیر سرم مادرشوهر دخترمه هنوز نرفتم ندیدمش. حتما اراد بدجور ناراحت شده...

_ هفته ی دیگه یه یک ساعتی رو برای این موضوع خالی کن..

_ آره باید همین کار رو بکنم...

آراد.....

باصدای جیغ وحشتناکی باترس از خواب پریدم . حراسون به اطرافم نگاهی انداختم سینه ام از شدت ترس بالا و پایین میشد قلبم تند تند میزد . صدای جیغ کی بود.. کمی که خواب از سرم پرید یاد مامان افتادم سریع از تخت پایین پریدم.. از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق مامان رفتم...

در رو به سمت داخل هول دادم و وارد اتاق شدم . مامان رو دیدم که گریه می کرد سریع به سمتش رفتم دستم رو روی بازو هاش گذاشتم..

_ مامان چی شده چرا گریه می کنی؟

آروم باش قربونت برم..

فقط گریه می کرد تا حالا اینجوری ندیده بودمش .. محکم بقلش کردم سینه ی عریانم از اشک های مادر خیس شده بود..

_ قربونت برم تو تازه چشم هاتو عمل کردی گریه نکن قربونت

برم.. گریه نکن...

از گریه ی مامان منم گریه ام گرفت . دستم رو روی مو هاش کشیدم.. مادرم بود ولی هرکی میدیدش باورش نمیشد بابا حق داشت عاشق این زن باشه .. حیف که زود رفت... روی مو هاش رو بوسیدم...

آروم زمزمه کردم..

_ چی شده ???

به آرادت بگو!!!

مامان به من بگو چی شده؟؟

با صدای گرفته وهق وهق کنان گفت:

بعد بیست سال امشب امیررضا به خوابم او مد مثل همیشه اخمو ..
آراد

آه کشید

باند روی چشمش کامل خیس شده بود.....

دوباره ادامه داد..

هنوزم چشم های میشی رنگش برق عجیبی داشت...

بالاخره بعد بیست سال بغلم کرد....

آروم اشک هام روی گونه ام می غلتیدن..

_مامان بابا مرده ..تورو خدا خودتو اذیت نکن...

_خسته ام آراد می خوام بمیرم .من امیرم رو می خوام من حتی
فرصت نکردم باهش خداحافظی کنم..ای کاش لحظه ی آخر نمیداشتم
بره..ای کاش دستش رو محکم می گرفتم ..آراد ...آخ ...آرادمن
امیرم رو می خوام...

دماغم رو بالا کشیدم مامان رو بیشتر به خودم چسبوندم حالا منم بی
صدا گریه می کردم...

آراد دیشب بابات تو خواب بهم یه چیزی گفت که فکرم رو بدجور
مشغول کرد....

نفسش رو بیرون داد.اشک هامو پاک کردم ..مامان خودش رو ازم
جداکرد کمکش کردم که روی تخت دراز بکشه...

_بگو قربونت برم چی گفت:

_دیشب بهم گفتش که درحق تو بد کردم من باعث شدم تو کار حرامی
انجام بدی...من باید حقیقت رو بهت بگم....

_چه حقیقتی مامان...بگو

تو آراد پناهی هستی نه محمدی .. من از ترس اینکه یه وقتی خانواده ی پدرت تورو ازم نگیرن نام خانوادگیت رو از روی نام خانوادگی خودم گرفتم.....

تو کلی فامیل داری از طرف پدری .. عمه های بابات عموش و عمه های خودت .. پدر بزرگ و مادر بزرگ .. من تو رو از سر خودخواهی از همشون محروم کردم آراد منو ببخش من فقط ترسیده بودم که تورو ازم بگیرن ... من تنها بودم بی کس بودم ..

اسم بابات امیررضای پناهی بود .. واسم باباش حاج مرتضی پناهی .. دوتا خواهر کوچک تر از خودش داشت الناز و مهناز ..

گفت و گفت و گفت .. از نجات دهنده گفت .. از چشم هام گفت از آرشامی گفت که پری بود از عموی ظالمش گفت از وقتی گفت که همراه بابا به عنوان آشپزش اومد خونه اش از عشقشون گفت از من گفت از مهر بونی های آرشام از دختر عموی بابا مهسیماگفت .. گفت همه رو گفت .. آدرس خونه ی حاج مرتضی رو دادش .. منم از خونه زدم بیرون الان دیگه هوا کاملا روشن شده .. و من هنوز تو خیابونا می چرخم .. باید برم باید حاج مرتضی پناهی رو ببینم هرچی باشه لون بوی بابام رو میده .. مامان رو می بخشم اون شانزده سالش بیشتر نبوده یه بچه بوده .. سرم رو داخل یک مغازه کردم ..

_ببخشید آقا ساعت چنده؟

_ساعت : ۷:۴۵

_ممنون

گوشیم رو از داخل جیبم خارج کردم .. شماره ی آرام رو گرفتم بعد چند تا بوق صدای گرفته اش تو گوشی پیچید ..

_جانم عزیزم الان بیدار میشم ..

_ آرام ... میتونی باماشین بابات بیایی دونبالم ...

_ مگه کجایی ؟؟؟؟

اتفاقی افتاده؟؟

_ نه عزیزم فقط بیا دونبالم بدجوری داغونم...

_ باشه باشه

الان میام...

تو پارک روی نیمکت نشستم دستام رو روی نیمکت انداختمو سرم رو تکیه دادمو به آسمون خیره شدم نیم ساعتی تو اون حالت بودم که باصدای بوق ماشینی سرم رو مستقیم کردم.. آرام بود باسردرد از روی نیمکت بلند شدم .. دررو بازکردمو نشستم تو ماشین..

_ سلام..

سلام آراد چی شده چرا انقدر گرفته ای..

چشم های خسته ام رو به چشم های درشتش دوختم ..تویک لحظه خودم رو به لبای داغش رسوندم با عشق لباش رو میبوسیدم همراه بابوسیدنش اشک از چشم هام میومد تاجایی که به هق هق رسید سرم رو روی شونه اش گذاشتمو باصدا گریه کردم مثل دختر بچه ها ..

_ قربونت برم چی شده داری نگرانم می کنی..

باصدای گرفته گفتم:

_ آرام همیشه باش من بدون تو میمیرم...

ترسیده بودم نکنه اون موجودات زن من رو هم بدزدن ...نکنه آرامم رو ازم بگیرن.. دوباره درحالی که هق هق می کردم دستم رو رو صورتش قاب گرفتم خیره شدم تو چشم هاش..

آرامم همیشه باش از نبودنت می ترسم...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۹:۳۷:۰۷]

و دوباره خودم رو به لباس رسوندم.... و محکم تو آغوش گرفتمش.. بعد نیم ساعت که کمی آرام شدم خودم پشت رول نشستم.. و به سمت خونه ی حاج مرتضی حرکت کردم.....

_ کجاداری میری..

_ دارم میرم خونه ی پدر بزرگم.. پدر بابام..

_ تو که گفتی کسی رونداری؟

_ مامانم تازه امروز بهم گفت که چنین آدمی وجود داره....

هرچی نزدیک تر می شدیم آرام هی می گفت:

_ عه خونه ی بابا بزرگ من اینجاست.. بالبخند برگشتم سمتش..

خانو خوشگله منو تو زیادی شبیه همیم میدونستی اسم بابای منم امیر رضاست..

_ آره خواب خودت گفتی؟

_ نه امیر رضای محمدی.. امیر رضای پناهی مامانم می گفت.. اسم

خانوادگی خودش رو روی من گذاشته..

_ چیداری می گی.. یعنی تو ام پناهی؟

_ آره جالبه تولدمون تو یک روزه اسم و فامیلی پدرامون مثل همه..

ماشین رو نگهداشتم ...

_ اینجاست.. اون خونه پلاک ده..

_ باخشم چرخید سمت یه مشتی به بازوم زدو با اخم گفت ...

_ سر صبحی شوخیت گرفته آراد .. دانشگاه نرفتم به خاطر این .. که آقا بازیش گرفته .. عه زود برگرد بریم ..

_ سردر نمیارم هرچی گفتم راست بود شوخی ندارم باهات ..

قیافه ی حق به جانبی گرفت و از گوشه ی چشم نگاهم کرد ..

فامیلی هامون شبیه همه اسم های پدرامون و مادرامون شبیه همه تاریخ تولدمون تویک روزه ..

آره .. منو بازی میدی مگه میشه ..

_ آره عزیزم حالا که شده اونامکان داره ولی دیگه اینکه بابابزرگمونم یکی باشه عجیبه منو دست انداختی سر صبحی؟

_ چی داری می گی تو دختر ..

_ اینجاخونه ی بابا بزرگ منه حاج مرتضی پناهی ..

بالین حرف آرام انگار کوهی روی سرم آوار شد ولی مامان گفت حاج مرتضی پناهی پدر بزرگمه .. امیررضا پناهی بابا . تولدمون اسم بابامون آرامو بابا داداش گم شده و مامانش آراد چی داشتیم میشنیدم ...

_ آراد چیزی شده . و آراشام عموی آرام ... وایی خداجون چی دارم میشنوم ..

_ چی شده آراد به منم بگو خوب ..

_ آرام من ..

_ جانم ..

سریع از ماشین پایین اومدم تو ماشین داشتیم خفه میشدم چشم هاش چشم های میشی رنگ بابای آرام این که جادوی چشم هامو شکوندش خدا .. نه نه

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۹:۴۸:۰۹]

روی زمین زانو زدم گریه می کردم به خاطر خودم به خاطر عشقم من
به خاهر خودم چشم داشتم ..من عاشق خواهر خودم شده بودم من
باخواهر خودم... عشق بازی می کردم....واین همه سال که مادرم
فکر میکرد بابا مرده زنده بودش ماقربانیه همون عشق اشتباه مهسیما
شدیم اگه اون عاشق بابا نمیشد هیچ وقت محمد رضا مامان رو
نمیدزدید..اشک هام رقصان رقصان روی گونه ام می غلتیدن..دستی
روی شونه ام قرار گرفت ..سرم رو بالا گرفتم آرام بود کنارم زانو زد
پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم..اشک هام بی وقفه میومدن..

_ آرام.....

_ آرام.....

_ جان آرام....

_ من عاشق خواهر خودم شده بودم..با صدا گریه می کردم ..دیگه آرامم
بامن همراهی می کرد..

_ ولی آراد من نمی خوام تو برادرم باشی تو شوهرمی..

محکم تو بغلم گرفتم برا هر دو مون سخته ..خیلی ام سخته ما عاشقونه
همدیگه رو دوست داشتیم ...منم نمی خواستم که اون خواهرم باشه
...سرش رو از خودم جدا کردم دستم رو رو صورتش قاب کردم خیره
شدم به چشم هاش...

_ نمی تونم به تو به چشم خواهرم نگاه کنم ..نمیتوم آرام...

تو یک لحظه به سمت لبش هجوم بردم این بار آروم میبوسیدمش ..من
نمی تونم..دل از این همه زیبایی بکنم...من آرام رو می خوام باتمام
وجودم میپرستمش دوست دارم جسم و روحش مال من باشه نمی تونم
در آغوش یک مرد دیگه ببینمش...اون مال منه....باعشق ازلبای

گوشتیش بوسه می گرفتم.. و همراه هر بوسه قطرات اشک بودن که روی گونه ام فرود میومدن...

با صدای گرفته و خش داری گفتم..

_ گور پدر بچه.. اگه ازدواج با خواهر آخرش جهنمه من آتیش جهنم رو به جون و دل میپذیرم.. تو چی آرام...

با چشم های درشت و قهوه ایش خیره شد تو چشم هام...

_ منم طاقت دیدن تور در کنار یک دختر دیگه ندارم.....

_ پس قول بده که به بابات چیزی نگوی....

_ قول میدم... قول میدم..

دوباره محکم بغلش کردم...

امیر رضا.....

دیشب اصلا نتونستم خوب بخوابم..

طاق باز روی تخت دراز کشیده بودمو تو فکر گذشته بودم تو فکر خاطراتم با اسرا.... که در باز شد.. خودم رو زدم به خواب..

بعد چند ثانیه چشم هامو آرام باز کردم آرام رفته بود سر کیفم سوییچ ماشین رو دزدکی در آورد چشم هامو دوباره بستم. صدای قدم هاش نزدی و نزدیک تر شد بوسه ای روی پیشونیم کاشت و آرام زمزمه کرد....

_ قربونت برم میدونم هیچ موقعه اجازه نمیدی که سوار ماشین بشم ولی یه کار مهم برام پیش اومده فقط همین یک بار دوستت دارم بابایی جونم

و صدای قدم هاش که ازم دور شد با صدای بسته شدن در سریع چشم هامو باز کردم یعنی کار مهمش چیه...

سریع از روی تخت پایین او مدم لباسام رو تتم کردم و آروم از اتاقم خارج شدم رفته بود به سمت اتاق آر شام رفتم وارد اتاقش شدم خواب بود تکونش دادم

_ آر شام بیدار شو... بیدار شو دیگه..

سراسیمه از خواب پرید سریع نشستو متعجب گفت:

_ چه اتفاقی افتاده ...

_ بلند شو باید بریم دونبال آرام نمیدونم صبح زودی با ماشینم کجارتش..

_ رفتش باماشینت...؟؟؟

_ آره!

بلندشو دیگه..

_ باشه.. باشه...

سریع لباس هاشو پوشیدو از اتاق خارج شدیم....

الان بیست دقیقه ایه که دونبالشیم.. کنار یک پارک ایستاد...

_ اون آراده که الکی نگران بودی امیر..

_ گفت یه کار مهم پیش اومده دونبالش برو ببینم کار معمش چیه!!

نمیدونم چندتا یک دقیقه گذشت که بالاخره حرکت کرد... داشتن به سمت شرق تهران میرفتن دقیقا سمت خونه ی باباینا.. بالاخره بعد چند

دقیقه ماشین رو کنار خونه ی باباینا نگه داشتن مام ماشینمون رو سرکوچه پارک کردیم.. پیاده همراه آر شام پشت سرشون راعه افتادیم

بعد چن دقیقه آراد با چهره ای اشک آلود از ماشین پیاده شد.. روی زانوهای افتاد گریه می کرد...

چش شده این پسر آرامم از ماشین پیاده شد..

.....

باچیزایی که شنیدم پاهام سست شد حالا دلیل نگاه کردنش تو چشم هامو فهمیدم.. آرشام به سمتم دوید..

_امیررضا چت شد..امیررضا...

دیگه چیزی نمیشنیدم فقط لب زدن آرشام رو میدیدم.. یعنی آراد پسره منه و اسرا زنده است.... با احساس خیسی صورتم به خودم اومدم آرام و آراد و آرشام خیره بودن بهم...

به چهره ی اشک آلود آراد خیره شدم ..

_بشین....

نشست کنارم...

_توپسرمنی؟

اشک از چشمونش جاری شد و غلتان غلتان روی زمین فرود اومد...

_آره پسر توام آراد پناهی .. نام پدرامیررضا پناهی فرزند مرتضی پنهایی ...آره فکرکنم پسر تو باشم. اشک هام امونم ندادن سریع آراد رو تو بغلم گرفتم انقدر محکم بغلش کردم که تلافی این بیست سال نبودم بشه اگر چه نمیشد....

_می خوام اسرارو ببینم.. کجاست... اسرتی من کجاست؟؟؟؟

اسرا....

صدای باز شدن در اومد حتما آراه..

_سلام پسر م اومدی..

جوابی نشنیدم.. احساس کردم کنارم نشست.. صدای هق هق یک مرد میومد و بوی عطری آشنا.. دستم رو روی بدنش زدم تا به صورتش

رسیدم نوک انگشتم رو بوسید صورتش خیس بود.. امیررضا.. نه امکان نداره...

_ خانومم.. فسقلی من.. خیلی شکسته شدی....

هق هقم شروع شد تو یک لحظه خودم رو تو آغوشش دیدام عطر آشنای امیررضا بود..

بابغض گفتم:

_ امیررضا تویی.. اومدی منو باخودت ببری بالاخره ا

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۹:۴۹:۰۹]

ومدی.. آره عشقم..

به موقع اومدی منم دیگه طاقت این دنیارو بدون تو نداشتم.. حاضر

آخ که چقدر دلم برای گرمای آغوشت تنگ شده بود.. چرا گریه می کنی امیرم ...

_ اسرا... من... شرمنده ام خانومم....

اسرا.. دلم برات تنگ شده بود...

آخ... دنیا....

نیومدم که ببرمت... اومدم که زندگی کنیم درکنار بچه هامون....

_ چی داری می گی مگه تو نمردی؟ نکنه دوباره توهم زدم... بذار بزنم آره آغوشت خیلی گرمه می خوام تو توهم بمونم.. دستم رو گرفت...

_ مامان بابارو اوردم.. بابا زنده بود... اون محمدرضای عوضی به دروغ بهت گفته بود که بابا و آرام مردن.. حتی آرشامم اینجاست.

.. چی داری می گی آراد یعنی توهم نیست .. یعنی

..خودم رو از آغوشش جدا کردم دوباره دستم رو به سمت صورتش
بردم صورتش خیس بود دوباره انگشتم رو بوسید رو زانو هام نشستم
..اشک هام بی وقفه فرود میومدن..

_تو....تو...امیر رضای منی..

_صدای گریه ی مردونه اش تو گوشم پیچید....

_آره!!!!!!

_منم!!

_خود خودمم..امیر رضام...

***نجات دهنده. ۲. نجات آرتادس, [۱۷/۰۹/۱۹:۵۸:۱۰]

آراده...

من یه نجات دهنده ام پدرم یک نجات دهنده بودپسرم یک نجات
دهنده است.....

_داداشی؟؟؟؟

خودکار رو روی میز انداختمو چرخیدم سمت آوا...

_جانم خواهری...

_بیا آرام او مده..

عینکم رو روی موهام گذاشتمو با خوشحالی از روی صندلی بلند
شدم..همراه آوا از اتاق خارج شدم بالا خره بعد پنج سال از کانادا
برگشت تو کل این پنج سال هنوز نتونستم به عنوان خواهرم قبولش
کنم..الان دیگه سیوپنج سالمه ومن هنوزم مجرد موندم ولی آرام بایکی
از هم کلاسی هامون ازدواج کردو رفت خارج از کشور..وارد پذیرایی
شدم روی مبل کنار علی شوهرش نشسته بود ناخداگاه وقتی خیره شد

تو چشم هام اشک هام روی گونم غلتید .. از روی مبل بلند شد به سمت
دویدو خودش رو محکم تو آغوشم انداختم .. باعشق دستم رو دور کمرش
قلاب کردم و محکم روی سرش رو بوسیدم ..

_خوش اومدی ..

_قربونت برم آرامم داداشی گلم ..

اشک بود که روی گونه ام فرود میومد .. بابا نزدیکم شد بازوم رو
گرفتو با صدای آرومی گفت:

_بسه آرام و دلش کن ..

آروم حلقه ی دستم رو شل کردم

بابا از عشقم خبر داشت محکم منو بقل کردو برد تو اتاق ..

نشوندم روی تخت .. خودشم کنارم نشست ..

خیره شد تو چشم هام ..

_آروم باش ..

_آرومم ..

_نه نیستی؟ میدونم برات انقدر سخته که بعد پانزده سال نتونستی باهش
کنار بیایی ولی ... باید بتونی به خاطر خوشبختی خواهرت ..

درباز شد به سمت در چرخیدم آرام بود .. نگاهم رو ازش گرفتم .. رفت
و کنار میز مطالعه ایستاد ..

_نجات دهنده است .. بالا خره تمومش کردی؟

_بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

آره بالاخره تمومش کردم

_بابا میشه چند لحظه بری بیرون با آرامم ...

باشه دخترم...

بابا بلندشد و از اتاق خارج شد آرام اومدو جاشو گرفت دست های سردم
رو تو دست هاش گرفتو گفت:

می خوام بهت یه خبری بدم..

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

تو داری دایی میش!!

شوکه سرم زو بالا گرفتم خیره شدم تو چشم هاش..._

ناخدا گاه انگشتم رو روی لبش کشیدمو آروم زمزمه کردم..._

یه زمانی متعلق به من بود...

و قطره ی اشکی از گوشه ی چشم هر دو مون فرود اومد.._

ولی آراد عشق منو تو ممنوعه بود..

پلک زدم چند قطره ی اشک فرو ریخت...

میدونم....

درباز شد آوا خواهر چهارده سالم وارد اتاق شد.._

بالبخت به سمتم اومد خم شد گونه ام رو بوسید.._

_داداشی گریه نکن دیگه بیا بریم علی می خواد نجات دهنده رو

بخونه..._

لبخند کجی زدمو از رو تخت بلند شدم به سمت میزرفتم برگه هارو
برداشتم برگشتم سمت آرام دستم رو به سمتش دراز کردم بالبخت گفتم:

_بابرادرت میایی بریم درکه..منوتو آواجونم و علی چهارنفری البته

اون فسقلی رو یادم رفت..._

خندید دستم رو گرفت و بلند شد..._

پایان.. این رمان ادامه دارد در جلد دوم

@mydaryaroman